

اونوره دو بالزاك دختر عمومت

م. ا. بهادین



اثر او نوزده دو بالزاک

دختر عموبیت

ترجمه م. ۱۰ - به آذین



نام کتاب : دختر عموبت
 نویسنده : اونوره دوبالزاک
 مترجم : م. ا. به آذین
 ناشر : موسسه انتشارات آسیا
 نوبت چاپ : دوم
 چاپخانه : کبری
 تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
 تاریخ چاپ : مهرماه ۱۳۶۳
 قیمت : ۶۰۰ ریال

حق چاپ دائمی این کتاب محفوظ و مخصوص مؤسسه انتشارات آسیا میباشد.

دختر هویت

جلد دوم

کار فکری، گشت و شکار در سرزمینهای مرتفع اندیشه، یکی از بزرگترین تلاشهای آدمی است. در عرصه هنر - و این واژه را باید به همه ابداعات اندیشه شمول داد - باری، در عرصه هنر آنچه شایستگی پادشاه افتخار دارد بویژه همان شهامت است، شهامتی که مردم عادی بدان پی نمی برند و شاید برای اولین بار است که در اینجا بروشنی تعریف میشود. و نسل‌ساز، که شاعر و خیال‌پرور زاده شده بود، از فشار سه‌گین فقر و از آنرو که بت او را در حالت اسبانی نگه داشته بود که چشم بنددارند تا نتوانند در جاده بر است و چپ بشگردند، آری، زیر شلاق این دختر سخت دل که گویی مظهر احتیاج یعنی این جلوه فرو دست تقدیر بود، از مرحله دریافت معانی به اجرای آن کشانده شده و بدون پی بردن به عمق غرقابهایی که این دو نیکوکار هنر را از هم جدا می‌سازد از آن گذشته بود. صورت بندی آثار زیبا در ذهن و اندیشه و خیال پرداز در اطراف آن سرگرمی بس شیرینی است. شخص گویی سیگارهای افسون آمیز میکشد یا مانند روسپیان زندگی را باقتضای هوس خود میگذرانند. در این حال اثر، آراسته به زیبایی‌های کودکانه و همراه با شادی دیوانه و ارتکوبین، بازنگهای عطر آگین گل و شهد زودرس میوه ای که پیشاپیش مزیده میشود ظاهر میگردد. کسی که توانسته باشد نقشه خود را در گفتار طرح اندازد از هماندم بعنوان مردی خارق العاده شهرت می یابد. و چنین استعدادی راهبه هنرمندان و نویسندگان دارند. ولی، در وجود آوردن و زاینیدن اثر و سپس کودک طبع را با سخت کوشی پروراندن، همه شب او را شیر مست خواباندن، باقلب بیدریغ مادران او را هر صبح بوسیدن و با همه چرخ و بلیدی لبسیدن، زیباترین جامه‌ها را که یکی پس از دیگری پاره خواهد کرد صدار بر او در پوشیدن، از تشنجات این زندگی نابسامان روی نگرداندن و از آن شاهکاری زنده ساختن، که اگر در عرصه بیکر تراشی است با چشمها سخن بگوید، و اگر در پهنه ادبیات است با هوش و ادراک، و اگر در نقاشی با همه یادها و یادها

واگر در موسیقی باهه دلها، چنین چیزی به اجرا در آوردن اثر است و کار هائی که ناگزیر به همراه دارد. دست باید هر دم پیش برود، و هر دم آماده باشد که از مغز فرمان ببرد. اما، همچنانکه عشق مداوم نیست، مغز هم باختیار خود آمادگی آفرینش ندارد.

این اعتیاد به آفریدن، این شوق خستگی ناپذیر زائیدن که وجود مادر این - شاهکار طبیعت را که رافائل پس خوب درك کرده است - امکان پذیر میسازد؛ باری، این استعداد دماغی مادر بودن که چنان بدشواری بدست میآید با سهولت شگرفی ازدست میرود. الهام فرصتی برای نبوغ است. نمیتوان گفت که او بر لبه تیغ میرود، بلکه در هواست و باید گمانی کلاغان میبرد، شال و دستاری هم بگردن ندارد تا شاعر بتواند او را بدان بگیرد. موهایش گونی شعله آتش است و مانند آن مرغان سفید و گلرنگ غواص که مایه سرشکستگی و نومیدی شکارچیانند در میرود. باری، کار آفرینش مبارزه خسته کننده ای است که بنیه های خوب و نیرومند که غالباً هم در این راه درهم شکسته میشوند از آن میترسند و گرامیش میدارند. یکی از شاعران بزرگ روزگار ما درباره این کار و حشنتان چنین میگفت: «بانومیدی بدان رومی آورم و با اندوه ترکش می کنم». بگذار مردم نادان بدانند! اگر هنرمند، درست بدانگونه که کورسیوس Curtius خود را به غرقاب افکند یا مانند سربازی که بی کمترین اندیشه به سنگر دشمن هجوم میآورد، خود را بیکباره در اثر خویش فرو نبرد، اگر در دهانه این آتشفشان مانند کارگر معدنی که از ریزش آوار زیر خاک مانده است تلاش نکند؛ باری، اگر بجای آنکه موانع را بسان دلباختگان قصه های پریان که در راه وصال جانان با جادوئی ها و افسونگری های نوبنو مبارزه می کردند یک بیک از میان بردارد تنها بدشواری های کار بشکند، البته اثرش ناتمام میماند و در گوشه کارگاه که دیگر آفرینش در آن محال گشته است میمیرد. هنرمند ناظر خود کشی استعداد خویش میشود. آری، این است دلیل چنان پاداش و چنان فیروزی و آن تاج افتخاری که بیکسان به شاعران بزرگو سرداران بزرگ ارزانی میدارند.

و نسلای که سرشتی خیال پرور داشت، زیر رهبری جبارانه لیست چنان نیروئی صرف آموختن و کار کردن و آفریدن کرده بود که عشق و کامکاری و کنشی رادر او موجب گشت. خصلت واقعی او پدیدار شد. تنبلی و تن آسانی، سستی نژاد سارمات، بازیدو روی آوردند و شیادهای آغوش گشاده جانفش را که چوب آموزگار از آنجا بیرونشان رانده بود فرا گرفتند. هنرمند

نخستین ماههای زنا شومی راه کام چستن از زن خود گذراند. هورتانس و نسلاس خود را بدست بازیهای کودکانه عشق مشروع و کامسکار و دیوانه-وار خود سپردند. و هورتانس خود اولین کسی شد که و نسلاس را از هر گونه کاری معاف داشت. گویی بر خود میباید که بدین سان بر رقیب خود هنر چیره شده است. اما نوازشهای زن الهام رامیراند و پایداری خشن و بیرحمانه مرد کار را سست می گرداند. شش هفته ماهی گذشت و انگشتان پیکر تراش عادت کار کردن با قلم را از دست داد. و هنگامی که ضرورت کار کردن محسوس گشت، وقتی که پرنس و سمورک، رئیس کمیته گرد آوری اعانه، خواست مجسمه را ببیند، و نسلاس بالاترین حرف مردم هرزه گرد را بزبان آورد: «دیگر شروع بکار می کنم!» و با سخنان فریبنده و طرح های پر شکوه يك هنرمند نریاکی برای هورتانس عزیزش لالائی خواند. عشق هورتانس به شاعر خود دو برابر گشت، و در خیال مجسمه سپید مونکوره راه عالیترین صورتی میدید. مونکوره میبایست جلوه کمال بیباکی و نمونه پهلوانی سواران و مظهر دلاورانی از طراز مورا Murat باشد. آری، بدیدن این مجسمه میبایست همه فیروزیهای امپراطور مجسم و محسوس گردد. و چه قدرت اجرایی امداد در دست هنرمند آماده کار بود و بدنیال گفتار میرفت.

اما، بجای مجسمه، و نسلاس کودک زیبایی در وجود آورد.

و نسلاس همین که میبایست به کار گاه برود و با گل رس کار کند و نمونه مجسمه را بسازد، با ساعت رو بخاری شاهزاده که مجسمه های کوچک آن در کار گاه فلوران و شانور حکاکی میشد حضور هنرمند را در آنجا ایجاب میکرد، با آنکه هوا تیره و ابری بود؛ امروز میبایست برای پاره ای کارها بیرون رفت و فردا در ضیافت خانوادگی حضور یافت؛ و این همه بی آنکه ناراحتی های هنری و کسالت های جسمی و نیز روزهایی که در آن انسان با زنی محبوب بخوشی میگذراند بحساب آید. و سپید پرنس و سمورک، برای آنکه نمونه مجسمه را بدست آورد، ناچار شد تغییر کنند و بگویند که از تصمیم خود عدول خواهد کرد. کمیته اعانه دهندگان پس از هزاران سرزنش و سخنان درشت توانست نمونه گچی را ببیند. استنبوک پس از هر روز کار، آشکارا خسته بخانه بازمی آمد و از این کار که در خور بنایان است و نیز از ناتوانی جسمانی خود شکایت می کرد. زن و شوهر در این اولین سال زندگی تا اندازه ای از رفاه برخوردار بودند. گنتس استنبوک که شوهرش را دیوانه وار دوست میداشت و در لذات عشقی کامروا غوطه میخورد، بروذیر جنک نفرین میفرستاد. روزی بدیدن او

رفت و گفت که آثار بزرگ را نمیتوان مثل توپ ریخت، و دولک باید مانند لوئی چهاردهم و فرانسوای اول و لئون دهم^۱ بفرمان نبوغ کردن نهد. بیچاره هورتانس، که گمان می کرد کسی مانند فیدياس^۲ را در آغوش دارد، نسبت به ونسل همان اغماض مادرانه زنی را داشت که عشق در او تا سرحد پرستش میرسد. به شوهر خود میگفت:

— عجله نکن. آینده مادر گرو این مجسمه است. با تأمل کار کن و یک شاهکار بساز.

هورتانس به کارگاه می آمد. استنبوک که دلباخته زن خود بود از هفت ساعت کار پنج ساعت را با و تلف میکرد و بجای ساختن مجسمه برای او دربارۀ آن سخن میگفت. بدین سان اثری که برایش اهمیت حیاتی داشت هیچگاه ماه بطول انجامید.

باری، گنج در قالب ریخته شدنونۀ مجسمه در وجود آمد. هورتانس بینوا، پس از آنکه خود ماهها شاهد تلاش های عظیم شوهر خویش بود و دید که بر اثر این خستگی که دست و بازو و تن مجسمه سازان را خرد می کند صحتش مختل گشته است، آری، هورتانس این اثر را بسی زیبا یافت. پدرش که از مجسمه سازی سر رشته ای نداشت، و نیز خانم بارون که ازاو با زبی خبر تر بود، فریاد بر آوردند که اینک شاهکار! و بدعوت آنان وزیر جنک آمد، و چون فریب سخنان ایشان در او کارگر افتاده بود، ازدیدن این نمونه گچی که در برابر پرده ای بزرگ بود در نور مناسب جدا گانه بنمایش گذاشته شده بود خشنود گشت. اما افسوس! در نمایشگاه هنری سال ۱۸۴۱ خرد گردید همگانی در دهان کسانی که از ترقی بسیار سریع هنرمند خشمگین بودند بصورت جنجال و ریشخند در آمد. استیدمان خواست تاذهن دوست خود ونسل را روشن سازد، اما به حسد متهم گشت. مقاله های روزنامه ها برای هورتانس چیزی جز فریاد های رشک و تنک چشمی نبود. استیدمان، این جوان شایسته، توانست مقاله هائی در روزنامه ها بنویسند که در آن به انتقادات پاسخ داده و گوشزد میشد که مجسمه سازان از نمونه گچی تا مرمر بقدری در آثار خود دست میبرند که معمولا مرمر بنمایش گذاشته میشود. کلود وینیون می نوشت: «در فاصله طرح گچی تا مجسمه مرمر امکان آن هست که یک شاهکار پاك از ریخت بیافتد یا

۱ - پاپ رم (۱۵۱۳-۱۵۲۱) در بحبوحۀ رنسانس. حامی و مشوق دانش و هنر و ادبیات.

۲ - پیکر تراش نامی یونان باستان در قرن پنجم پیش از میلاد.

يك اثر نا چيز بصورت شاهكاري درآيد. نمونه گچی در حکم دست نویس است و مرمر خود کتاب.

باری، علی دو سال ونیم استنبوک يك مجسمه و يك كودك در وجود آورد. كودك سخت زیبا بود و مجسمه بکسر زشت.

ساعت روبغاری شاهزاده و مجسمه سپیدمونکوره توانست قرضهای این زن و شوهر جوان را بپردازد. استنبوک دیگر عادت کرده بود که به مجالس مهمانی و نوازش و ابرار برود. او بنحو شایان تحسینی درباره هنر داسخن میداد و با توضیحات انتقادی خود خویش رادر نظر مردم اعیان در سطح هنرمندان بزرگ نگه میداشت. در پاریس نواشی هستند که زندگی را به سخن گفتن در باره آثار آینده خود میگذرانند و بنوعی شهرت سالتی دلخوش میدارند. استنبوک از این نرمادگان دل انگیز تقلید مینمود و بیزاری روز افزونی نسبت به کار احساس می کرد. در آغاز هر اثر همه دشواریهای آنرا بچشم میدید و دلسردی ناشی از آن اراده اش را سست می کرد. و الهام، این جوشش دیوانه وار فکر را بنده بدیدن این دلدادۀ نزار همچون مرغ بال میگشود و میگریخت.

پیکر تراشی مانند هنر نمایش در عین حال دشوارترین و آسانترین هنرهاست. کافی است از یک مدل سواد بردارید تا کارتان با انجام رسیده باشد. اما این که در آن روحی بدمید و در عین نشان دادن فلان مرد یا زن يك نمونه کلی بسازید، چنین کاری همان گناه پرومته ^۱ Prométhée است. در تاریخ مجسمه سازی این موفقیت همانقدر انگشت شمار است که تعداد شاعران در تاریخ بشر. میکال آنژ،^۲ میشل کولمب^۳ Michel Columb، ژان گوژون^۴ Jean Goujon، فیدیباس، پراکسیل^۵ Praxitèle، پولیکلت^۶ -

۱ - خدای آتش. اوست که آدمی را از گل آفرید و برای آن که روحی در او بدمد آتش را از آسمان دزدید و فرمان ژوپیتر در قلعه کوه قفقاز به چهار میخ کشیده شد و هر کسی مأمور شد که مدام جگرش را بخورد.

۲ - نقاش و پیکر تراش و معمار ایتالیائی، از بزرگترین هنرمندان رنسانس - (۱۴۷۵-۱۵۶۴)

۳ - پیکر تراش فرانسوی (در حدود ۱۴۳۰-۱۵۱۵)

۴ - پیکر تراش فرانسوی (در حدود ۱۵۱۰-۱۵۶۶)

۵ - پیکر تراش یونانی قرن چهارم پیش از میلاد

۶ - پیکر تراش یونانی قرن پنجم پیش از میلاد.

Polycléte ، پوزه ^۱ Puget ، کانوا ^۱ Canova البرت دورر ^۲
 Durer برادران امثال میلتن ^۴ Milton ، وبرژیل ^۵ Virgile ،
 دانت ^۶ ، شکسپیر، تاس ^۷ Tasse ، هومرومولیر هستند . در اینجا عظمت
 اثر تاجدی است که یک مجسمه برای جاوید ساختن نام یک تن کافی است ،
 درست همانگونه که آوازه فیگارو ^۸ Figaro و لاولیس ^۹ Lovelace
 و مانون لسکو ^{۱۰} Manon Lescaut برای جاوید ماندن نام بومارشه ^{۱۱}
 Beaumarchais و ریچاردسون ^{۱۲} Richardson و کشیش برمودو ^{۱۳}
 abbé Prévost کفایت کرده است . مردم سطحی (و در میان هنرمندان
 از اینگونه کسان بیش از حد فراوانند) گفته اند که پیکر تراشی تنها با پیکرهای
 برهنه میسر است ، و آنهم بایونان باستان مرده و سیری گشته است ، چه لباس-
 های زمان ما آنرا غیر ممکن میسازد . اما ، نخست باید گفت که هنرمندان
 باستان مجسمه های با شکوهی مانند پولینی Polymnie و ژولی Julie
 و غیره ساخته اند که اندامشان بتامی پوشیده است ، و تازه حتی یک دهم
 آثارشان بمانده است . دیگر آنکه دوستداران واقعی هنر باید به
 فلورانس بروند و «مردم تفکر» اثر میکل آنژ را ببینند ، یادگر کلسیای بزرگ
 مایانس ^{۱۴} Mayence «مریم عذرای» آلبرت دورر را نظاره کنند که

- ۱ - پیکر تراش فرانسوی (۱۶۲۰-۱۶۹۴)
- ۲ - پیکر تراش ایتالیائی (۱۷۵۷-۱۸۲۱)
- ۳ - نقاش و کراورساز آلمانی (۱۴۷۱-۱۵۲۸)
- ۴ - شاعر انگلیسی . گوینده «بهشت گمشده» (۱۶۰۸-۱۶۷۴)
- ۵ - شاعر ایتالیائی گوینده «کمدی خدائی» (۱۳۶۵-۱۳۲۱)
- ۶ - شاعر بزرگ لاتینی (۷۱ تا ۱۹ پیش از میلاد)
- ۷ - شاعر ایتالیائی (۱۵۴۴ - ۱۵۹۵)
- ۸ - قهرمان نمایشنامه «ریش تراش اشبیلیه»
- ۹ - قهرمان رمان «کلاریس هارلو» اثر ریچاردسون .
- ۱۰ - قهرمان رمانی به همین نام اثر کشیش برمودو .
- ۱۱ - نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۷۳۲-۱۷۹۹)
- ۱۲ - نویسنده انگلیسی (۱۶۸۹-۱۷۶۱)
- ۱۳ - نویسنده فرانسوی (۱۶۹۷-۱۷۶۳)
- ۱۴ - شهری است در آلمان بر ساحل چپ رودخانه رن .

چگونه باجوب آبنوس زنی ساخته است که زیر سه لایه پیراهن زنده مینماید و بر شکنج ترین و دست آموز ترین کیسوانی را که زن در جهان شانه کرده باشد دارد. بگذار ببخیران بدانجا بشتابند، تا همه اقرار کنند که نبوغ میتواند لباس و خفتان یا جامه زنانه را به اندیشه ای آغشته سازد و پیکری را در آن جای دهد. درست همانگونه که هر کس نقش خصال و عادات زندگی خود را بر قالب بیرونی خود می نهد. مجسمه سازی تحقق مداوم حادثه ای است که در نقاشی يك بارو تنها همان يك بارروی نموده است و رافائل نام دارد! حل این مسئله هراس انگیز جز با کار مداوم و پیگیر میسر نیست؛ زیرا برای غلبه بر آن همه دشواری های مادی، دست باید چندان رنج پرورده و آماده و فرمانبردار باشد که پیکر تراش بتواند باروح خویش بمبارزه با آن سرشت معنوی درک ناکردنی که میباید در قالب مادی در آورد و صورتی دیگر بدان داد برخیزد. اگر پآگانی *Paganini* که باتارهای ویولون روح خود را به سرایندگی وا میداشت، سه روز از تمرین غفلت میکرد بقول خود میزان ساز از دستش بدر میرفت، و منظورش از این اصطلاح پیوندی بود که میان تخته ساز و آرشه و زه و خود او وجود داشت. همینکه این هماهنگی از میان میرفت، ناگهان او يك ویولون نواز معمولی میشد. کار مداوم قانون هنر است، همچنانکه قانون زندگی نیز هست؛ زیرا هنر آفرینش منوی است. از همین رو است که هنرمندان بزرگ و شاعران کامل بانتظار سفارش یا خریدار نمی مانند؛ طبعشان امروز و فردا و همیشه در کارزایش است. در نتیجه آن عادت به کار، آن آشنائی مداوم بادشواربها بدست می آید که پیوند آنان را با فرشته الهام و نیروهای آفریننده اش استوار نگه میدارد. كانوا در کارگاه خود میزیست، همچنانکه زندگی ولتر در اطاق کارش گذشته است، هومر و فیدياس نیز میباید بدین سان زندگی کرده باشند.

و نسللاس، در آن هنگام که لیست او را در اطاق زیر شیروانی خود بزنجیر کشیده بود، در همان جاده بی برک و آبی سیر می کرد که این مردان بزرگ پیسوده اند و بسوی کوهسارهای شهرت و افتخار میروند. اما سعادت در هیئت هورتانس شاعر را به تن آسانی که حالت عادی همه هنرمندان است باز گردانده بود. با این همه، بسان پاشایان در حرمرای خود، ساعات تن-آسانی هنرمندان پرکار است: با اندیشه ها و تصورات مغالزه دارند و از باده سرچشمه های ادراک مست میشوند. هنرمندان بزرگی که مانند استیو و ک طعمه

خیال بوده اند بحق خیالپرداز نامیده شده اند. این افیون خواران همه سرانجام به تنگدستی وادبار می افتند، و حال آنکه اگر در شرایطی سخت و انعطاف ناپذیر نگهداشته میشدند میتوانستند مردان بزرگی باشند. از قضا، این نیمه هنرمندان مردان خوشایندی هستند و مردم دوستشان دارند و از مدح و ثنا سرمستانان میسازند؛ حتی از هنرمندان حقیقی، که گفته میشود شخصیت نابردباری دارند و مردم گریزند و به آداب و رسوم سرفروشی آورند، بالا تر جلوه می کنند. دلیل آن هم این است: مردان بزرگ به آثار خود تعلق دارند. و ارستگاری شان از هر چه هست و اخلاصشان در کار آنانرا در دیده ساده لوحان خودخواه مینماید؛ زیرا مردم توقع دارند که آنان همان لباسهای را بپوشند که فلان جوان رعنا یا آن درمعاقل و مجامع جولان میدهد و با اصطلاح تکالیف اجتماعی را بانجام میرساند. مردم از این شیران کوههای اطلس انتظار دارند که مانند سک فلان خانم مارکیز شانه کرده و عطرزده باشند. این مردان که کمتر همتایی برای خود میشناسند و بندرت باچنان کسی روبرو میشوند، در تنهایی و انزوا میمانند و بچشم اکثریت که چنانکه میدانیم از ابلهان و حسودان و مردم نادان و سطحی ترکیب یافته است نامفهوم مینمایند. حال، به وظیفه و نقش زن در کنار این استثنایهای پر عظمت پی میبرید؟ زن باید آن چیزی باشد که لیست طی پنج سال بود، و علاوه بر آن عشق خود را، عشق خاکسار و آزر مگین و همواره آماده و همیشه خندان خود را - نیز ارزانی دارد.

هورتاس، که دردها و نگرانیهای مادرانه چشمش را باز کرده بود فشار بس ناگوار احتیاج را حس میکرد، و گرچه خیلی دیر، اینک پی میبرد که عشق مفرطش او را بی اختیار به ارتکاب چه خطاهائی واداشته است. و چون دختری شایسته مادر خود بود، از اندیشه آن که و نسلاش را دچار شکنجه سازد دلش می شکست؛ بیش از آن دوست میداشت که بتواند بر شاعر خود سخت بگیرد، و آن لحظه را بچشم میدید که فقر سراغ او و شوهر و فرزندش خواهد آمد.

بت، همینکه قطرات اشک را در چشمان زیبای نوه عموی خود دید گفت: - به، دختر کم، نباید نومید شد. با يك لیوان که بخواهی از اشک بر کنی، باز بوليك بشقاب سوپ را نمیتوانی بدست بیاری؛ چقدر لازم داریده؟ - پنج شش هزار فرانك.

لیست گفت :

- حد اعلی اگر سه هزار فرانکی داشته باشم . ونسلان الان در چه کار است ؟

- آمده اند وشش هزار فرانک به او پیشنهاد میکنند که باتفاق استیدمان یک سرویس دسر خوری برای دوک و دوویل بسازد . و در آن صورت آقای شانور متعهد میشود چهار هزار فرانکی را که به آقایان لئون و لورا و بریدو بدهکاریم بپردازد .

- چگونه؟ شما پول مجسمه ونقش های برجسته بنای بادگار سپیدمونگورنه را گرفتید و این بدهی را نپرداختید ؟

- آخر ، در این سه ساله مادوازه هزار فرانک در سال خرج می کنیم و تنها دوهزار فرانک درآمد داریم . از بنای یاد بود سپید ، پس از کسر همه هزینه ها ، بیش از شانزده هزار فرانک بدست مانیدم . درحقیقت ، اگر ونسلان کار نکنند ، نمیدانم چه بصرمان خواهد آمد .

آنگاه بازوان زیبایش را دراز کرد وافزود : آخ! کاش میتوانستم مجسمه سازی را یاد بگیرم ، آنوقت چه جور باگل رسورمیرفتم !

بدین سان مشهود بود که آن انتظاراتی را که از او در هنگام دوشیزگی میرفت برآورده نمیکند . چشمان هورتانس برق میزد ؛ خونی جوشان و سرشار از آهن در رگهایش روان بود ؛ افسوس میخورد که چرا نیروی خود را فقط صرف نگهداری فرزند می کند .

- آخ! آهوک عزیز من ، دختر عاقل تازمانی که ثروت آماده ای ندارد نباید بازواج یک مرد هنرمند درآید .

در این میان صدای پاو گفتگوی استیدمان و ونسلان که شانور را مشایعت میکردند بگوش رسید و پس از اندکی باتفاق هم آمدند . استیدمان ، هنرمندی که بامعاف روزنامه نگاران و هنر پیشگان نامی و روسپیان مشهور جوشش داشت ، جوان برازنده ای بود که والری مایل بود او را در خانه خود بپسند و کلود وینون چندی پیش او را باخانم مارنفت معرفی کرده بود . روابط استیدمان باخانم شونتزن Schontzen معروف ، بر اثر آنکه این یک شوهر کرده و به شهرستان رفته بود ، قطع شده بود . والریو لیست که خبر این جدائی را از دهان کلود وینون شنیده بودند ، لازم دانستند که دوست و سلسلارابه خانه کوچوانو جلب کنند ، اما ، از آنجا که لیست هنگامی که کلود وینون این هنرمند را به والری معرفی میکرد حضور نداشت ، این نخستین بار بود که

اورا میدید. پیر دختر همچنانکه چشم به این هنرمند شهیر دوخته بود، متوجه پاره‌ای نگاه‌ها که رو به هورتانس می‌افکند شد و از آنجا امکان آنکه او را در صورت خیانت و نسلاس بعنوان تسلی در آغوش هورتانس بیفکند در نظرش جلوه گر شد. در واقع استیدمان فکر میکرد که هرگاه و نسلاس رفیقش نباشد هورتانس، این کنتس جوان و بسیار زیبا، میتواند برای او معشوقه‌ای بس دوست‌داشتنی باشد. و این میل، که شرافت بر آن لگام میزد، او را از خانه‌شان دور نگه میداشت. لیست ناراحتی بر معنای این جوان را دریافت، و این ناراحتی را مردان در حضور زنی که معاشقه باوی را بر خود ممنوع ساخته اند احساس می‌کنند.

پیر دختر در گوش هورتانس گفت :

— چه مرد برازنده‌ای است، این جوان !

— آه ! بنظرت برازنده آمد؟ من هرگز متوجه نشده‌ام.

و نسلاس آهسته به رفیق خود گفت :

— استیدمان، جانم ما که باهم رودربایستی نداریم. قرارداد است با این

پیر دختر درباره معامله‌ای گفتگو کنیم.

استیدمان به هورتانس و دختر عمیش تعظیم کرد و رفت. و نسلاس او

را تادم در مشایعت کرد، و پس از آنکه بازگشت گفت :

— تمام شد. ولی این کار شش ماه طول خواهد کشید : تا آن وقت باید

بتوانیم زندگی کنیم.

کنتس جوان باجهش فداکاری بر شکوه زنانی که دوست میدارند

فریاد بر آورد :

— الماسهای من اینجا هست.

اشک در چشمان و نسلاس حلقه زد، آمد و کتاف زنش نشست و او را روی

زانوی خود نشاند. جواب داد :

— اوه ! دیگر کار خواهم کرد. از این چیزهای سبک، مثلاً سبد گل عروسی،

مجسمه کوچک مفرغی و غیره خواهم ساخت ...

لیست گفت :

— ولی، فرزندان عزیزم، — آخر، میدانید که شما وارث منید، و

یاور کنید که پول خوبی برایتان باقی خواهم گذاشت : خاصه اگر بامن کمک

کنید که زن سپید بشوم، — و اگر ما بزودی در این کار موفق شویم، من

شما و آدلین را به خانه خودم می‌آورم. اوه ! ما خواهیم توانست زندگی

بسیار سعادتمندی داشته باشیم. فعلا هم تجربه من پیرا گوش کنید. به مؤسسه کارگشایی مراجعه نکنید. کسی که از آنجا قرض بگیرد خانه خراب میشود. من همیشه کسانی را که به پول احتیاج داشتند دیده‌ام که دروقتی که میبایست رهن را تجدید کرد دستشان تنگ بود؛ نمیتوانستند بهره پول را پردازند و ناچار همه چیز را از دست میدادند. من میتوانم کاری کنم که تنها در مقابل سند با نرخ پنج درصد به شما پول قرض بدهند.

هورتانس گفت:

— آخ! این کار ما را نجات خواهد داد!

— اما دختر جان، ونسلاس باید بدیدن کسی که به خواهش من این محبت را در حق او خواهد کرد بیاید. و این شخص خانم مارنِف است. با کمی تملق و خوشامدگویی، — آخر، مثل همه تازه بدوران رسیده‌ها خودپسند است، — شمارا در کمال خوشروئی از مضیقه بیرون خواهد آورد. هورتانس عزیزم، توهم به خانه‌اش بیا.

هورتانس، با نگاهی که محکوم بمرگ هنگام رفتن بالای دارد، ونسلاس را نگاه کرد. شوهرش جواب داد:

— کلود وینیون استیدمان را در آن خانه معرفی کرده است. جای خیلی خوشایندی است.

هورتانس سر برافراشت. احساس او را تنها با يك کلمه میتوان درک کرد: درد نبود، بیماری بود.

لیست، که به معنای این حرکت گویای هورتانس پی برده بود، گفت: — آخر، هورتانس عزیزم، زندگی را یاد بگیر! وگرنه توهم مثل

مادرت باید در کنج يك اطاق خالی تنها بمانی و مانند کالیپسو^۱ Calypso پس از عزیمت اولیس^۲ Ulysse اشک بریزی، آنهم در سن و سالی که دیگر تله‌ماکی^۳ Télémaque نیست! ... (لیست متلکی را که از خانم مارنِف بیادداشت تکرار میکرد) «درد دنیا باید مرد مرا به چشم افزا و آلامی دید که بر حسب فایده‌ای که در بر دارند میتوان بکارشان برد، برداشت و باز بجای

۱- یری دریائی که اولیس را هنگامی که کشتی‌اش در دریا غرق شد نجات داد و اوزاهفت سال زیر فرمان خود نگهداشت.

۲- شاه ناحیه ایتناک در یونان و یکی از پهلوانان جنگ نروا

۳- پسر اولیس که بعدها به جستجوی پدرش رفت و کالیپسو از او پذیرائی کرد.

خود گذاشت. بچه‌های عزیزم، شما هم خانم مارنِف را بگیرید و بعدتر کش کنید. مگر تو میترسی که ونسلَس با آن که تورا می‌پرستد گرفتار عشق زنی بشود که چهار پنج سال از تو بزرگتر است و مثل يك دسته یونجه پژمرده است ...

هورتانس گفت:

— ترجیح میدهم العاسه‌ایم را به گرو بگذارم. او! ونسلَس هرگز آنجا نرو! ... جهنم است!

ونسلَس برگوئه زن خود بوسه زد و گفت:

— هورتانس حق دارد!

زن جوان در نهایت خوشحالی جواب داد:

— دوست من، از تو ممنونم. — ببین، لیست، شوهرم فرشته است: قمار نمی‌کند، هر جا که برویم با هم هستیم؛ و اگر میتوانست بکار مشغول شود، دیگر بی‌اندازه خوشبخت میشدم. برای چه به خانه معشوقه پدرمان برویم، به خانه زنی که او را بخاک سیاه می‌نشانند و باعث میشود که مصادر قهرمان ما از غصه دق بکنند؟

دختر عمو بت جواب داد:

— دختر جان، تقصیر ورشکستگی پدرت بکردن این زن نیست. آن زن خواننده او را به این روز نشانده است، همچنین مخارج عروسی تو ... بخدا، خانم مارنِف برایش بسیار هم مفید بوده است، بله! ... ولی من نباید چیزی بگویم ...

— بت عزیزم، تو از همه کس جانیداری میکنی ...

در این میان فریادهای بچه هورتانس را به باغ کشاند. لیست و ونسلَس تنها ماندند. بت گفت:

— ونسلَس، زنتان فرشته است؛ خیلی دوستش داشته باشید و هرگز کاری نکنید که غصه بخورد.

— بله، بقدری دوستش دارم که وضعمان را از او پنهان میکنم. ولی، با شما میتوانم آنرا در میان بگذارم ... راستش، اگر هم العاسه‌ای زنم را به بنگاه کارگشائی ببرم، باز توفیری در کار ما پیدا نخواهد شد.

— در این صورت از خانم مارنِف قرض بخواهید. ونسلَس، شما باید هورتانس را راضی کنید که بگذارد به آنجا بیایید؛ و گر نه، بنظر من، باید خودتان پنهان از او بروید.

ونسلاس جواب داد :

— من از رفتن به آنجا برای آن امتناع کردم که هورتانس دلتنگ نشود، و گرنه خودم در همین فکر بودم .

— گوش کنید ، ونسلاس ، من هردوتان را بیش از آن دوست دارم که نخواهم شما را از خطر آگاه کنم . وقتی که به آنجا می آئید ، قلبتان را دودستی نگهدارید ؛ این زن انگار شیطان است ، هر که ببیندش اورامی پرستند . بسیار هرزه و بسیار دلنشین است !... مانند يك شاهکار چشم از دیدنش خیره میشود . پولش را بقرض بگیرد ، اما روحان را بعنوان گروگان بدستش نیسپارید . اگر روزی ، روزگاری ، با دختر عمویم بیوفلغی کنید ، من دیگر از این غصه تسلی نخواهم یافت ... آه ! این هم خود هورتانس ! دیگر حرفی نزنیم . من کارتان را درست خواهم کرد .

ونسلاس به زنش گفت :

— فرشته من ، بیا لیست را پیوس . ما را از مضیقه بیرون میآورد و پس اندازه‌های خودش را به ما قرض میدهد .

و در این میان اشاره‌ای به لیست کرد که پیردختر البته فهمید .
هورتانس گفت :

— پس ، جانم ، امیدوارم که دیگر دست بکارخواهی شد .
هنرمند جواب داد :

— آوه ! همین فردا .

هورتانس لبخند زان گفت :

— همین فرداست که ما را بروز سیاه می نشانند .

— آه ! دختر نازنین ، خودت بگو ، آیا هر روز يك مانع و مزاحم و يك کار

مهم پیش نیامده است ؟

— بله ، جانم ، حق باتواست .

استنبوک با انگشت به پیشانی خود کوفت و گفت :

— فکرها این جا دارم ! ... آوه ! میخواهم همه دشمنانم را به تعجب

وادارم . باید يك سرویس غذاخوری سبک خیال انگیز قرن شانزدهم آلمان

بسازم ! شاخ و برگهایی پراز حشرات طرح میریزم ، باچند تا بچه که دراز

کشیده‌اند ، و در آن میان پاره‌ای موجودات موهوم ... موجودات واقعه

وهمی ، تجسم خواب و خیال ما ! این طرحها را من در ذهنم آماده دارم !

چیزی در عین حال سبک و تودرهم و پراز ریزه کاری . شانور وقتی که از

اینجا میرفت یکسرحیرت زده بود ... بله، احتیاج داشتم که به کارتشو یقم کنده، این آخرین مقاله‌ای که درباره بنای یادبود مونکوره نوشته اند خیلی دلسردم کرده بود.

آنروز، همینکه لیست وونسلاس فرصتی یافتند و یک دم تنها ماندند، باهم قرار گذاشتند که فردا هنرمند خواه با اجازه زنش و خواه پنهان از او بدیدن خانم مارن ف بیاید.

والری همان شب از این پیروزی خبر یافت و از بارون خواست تا سراغ استیدمان و کلود وینون واستنبوک برود و بشام دعوتشان کند. آری، دیگر والری کم کم با او بتحکم رفتار می کرد، - همان تحکم که زنانی از این قماش به پیران رواقیدارند و از ایشان طلب می کنند تا با قدمهای سست شهری را زیر پا بگذارند و هر کس را که منافع یا سبکریهای این معشوقه های سنگین دل اقتضا کند بالعاج و اصرار بیاورند.

روز دیگر والری سلاح دلبری برگرفت و رخت و آرایشی برخود راست کرد که زنان پاریس زمانی که خواسته باشند همه زیبایی های خود را بجلوه در آورند چنان چیزی ترکیب می کنند. در کار این مهم، والری مانند کسی که به جنگ تن به تن می رود و حرکات شمشیر بازی را تمرین می کند خود را از همه جهت بررسی کرد. کمترین چین و کمترین کیس در لباسش نبود. همان سفیدی زینده پوست، همان نرمی رفتار در او دیده میشد. از آن گذشته، با تعبیه های خاص نگاه ها را بتجوی نامحسوس بخود می کشید. مردم می بیندند که خالهای مصنوعی قرن هیجدهم منسوخ شده و از میان رفته است؛ و اشتباه می کنند. زنان امروزه، که بیش از زنان روزگاران گذشته مهارت دارند، نظر کسان را باتعبیه های تهور آمیز گدائی می کنند. یکی زودتر از همه گلی از روبان که الماسی در وسط آن میدرخشد می گذارد و سراسر یک شب نشینی همه نگاه ها را بخود اختصاص میدهد؛ آن دیگری تور سر بند را از نو زنده میکند یا خنجر میانی زلفان خود کار میگذارد تا اذهان را متوجه بند جوراب خود کند؛ این یکی دستبندی از مخمل سیاه بدست می بندد و آن دیگری نوارهای تور از پس کلاه می آویزد. و آنگاه این تلاشهای بر شکوه و این مصافهای عشوه گری یا عشق برای محیطهای باین ترمد میگردد، و حال آنکه آفرینندگان خوشبخت آن به جستجوی چیزهای دیگری پرداخته اند. والری، برای این شب نشینی که میخواست در آن موفق گردد، سه تعبیه آماده کرد. موهای بورخود را با آبی شست

وشانه زد که چند روزی آنها را برنگ خاکستری درآورد. آری، خانم استنبوک موهای بورآشین داشت، و والری خواست تا درهیچ چیز به او شبیه نباشد. این رنگ تازه جلوه‌ای چندان شگرف و دل‌انگیز به والری بخشید که دوستدارانش سخت بدان مشغول گشتند و مونتس از او پرسید: «آخر! امشب چنان هست...؟» از آن گذشته، گردن بند مخمل سیاهی بست که بانداژه کافی پهن بود تا سفیدی سینه‌اش را نمایان‌تر سازد. و اما تعبیهٔ نرم به آنچه ما در بزرگمایان در گذشته می‌کردند میمانست. والری يك غنچهٔ بسیار قشک‌گل سرخ را در وسط بالاتنهٔ پیراهن، در محل دلنشین‌ترین فرو رفتگی سینه‌اش، نشانده بود. بطوری که همهٔ مردان کمتر از سی سال بدیدنش چشم بر زمین میدوختند.

والری، درست مانند رقاصه‌ای که حرکات خود را تمرین میکند، رفتار و حالات خود را در آئینه میدید و با خود میگفت:

از شیرینی و شادابی می‌ترسم هوس کنند مرا بخورند!

لیسبت خود به میدان‌رفته بود، چه این شام میبایست بسیار خوب از کار درآید، آری، از آن شام‌ها که ماتورین برای اسقف نانسی، هنگامی که اسقف ناحیهٔ مجاور مهمان وی بود، ترتیب میداد.

در حدود ساعت شش استیدمان، کلود وینیون و کنت استنبوک تقریباً در يك زمان آمدند. يك زن متذل، یا اگر بهتر می‌پسندید يك زن ساده و طبیعی، بشنیدن نام کسی که با چندان اشتیاق آرزو مند دیدارش بود به پیشوازش میشتافت! ولی والری، که از ساعت پنج در اطاق خود بانتظار بود مهمانان را باهم تنها گذاشت و یقین داشت که گفتگوها و اندیشه‌های نهانی‌شان دربارهٔ خود او خواهد بود. خاصه که او، هنگامی که سالن خود را مرتب میکرد، پاره‌ای از آن چیزهای ظریف و دل‌انگیز را که در پاريس ساخته میشود و هیچ شهردیگری در جهان نمیتواند توایند کند در جاهای نمایان گذاشته بود؛ و این چیزها، اگر بتوان گفت، زن را میشناساند و از حضور او خبر میدهد: دفترهای یادگار با جلد میناکار و مروارید دوز، جاسهای پر از انگشتریهای زیبا، شاهکارهای چینی سه‌ورا Sèvres و ساکس Saxe.

۱- شهر کوچکی است نزدیک پاریس که کارخانهٔ چینی سازی بسیار مشهوری

دارد.

۲- ابالتی است در آلمان که ظروف چینی آن بسیار مشهور است.

که فلوران و شانور با سلیقه‌ای دلپسند روی پایه‌ها کار گذاشته بودند، و بالاخره مجسمه‌های کوچک و آلبومها، همه آن خرت و پرت قشنگ که پولهای هنگفتی صرف آن میشد و عشقی که در نخستین جوشش و یاد آخرین تلاش آشتی است آنرا به سازندگان سفارش میدهد. و اما خود والری آن شب از باده موفقیّت مست بود. آری، به کرول وعده کرده بود که پس از مرگ مارن فزن او بشود؛ و کرول، این مرد دلباخته، مجموع سود سه سال اخیر خود را در معاملات راه آهن که معادل سرمایه‌ای باده هزار فرانک درآمد بود، و بعبارت دیگر همه منافع آن سیصد هزار فرانک پولی را که روزی خواسته بود به خانم بارون هولو تقدیم کند، بنام والری فورتن منتقل ساخته بود. بدین سان والری سی و دو هزار فرانک درآمد سالانه داشت تازه، کرول چیزی بس مهم‌تر از این به او وعده کرده بود. از ساعت دو تا چهار، والری در خانه کوچه دوفن در نهایت استادی دل از کرول بدست آورده بود، و کرول در آغوش دوشش خویش (و او این لقب را به خانم دومارنف میداد تا فریب پندار را در خود تکمیل کند)، هنگامی که در اوج سرمستی عشق بود، برخود لازم دید که یک چنین قول وفاداری را بپاداش دهد؛ از اینرو امید خرید خانه اعیانی کوچکی را که مقاطعه کاری بی احتیاط در کوچه باربت Barquette برای خود ساخته و اینک مجبور به فروش آن گشته بود در دل وی کاشت. والری دیگر خود را در آن خانه زیبا که از دو طرف به حیاط و باغ مشرف بود میدید، آنهم با کالاسکه‌ای که میبایست زیر پایش باشد!

خانم مارن، در اثنای که کار آرایش خود را پایان میرسانید، به لبست گفت:

— کدام زندگی شرافتمندانه میتواند به این آسانی و در مدتی به ایسن کمی همه این چیزها را فراهم آورد؟

لبست در این ضیافت والری حضور مییافت تا درباره اوجیزهایی را که هیچکس بزبان خویش نمیتواند از خود بگوید در گوش و نسللاس بخواند. خانم مارن با چهره‌ای که از خوشی میدرخشید و با لطف و برازندگی سرشار از حجب وارد سالن شد؛ بت هم با لباسی سراپا سیاه و زرد بدنالش می آمد و برای دوست خود با اصطلاح نقاشان زمینه پرازدن بادی بوجود میآورد. والری دست بسوی منتقد بسیار مشهور سابق پیش برد و گفت:

— سلام، کلود.

کلاودوینون . مانند بسیاری کسان دیگر مرد سیاسی شده بود، و این لغت تازه‌ای است که برجاه طلبانی که در نخستین مرحله راه دور و دراز خود هستند اطلاق میشود . مرد سیاسی سال ۱۸۴۰ کم و بیش همان abbé قرن هیجدهم است . هیچ مجلس بدون مرد سیاسی نمیتواند کامل باشد . لبست و نسلاص را به والری ، که بنظر میرسید نمی‌بیندش ، معرفی کرد و گفت :

— عزیزم ، این هم شوهر نوهٔ عمویم ، کنت استنبوک .
والری با حنکت ظریف سرسلامی به هنرمند کرد و جواب داد :
— من آقای کنت را خوب بجا می‌آورم . غالباً در کوچهٔ دواینه شما را میدیدم ، حتی در جشن عروسی تان حضور داشته ام .
سپس رو به لبست نمود : عزیزم ، فرزند سابق شما را کسی که یکبار دیده باشد دیگر بدشواری میتواند از یاد ببرد .
آنگاه سلامی به مجسمه‌ساز کرد و گفت :

— آقای استیدمان بسیار لطف کردند که دعوت مرا در فرصتی به این کمی بذیرفتند ؛ ولی ضرورت دیگر آداب و رسوم نمی‌شناسد ! من شما را دوست این آقایان میدانستم ، و چون هیچ چیز سردتر و عبوس‌تر از ضیافتی که در آن مهمانان باهم آشنا نباشند نیست ، ناچار من برای خاطر آنها دست بدامان شما شدم ؛ اما دفعهٔ دیگر برای خاطر خود من خواهید آمد ، نیست ؟ ... بگوئید بله ؟ ...

والری چند لحظه با استیدمان گردش کرد و بنظر میرسید که تنها بدو مشغول است . در این میان بیایی خبرورود کرول و بازون هولوو نماینده‌ای بنام بوویزاژ Beauvisage داده شد . این شخص همتای کرول بود ، یک کرول شهرستانی ، یکی از آن کسان که برای آن بدنیا آمده‌اند که سیاهی لشکر باشند . در زمینهٔ سیاست زیر علم ژيرو Giraud عضو

۱- کشیش . - در قرن هیجدهم ، و خاصه در نیمهٔ دوم آن که به انقلاب کبیر فرانسه منتهی میشود ، افکار در همهٔ زمینه‌های علمی و فلسفی و سیاسی و ادبی درغلیان بود و دامنهٔ بحث و جدل ناچار به محافل مذهبی کشیده میشد . بسیاری از کشیشان برخلاف انضباط کلیسایی بطرفدار قطب‌های مخالف برمیخاستند و کم‌کم به مراکز قدرت راه مییافتند . بسیاری از این کشیشان در مراحل اول انقلاب از کارگردانان مؤثر بوده‌اند مانند سی‌پیس ، تالیران و غیره .

شورای دولتی و ویکتورین هولوسینه میزد؛ و این دو مرد سیاسی اخیر میخواستند در فوج بزرگ محافظه کاران يك هسته ترقیخواه بوجود آورند. ژیر و پاره‌ای شبها به مجلس خانم مارنفت میآمد، و والری بخود نوید میداد که روزی ویکتورین هولورا نیز بخانه خود بکشاند. ولی این وکیل پاک-خصال تا آنزمان بهانه‌هایی جسته بود که به اصرار پدر و پدرزن خود تن ندهد. چه، در نظرش جنایت‌آمیز مینمود که بخانه زنی برود که آنهمه اشك از دیدگان مادرش جاری میسازد. اما بوویزاژ، که سابقاً در آدرسی Arcis کلاه‌فروش بود، میخواست آداب و رفتار پارسی را فرا گیرد. این مرد، که یکی از کودن‌ترین نمایندگان مجلس بود، تربیت خود را در محضر خانم مارنفت، این زن دلفریب و دل‌انگیز، تکمیل می‌کرد و در آنجا شیفته کرول شده بود و از والری او را بعنوان سرمشق و آموزگار پذیرفته بود. در همه چیز با او مشورت میکرد، نشانی خیاطش را از او می‌پرسید، از او تقلید مینمود، میکوشید تا مانند او «وضع شایسته‌ای» بخود بگیرد؛ مختصر، کرول مرد بزرگ او بود. والری، که این اشخاص و آن سه هنرمند او را در میان گرفته بودند و ایست هم بخوبی همراهی می‌کرد، در دیده و نسلا س زنی والا مقام جلوه نمود، خاصه از آن جهت که کلود وینیون نیز با شور مردان دل‌باخته مدح و ثنای او را در گوش‌وی میخواند. منتقد سابق میگفت:

– درواقع، خانم منتون^۱ Maintenon است که دامن نینون^۲ Ninon پوشیده؛ پسند او شدن کار يك شب‌نشینی است. که در آن شخص بذله‌گو و نکته‌سنج باشد؛ اما در عشق او کامیاب شدن چیزی است که میتواند برای غرور يك مرد کافی باشد و زندگیش را سرشار سازد.

والری بظاهر نسبت به همایه سابق خود سرد و بسی اعتنا بود، و بی آنکه خود بداند (چه، از خوی و سرشت مردم لهستان بیخبر بود) حس خودپسندی را در او سخت رنجه ساخت. مردم اسلاو، مانند همه ملت‌هایی که ابتدا وحشی بوده‌اند و بیش از آنکه متحدین باشند نساخوانده به حلقه

۱- دایه بچه‌های نامشروع لوئی چهاردهم و خانم موتسپان، که بعداً توانست به ازدواج خود شاه درآید و نفوذ نسبت فراوانی در او داشته باشد. (۱۷۱۹-۱۶۳۵)

۲- نینون دولانکلو، زن بسیار زیبا و نکته‌سنج که بسیاری از بزرگان عصر با او رفت و آمد داشتند (۱۷۰۵-۱۶۲۰)

ملت های تمدن وارد شده اند ، جنبه های کودکانه ای دارند . این نژاد ، که همچون سیل برای افتاده و مساحت عظیمی از سطح زمین را فرا گرفته است در بیابانهائی چنان پهناور مسکن دارد که در آن ، برخلاف اروپا که مردم تنگ بهم فشرده اند ، جای کافی برای همه هست ؛ ولی تمدن بدون سایش مداوم اندیشه ها و اغراض ممکن نیست . اوکراین ، روسیه ، دشت های دانوب ، و بالاخره توده اسلاو خط رابطی میان اروپا و آسیا ، میان تمدن و بربریت است . اذینرو در لهستانیان ، که غنی ترین بخش توده اسلاو میباشند ، همان رفتار کودکانه و همان ناپایداری ملت های نورس دیده میشود . لهستانی دلاوری و هوش و نیرو دارد ؛ ولی ، از آنجا که دچار بی ثباتی است ، این دلاوری و نیرو و هوش نه از یک روش منظم برخوردار است و نه از روشن بینی . لهستانی بسان همان بادی که بر این دشت پهناور پوشیده از باتلاق فرمان میراند متغیرو دمدمی است : اگر آن شور سرکش بوران که خانه ها را درهم می پیچد و با خود می برد در اوست ، مانند همین بهمن های دل انگیز هوائی در اولین مردابی که بر سر راه خود ببیند گم میشود ، در آب حل می گردد . آدمی همواره چیزی از محیطی که در آن بسر میبرد میگیرد . لهستانی ها که پیوسته با ترکها در جنگ بوده اند تجمل پرشکوه شرقی را از آنان فرا گرفته اند . چه بسا که برای جلوه فروختن چیزهای ضروری را فدائی کنند ؛ خود را مانند زنان می آرایند ؛ و با اینهمه ، آب و هوای کشورشان آنها را بسخت جانی اعراب پرورده است . لهستانی که در تحمل درد بیهمتاست ، بس که تن به ضربات جلادان خودداد بازوی ستم را خسته کرد ، و در قرن نوزدهم منظره ای را که عیویان نخستین عرضه داشته اند از نویی چشم جهانیان گذاشت . اگر درسرت مردم لهستان که بسیار راست و بیفش است ده در صد از حبله گیری انگلیسی وارد میشد ، امروزه عقاب جوانمرد سفید در همه جاهائی که عقاب دوسر نفوذ کرده است فرمان میراند . اندکی ماکیاولیسم Machiavélisme لهستان را از نجات اثریش که روزی میبایست خاکش را تقسیم کند باز میداشت ، یا نمیگذاشت که از پروس رباخوار که بنیانش راست کرد قرض بخواهد ، یا در زمان اولین تقسیم سرزمین خود دچار تقاق شود . آروز که لهستان را تعمد میدادند و پریان این ملت دلفریب را به درخشانترین صفات می آراستند ، بی شک پری حدودی که دیگران

۱- عقاب سفید علامت ملی لهستان است .

۲- عقاب دوسر علامت خاندان سلطنتی رومانوف ها در روسیه بود .

او را از یاد برده بودند آمد و گفت: «همة هدایائی را که خواهرانم بتو ارزانی داشته اند با خود نگهدار، اما هرگز نخواهی دانست چه میخواهی!» اگر در جنگ باروسه لهستان فاتح میشد، لهستانیان همانگونه که در گذشته در دیت 'diète' خود سرگرم کشمکش بودند امروزه با هم جنگ داشتند تا یکدیگر را از شاه شدن مانع شوند. روزی که این ملت که تنها از دلاوری جسمی برخوردار است آنقدر عقل سلیم داشته باشد که مردی همچون لویی یازدهم^۱ در دامن خود بجوید و به استبداد او و سلطنت دودمان او گردن نهد نجات خواهد یافت. آنچه کشور لهستان در زمینه سیاست بوده است، بیشتر لهستانیها در زندگی خصوصی خود هستند، خاصه آنگاه که آفاتی در کمین است. و نسلاں استنبوک^۲ که در این سه ساله زنش را میپرستید و میدانست که خود در چشم او همچون خداست، از آن که میدید خانم مارنرف بزرجت نظری به وی افکنده است چنان دماغ شد که در دل بر خود واجب شمرد که توجه او را بخویشتن جلب کند. هنرمند والری را بازن خود میسنجید و اولی را رجحان مینهاد. آری، همچنانکه والری بهلیست گفته بود، هورتانس پیکری زیبا داشت؛ ولی همان هیئت ظاهر خانم مارنرف دارای روح بود، و گیرائی هرزگی بر آن مزید میشد. فداکاری زن در زمره عواطفی است که در نظر شوهر گویی حق مسلم اوست؛ آگاهی بر ارزش بیشمار چنان عشقی مطلق بزودی از میان میرود، چنانکه وامدار نیز پس از چند مدت گمان میبرد که مبلغ وام از آن خود اوست. این صداقت و وفای پرشکوه در حکم نان روزانه میشود و نادرتی چون شیرینی و شهد انسان را شیفته میگرداند. زن بی اعتنا، خاصه زنی که میدانیم خطرناک است، مانند ادویه که چاشنی غذاست کنجکاو را تحریک میکند. و اما، پس از سه سال لذت بی دردسر، تحقیر ساختگی والری که بدان خوبی بازی شده بود برای و نسلاں چیز تازه ای بود. هورتانس زن بود، والری معشوقه شد.

بسیاری از مردان میخواهند این هردو چاپ یک کتاب را در اختیار داشته باشند، گرچه مردی که نداند چگونه باید زن خود را معشوقه خویش

۱- مجلس مشورت اعیان و شاهزادگان در لهستان قدیم.

۲- پادشاه فرانسه که در عین دورویی و جبهه گیری و سفاکی و در صورت لزوم

تحمیل خواری قدرت سلطنت را در فرانسه استوار ساخت و بر قلمرو سلطنت افزود.

(۱۴۲۳-۱۴۸۳)

دختر عمو بت

گرداند دلیل بزرگی بر بیعرضگی خود بدست میدهد. در این زمینه تلون نشانه ناتوانی است. وفاداری همواره روح عشق و نشانه نیروی بیکران خواهد بود. - نیروی که شاعران را در وجود می آورد! مرد باید، مانند آن شاعران بیسرو پای قرن هفدهم که مانوهای خود را بچشم ایریس^۱ Iris و کلوته^۲ Chloé میدیدند، از همه زنهای در وجود زن خود کام بگیرد! لیست که شوهر نوه عموی خود را خیره دید، به او گفت:

- خوب، والری را چگونه می باید؟

ونسلاس پاسخ داد:

- بیش از حد دلفریب است!

• شما نخواستید حرف مرا گوش کنید. آخ! ونسلای عزیزم، اگر ما با هم میاندیم شما برای پری دریایی دست می یافتند و همین که شوهرش میبرد با او ازدواج میکردید، و آنوقت چهل و دو هزار فرانک درآمد سالانه اش را در اختیار داشتید!

- راستی...؟

لیست جواب داد:

- خوب، بله. اما دیگر ملتفت خودتان باشید. من شما را از خطر آگاه کردم، مبادا آتش این شمع شما را بسوزاند! بیاید، بازویتان را بمن بدهید، شام حاضر است.

هیچ گفتاری بیش از این نمیتوانست ونسلای را سراسیمه کند، زیرا کافی است برنگاهی را به يك لهستانی نشان دهند تا بیدرنگ خود را در آن بیندازد. این مردم بویژه روحیه سوار نظام دارند و تصور می کنند که میتوانند همه موانع را درهم بشکنند و فیروزمند از آن بیرون آیند. اثر این ضربه مهمیز که لیست بر خود پسندی ونسلای وارد میکرد از منظره سالن نهارخوری که ظروف نقره در آن میدرخشید و استنبوک همه ریزه کاریها و تکلفات تجمل پارسی را در آن میدید فزون یافت. با خود گفت:

- بهتر بود که با سلیم^۳ Célimène ازدواج میکردم!

هولو بهنگام شام بسیار ترمداغ بود، چه دامادش را در آنجا میدید

۱- يك خدايان

۲- قهرمان رمان دافنيس و كلوته اثر لونيگوس.

۳- قهرمان نمایشنامه مردم گریز Misanthrope، اثر مولیر. - دختر

زیبا و نکته سنج و عشوہ گر.

واطمینانش به آشتی با والری باز بر خشنودیش می افزود؛ امیدوار بود که دیگر او را با وعده آن که شوهرش جای کو که را خواهد گرفت پای بند خود سازد. استیدمان با متلک های پارسی و لطیفه پردازی هنرمندانه خود به چرب زبانی های بارون پاسخ داد. استیوک نخواست که از رفیق خود باز ماند؛ ازینرو به بذله گوئی پرداخت، لطیفه ها گفت، توجه حاضران را بخود جلب کرد و از خود راضی گشت، خانم مارنف را لبخند خود چندین بار نشان داد که منظورش را می فهمد. غذای خوب و شرابه های مردافکن و نسلاسل را سرانجام در حالی فروبرد که باید لجنزار لذتش نامید. پس از شام چون اندکی مست بود و در سعادت در عین حال جسمانی و روحی غوطه می خورد، روی نیمکتی دراز کشید. و خوشی اش آنگاه به نهایت رسید که خانم مارنف، سبکبال و خوشبو، با چنان زیبایی که میتوانست فرشتگان را از راه بدر برد، آمد و در کنارش نشست. بسوی و نسلاسل خم شد و لبانش را تقریباً به گوش او چسبانید و گفت:

— امشب نخواهیم توانست درباره معامله مان حرف بزنیم، مگر آنکه شما لطف بفرمائید و دیرتر از همه بروید. من و شما و لیست با هم این کار را آنطور که دلخواه شماست ترتیب خواهیم داد.

و نسلاسل بهمان شیوه اودر جواب گفت:

— آخ! خانم، شما فرشته اید! حماقت بزرگی کردم که گوش به حرف

لیست ندارم...

— مگر شما چه گفت؟

— در کوچه دواینه بن گفته بود که شما دوستم دارید!...

خانم مارنف و نسلاسل را نگاه کرد، خود را شرمگین فرا نمود و ناگهان ازجا برخاست. هرگز زنی جوان و زیبا امید موفقیت فوری را بهیچ و بوج در دل مرد بیدار نکرده است. این حرکت زنی با کدامن که میخواهد سودائی را که در اعماق قلب خود نهفته است منکوب سازد، هزاران بار گویاتر از پرشودترین اظهار دلدادگی بود. درواقع هم آرزو با چنان شدتی که در و نسلاسل زبانه کشید که توجهش بیش از پیش به والری دوخته شد. مرد همان زنی را که پیش چشم دارد آرزو میکند. و قدرت و حشمتك زنان هنریشه از همین جاست. خانم مارنف که میدید چشم به وی دارند، مانند هنریشه ای که تعسینش کنند رفتار نمود. دلفریب گشت و بیروزی کاملی بدست آورد. و نسلاسل به لیست گفت:

- دیگر ازدیوانگی‌های پدرزنم به تعجب نمی‌افتم .
 - ونسلاس ، اگر بنا باشد چنین حرفی بزنی ، دیگر برای همه‌عمرم
 از این که وسیله شدم و این ده هزار فرانک پول را برایتان فراهم کردم
 پشیمان خواهم بود .
 آنگاه مهمانان را نشان داد و افزود : مگر شما هم مثل همه این مردها
 هستید که دیوانه‌وار عاشق این زن هستند ؟ آخر ، فکر کنید که رقیب پدر
 زنتان خواهید شد . از آن گذشته ، فکر کنید چه غصه‌ها به هورتانس
 خواهید داد .

ونسلاس گفت :

- راست است . هورتانس فرشته است ، و من اگر چنین کاری بکنم
 بدتر ازدیوخواهم بود .
 لیست جواب داد :

- همان یکی برای این خانواده کاملاً بس است .
 استنبوک با تأسف گفت :

- هنرمندان نمی‌بایست زن بگیرند !
 - من که در کوچه دواینه همین را به شما می‌گفتم . بچه‌های شما همان
 مجسمه‌ها و شاهکارهایی است که بوجود می‌آورید .
 در این میان والری به لیست پیوست و پرسید :

- شما اینجا چه گفتگو می‌کنید ؟ - دخترعمو ، چای را بگردان .
 استنبوک با آن گرافکاری لهستانی خویش خواست تا خود را با این
 بری سالتی یگانه نشان دهد . نگاهی اهانت‌آمیز به استیدمان و کلودوینون
 و کرول افکند و دست والری را گرفت و بزور او را کنار خود روی نیمکت
 نشاند . والری اندک مقاومتی کرد و گفت :

- شما ، آقای کنت استنبوک ، بیش از حد اعیان تشریف دارید .
 و در همان اتاقه خود را کنار او می‌انداخت ، خنده آغاز کرد و
 البته از نشان دادن آن غنچه گل سرخ که زینت بخش سینه‌اش بود غفلت
 ننمود .

استنبوک گفت :

- افسوس ! اگر اعیان بودم برای وام گرفتن به اینجا نمی‌آمدم .
 - پسرک بینوا ! من آن شب‌های بیدار خوابی‌تان را در کوچه دواینه
 بیاد می‌آورم . راستی ، کمی خل بوده‌اید . مثل گرسنه ای که تکه نانی را

حریصانه بدهان ببرد ازدواج کردید. شما پاریس را نشناخته‌اید! ببینید، بچه روزی افتاده‌اید! چه باید کرد؟ برای فداکاری بت و عشق زن پاریسی که زیروروی پاریس را اذیرمیدانست گوش شنوا نداشته‌اید. استنبوک فریاد برآورد:

- دیگر چیزی بمن نگویید. لایق بالان زدن هستم.
والری، در حالیکه با جمدهای زیبای خود بازی میکرد، گفت:
- ونسلاس عزیزم، آن ده هزار فرانک را به شما میدهم؛ ولی به يك شرط...

- کدام؟

- از شما بهره نمی‌خواهم...

- خانم!

- اوه! برآشفته نشوید. بجای آن شما يك مجسمه كوچك مفرغی برابیم خواهید ساخت. شما داستان شمشون^۱ را شروع کرده‌اید؛ بیایانش برسانید... مجسمه دلیله راهنگامی که موهای این هر کول یهودی را بریده است بسازید... ولی، امیدوارم شما، که اگر به حرف من گوش دهید هنرمند بزرگی خواهید شد، بله، امیدوارم که این موضوع را درست درک می‌کنید. میباید قدرت زن را نشان دهید. شمشون اینجا چیزی نیست. تنش بیجان نیرواست. دلیله مظهر سودانی است که همه چیز را ویران میکند.

در این میان کلود وینیون واستیدمان که می‌شنیدند سخن از مجسمه‌سازی می‌رود بسوی آن دو آمدند، و والری بدیدن آنها با زیرکی افزود: این افسانه که روایت دیگری از هر کول در پای امفال^۲ Omphale است چقدر زیباتر از خود افسانه یونانی است! آیا در اینجا یونان از قوم یهود تقلید کرده یا اسرائیل است که این رمز را از یونان گرفته است؟
- آخ! خانم، شما در اینجا مسئله مهمی را بیان کشیدید! مسئله

۱- پهلوان یهودی که با فلسطینیان جنگ کرده و آنها را بستو آورده بود و همه قدرتش در موهای سرش بود که آنها از زمان تولد هرگز تراشیده بود. فلسطینیان زنی بنام دلیله را فریفتند و او را که مشوق شمشون بود بر آن داشتند که موهایش را در خواب بتراشد و از این راه آنان توانستند بر او دست یابند.
۲- ملکه سرزمین لیدی که بازدواج هر کول در آمد، اما قبلا او را بر آن داشت تا مانند زنان در پای او نخ برسد

زمانی که اسفار مختلف تورات در آن تدوین شده است. اسپینوزا^۱ Spinoza ، این مرد بزرگ جاودانی ، که برخی از سر بلات او را در شمار منکران خدا در آورده اند و حال آنکه وجود خدا را با برهین ریاضی ثابت کرده است ، مدعی بود که سفر پیدایش و بخش سیاسی تورات ، اگر بتوان چنین اصطلاحی بکار برد ، از زمان موسی است و این مدعا را با دلایل لغت شناسی ثابت میکرد. بهمین جهت هم کارش را با سه ضربه چاقو در مدخل کنیسه ساختند. والری ، با احساس ملال از آن که گفتگوی دو نفره شان قطع شده است ، گفت :

- من خود را تا این حد دانشمند نمیدانستم .

کلود وینیون جواب داد :

- زن ها همه چیز را بطور غریزی میدانند .

والری با پروای دوشیزگان دلباخته دست استنبوک را گرفت و گفت :

- خوب قول میدید ؟

استیدمان بگزمی گفت :

- دوست عزیزم ، چقدر باید خوشبخت باشید که خانم چیزی را از شما

خواهش میکند :

کلود وینیون پرسید :

- چه چیز ؟

استنبوک جواب داد :

- يك مجسمه كوچك مفرغی : دلیله كه موهای شمشون را تراشیده .

است .

کلود وینیون خاطر نشان کرد :

- کار دشواری است . زیرا باید تخت خواب را نشان داد ...

والری لبخند زنان در جواب گفت :

- برعکس ، بی اندازه آسان است .

استیدمان گفت :

- ها بله ! مجسمه ای برایمان بسازید ، آخر !

کلود وینیون نگاه پرمعنائی به والری افکند و گفت :

- مجسمه خود خانم را باید ساخت ...!

۱- فیلسوف مشهور هلندی که در اصل یهودی بوده است (۱۶۳۲-۱۶۷۷).

والری باردیگر بسخن در آمد :

— میدانید ، من این کار را این جور در نظر می آورم : شمشون بیدار شده است و مانند بسیاری از آقایان شوخ و شنگ که کاکل دروغین دارند خود را بیمومیابند . دستها بر سینه و سر تراشیده ، مانند ماریوس پرویرانه های کارتاژ یا ناپلئون در سنت هلن ، ایستاده است ؛ دلیله تقریباً مانند مادرش ، اثر کانونوا ، در پای او زانو زده است . زن هرجائی پس از آنکه مرد خود را بیچاره کرد او را می پرستد . بعقیده من این دختر یهودی از شمشون زورمند و خشم آور میترسد . اما ، همینکه او بصورت پسرکی ناتوان در آمد ، دیگر باید دوستش داشته باشد . باری ، دلیله از خطای خود پشیمان است و دلش میخواهد که موهای دلدادۀ خود را بدو بازدهد . جرأت نگاه کردن ندارد و باز لبخند زنان نگاهش میکند ، چه عفو خود را در ناتوانی شمشون می بیند . این مجسمه و مجسمۀ ژودیت 'Judith' وحشی طبع میباشد سرشت زن را بیان کند . زن پاکدامن سر میبرد ، اما زن هرزه تنها موها را می تراشد . بله ، آقایان ، مواظب کاکل های تان باشید !

والری آن دو هنرمند را متحیر بر جا گذاشت و رفت ، و آنان با اتفاق منتقد زبان به مدح او گشودند . استیدمان گفت :

— از این دلفریب تر نمیتوان بود !

کلود وینیون گفت :

— او ! باهوش ترین و هوس انگیز ترین زنی است که من دیده ام . زیر کی

و زیبایی را با هم جمع کردن چیز بس نادری است !

استیدمان جواب داد :

— هرگاه شما که افتخار آشنائی با کامی موپن Camille Maupin

را از نزدیک داشته اید چنین احکامی صادر کنید ، پس ما باید چه فکر کنیم ؟

کرول ، که يك دم میز قمار را ترك گفته و همه این سخنان را شنیده بود ، گفت :

— عزیزم ، اگر خواسته باشید دلیله را از روی پیکر والری بسازید ، من يك نمونه از این مجسمه را سه هزار فرانك به شما خواهم داد . ها ، بله . بخدا ! حاضرم سه هزار فرانك بپردازم !

۱- دختر یهودی که برای نجات قوم خود به مردار دشمن تمکین کرد و سر او را در خواب برید .

بوویزاژ از کلودوینیون پرسید :

- بسرغم ! ... معنی این کلمه چیست ؟

استنبوک والری را به کرول نشان داد و گفت :

- خانم باید لطف کنند و مدل من بشوند . شما از ایشان خواهش

کنید .

در این میان والری بادست خود يك فنجان چای برای استنبوک آورد . این کار او معنائی بیش از يك تعارف ساده داشت ؛ لطفی خاص بود . رفتار زن هنگامی که چنین خدمتی را انجام میدهد سخت گویاست ، و زنان خود بخوبی بر رمز آن واقفاند . ازینرو بررسی حرکات و رفتار و نگاه و لحن گفتارشان در حین اجرای این کار مؤدبانه که بظاهر چندان ساده مینماید ، بسیار جالب است . از آن هنگام که باخونسردی می پرسند : «چای میخورید؟ - چای میل دارید؟ - يك فنجان چای؟» و به دختری که متصدی این کارست دستور آوردن چای میدهند ، تا منظومه شگرف آن کنیز زیارو که فنجان چای دردست ازبای میز بسوی پاشائی که برقلیش فرومانرواست می آید و با قیافه ای رام و لحنی نوازشگر و نگاهی سرشار از وعده های شهوت آمیز آنرا پیش می آورد و بدو میدهد ، بیننده هوشیار میتواند همه احساسات زنانه را ازبیزاری و بی تفاوتی تا اظهار عشق فدر^۱ Phèdre به هیپولیت - Hippo lyte مشاهده کند . زنان در این کار بدلتخواه خود میتوانند تا سرحد دشنام بی اعتنا باشند و باندازه يك کنیز شرقی فروتن و خاکسار گردند . والری دورتر از حد يك زن رفت . ماری شد که صورت زن بخود گرفته باشد ، و در همان حال که فنجان چای بدست بسوی استنبوک میرفت کار اهریمنی خود را بی پایان رسانید . هنرمند ازجا برخاست ، و در حالیکه او را با انگشتان خود لمس میکرد در گوش او گفت :

- حاضرم هر چند فنجان چای که بمن مرحمت کنید بخورم تا بتوانم این

شیوه چای آوردن را تماشا کنم ؛

والری ، بی آنکه نشان دهد که این شود دلدادگی - که با چنان بیتابی بانهظار آن بود - درقلیش کارگر افتاده لرست ، پرسید :

- چه می گفتید که مدل لازم است ؟

۱- همسر ژن Thésée که به پدر شوهر بخود هیپولیت دل باخت و بدو اظهار عشق کرد . اما پدر از این کار ابا کرد و او بروی تهمت بست و جوان را بدست خشم پدر سپرد . - نظیر داستان سودایه و سیاوش و کیکاوس .

- بابا کسرول يك نمونه از آن مجسمه را سه هزار فرانك از من میخرد .

- که او خواسته است سه هزار فرانك برای يك مجسمه بدهد ؟

- بله ، بشرط آنکه شما بخواهید مدل دلیله بشوید .

- امیدوارم که در پی همچوکاری نیر نیاید ؛ چه آنوقت مجسمه بیش از همه دارائیش خواهد ارزید : دلیله باید کم و بیش برهنه باشد ...

همچنانکه کسرول برای خود «وضع شایسته» ای داشت ، همه زنهایك هیئت فیروزمندانه ، يك حالت حساب شده دارند که در آن خود را بنوعی مقاومت ناپذیر مورد تحسین قرار میدهند . در مجالس زنهایی دیده میشوند که همه وقتشان به نگاه کردن توری زیر پیراهنشان میگذرد ؛ یا آنکه سرشانه های خود را مرتب می کنند و با چشم به گچ کاریهای بخاری میدوزند و الماس درخشان مردمکهای خود را بجلوه میگذارند . خانم مارنف ، که برخلاف دیگر زنان از روبرو چندان دل نیبرد ، ناگهان برگشت و نزد لیست درپای میزچای رفت . این حرکت رقاصه وار که پیراهنش را بوج درآورد ، واز قضا هولو را نیز باهمان بدام کشیده بود ، استوبك را خیره ساخت . والری در گوش لیست گفت :

- انتقام تود دیگر کامل شده است . هورتانس اشکها خواهد ریخت ، و به آن روزی که ونسلاس را از چنگ تو درآورد نگرین خواهد فرستاد . پیر دختر لورنی جواب داد :

- من تاخانم سپید نشوم هیچ کاری نکرده ام . گرچه ، کم کم همه شان خواهان این کار میشوند فراموش کردم بتو بگویم ، امروز صبح بدین ویکتورن رفتم . پسر هولو با كمك زنش سفته هائی را که بارون بنام وونیه Vauvinet امضاء کرده بود خریده است ؛ فردا يك سند هفتاد و دو هزار فرانکی باریج پنج درصد تنظیم می کنند که باید سه ساله پرداخته شود . خانه شان را هم بنوان وثیقه میگذارند . بنابراین پسر و عروس هولو برای سه سال در مضیقه خواهند بود و دیگر نخواهند توانست از بابت این ملك خود پولی فراهم کنند . ویکتورن سخت افسرده است . به ماهیت پدرش پی برده است . و اما کسرول هم ممکن است با دختر و دامادش قهر کند ، چه ازین فداکاریشان سخت خشمگین خواهد شد .

والری ، در حالیکه به هولو لبخند میزد ، در گوش لیست گفت :

- پس بارون دیگر نباید آهی در بساط داشته باشد ؟

— من که درآمدی برایش سراغ ندارم؛ گرچه در ماه سپتامبر دوباره خواهد توانست حقوقش را دریافت کند.

— و دفعه بیهوش را هم دارد. سندش را تجدید کرده است؛ خوب؛ دیگر وقت آن است که مارنرف را رئیس دایره بکند. من امشب او را بستم و خواهم آورد.

لیبت رفت و به ونسلاس گفت:

— جانم، دیگر خواهش میکنم بروید. کارتان مسخره است. طوری والری را نگاه میکنید که مایه رسوائی است. شوهرش بی اندازه حدود است. از پدرزنتان تقلید نکنید، بروید به خانهتان، مطمئنم که هورتانس منتظر شماست...

— خانم مارنرف بمن گفته است بمانم تا بتوانیم این معامله کوچک را میان خودمان ترتیب دهیم.

لیبت گفت:

— نه، من حالا آن ده هزار فرانک را به شما میدهم. شوهرش چشم به شما دارد و برایتان دور از احتیاط است که بمانید. سند را فردا ساعت یازده برایش بیاورید؛ در آن ساعت این مارنرف گردن شکسته در اداره است و والری ازدست او آسوده... راستی، از او خواسته اید که برای مجسمهتان مدل بشود؟ — خوب، اول به آپارتمان من بیایید...

آنگاه، چون متوجه نگاهی شد که با آن استنبوک از والری خدا حافظی میکرد، گفت:

— آه! خوب میدانستم که شما هم کم کمک هرزه اید. والری بسیار زیباست، ولی سعی کنید باعث غصه هورتانس نشوید!

هیچ چیز مردان متأهل را بیش از آن بغشم نمی آورد که زن خود را همواره بر سر راه آرزوهای خود، اگرچه کاملاً زود گذر باشد، ببینند.

ونسلاس نزدیک ساعت یک بخانه باز آمد. هورتانس از حدود ساعت نه و نیم به انتظار او بود. تا ساعت ده به صدای درشکه هائی که میگذاشتند گوش میداد و باخود میگفت که ونسلاس هیچگاه در شبانهائی که تنهادر خانه فلورانس و شانور به شام دعوت داشته این همه دیر بخانه باز نگشته است. زن جوان کنار کپورای پسرش چیز میدوخت، زیرادیکر صرفه جوئی آموخته بود و کم کم باره ای دوخت و دوزها را خود بهیده میگرفت و مزد کارگر را پس اندامی کرد.

در حدود ده و نیم دیگر بدگمانی بهوراء یافت و از خود پرسید:

— خوب، آریا، همانطور که بن گفتی برای شام به خانه فلوران و شانور رفته است؟ وقتی که لباس می پوشیدی قشنگ ترین کراوات خود را بست و خوشگل ترین سنجاقش را زد. برای آرایش خود با اندازه زنی که میخواهد باز زیبا تر از آنچه هست جلوه کند وقت صرف کرد... نه، مگر دیوانه‌ام! دوستم دارد. از آن گذشته، این هم خودش که می آید.

درشکه ای که زن جوان صدایش را می شنید، بی آنکه توقف کند، دور شد. از یازده تا نیمه شب هورتانس دیگر دستخوش وحشت و هراس بیمانندی شد که از تنهایی و سکوت محله اش سرچشمه می گرفت. با خود گفت:

— اگر پیاده برگشته باشم، مبادا بلائی بر سرش آمده باشد؛ مبادا بی خبر روی سنگهای پیاده رو افتاده یا پایش در گودالی فرو رفته باشد. آخر، پس که هنرمندان گنج هستند!... شاید دزدها سر راهش را گرفته باشند!... این اولین باری است که مرا شش ساعت ونیم اینجا تنها میگذارد. ولی، برای چه خودم را شکنجه میدهم؟ جزمین کسی را دوست ندارد.

حق آنست که مردان، اگر هم تنها بخاطر معجزه‌هایی باشد که در عرصه باشکوه جهان معنوی از عشق حقیقی سرمیزند، نسبت به زنانی که دوستشان میدارند وفادار نباشند. زن دل داده نسبت به مردی که دوستش دارد در وضع خوابگردی است که خواب کننده اش این قدرت اسف بار را بدو داده است که بجای آنکه بعنوان خوابگرد آئینه جهان نما باشد بعنوان زن بر آنچه می بیند آگهی دارد. عشق نیروهای عصبی زن را به حالت خلسه ای میکشاند که در آن پیش حسی معادل شهود غیب بینان است. زن میداند که به او خیانت کرده اند، ولی پس که دوست میدارد به ندای قلب خود گوش نمی دهد و شك می کند! فریادهای قدرت غیب بینسی خود را دروغ میشمارد. این غایت اوج عشق میا بنمورد پرستش قرار گیرد. تحسین این پدیده خدائی در جانهای آزاده همواره سدی خواهد بود که آنها را از ارتکاب خیانت باز خواهد داشت. آری، چگونه میتوان موجود زیبا و ظریفی را که روحش در چنین نودهایی متجلی میگردد نپرستید؟...

یک ساعت پس از نیمه شب هورتانس دیگر به چنان درجه اضطراب رسیده بود که هینکه صدای و نسلاش را شناخت شتابان بسوی در دود: در آغوش گرفت و مادر وار او را فشرد. و پس از آنکه قدرت گفتار خود را باز یافت، گفت:

سها، آمدی! ... دوست من! از این پس هر جا بروی من با تو خواهم آمد، زیرا نمی خواهم يك بار دیگر شكنجه چنین انتظاری را تحمل کنم. میدیدمت که روی سنگهای پیاده رو افتاده ای و سرت شکسته است! یا بدست دزدان افتاده و کشته شده ای! ... نه، این بار احساس میکنم که دیوانه خواهم شد. خوب، پس بدون من بتو خیلی خوش گذشت؟ بلجنس!

— فرشته کوچک مهربانم، چه کنم؟ بیکسیو Bixiou آنجا بود که بازمارا بسیار خندانند؛ لئون دولورا بود که از بدله گومی هرگز باز نمی ماند؛ همچنین کلودوینیون که من تنها مقاله تسلی دهنده ای را که درباره بنای یاد بود سپید مونکوره نوشته شده است به او میدونم. همچنین ... هورتانس با نگرانی پرسید:

— زن نبود؟

— چرا، خانم بسیار محترم فلوران ...

— آه! تو به من گفته بودی که در «روشه دو کانکال» Rocher de Cancale

شام خواهید خورد ... پس در خانه خودشان بود؟

— بله، خانه خودشان. من اشتباه کرده بودم ...

— موقع برگشتن با درشکه آمدی؟

— نه.

— یعنی از کوچه تورنل Tournelles تا اینجا پیاده آمده ای؟

— استیدمان و بیکسیو تا مادکلن^۱ Madeleine همراه من آمدند؛ با

هم حرف میزدیم.

هورتانس، درحالی که کفش های براق شوهرش را واری میگرد،

گفت:

— معلوم میشود در خیابانها و میدان کنکورد و کوچه بودگونی زمین

یکسر خشک است؛ هیچ گل به کفشت نیست.

آن شب باران آمده بود؛ ولی البته از کوچه وانوتا کوچه سن دومینیک

ونسلاس نمیتوانست کفش های خود را گلی کرده باشد.

ونسلاس، برای آنکه بداین بازجویی قضائی پایان دهد، گفت:

— بگیر، این هم پنجهزار فرانک که شانور جوانمردانه بمن قرض

داده است.

۱ - نام کلیسای معروفی است در پاریس.

او آن ده هزار فرانکی را که گرفته بود بصورت دو بسته پنجهزار فرانکی درآورده بود: یکی برای هورتانس و دیگری برای خودش؛ چه، در حدود پنجهزار فرانک به سرکار گروکار گران زیر دست خود بدهی داشت و هورتانس از آن بیخبر بود.

آنگاه، درحالی که زنش رامیوسید، گفت:

— دیگر، عزیزم، برای جای نگرانی نمانده است. از همین فردا شروع به کار خواهم کرد! او! فردا جل و پلاسم را از ساعت هشت و نیم به کارگاه میبرم. بهمین جهت، اگر تو نازنازی اجازه بدهی فوراً میروم بخوابم تا فردا بتوانم زود بیدار شوم!

بدگمانی که بدل هورتانس راه یافته بود از میان رفت؛ دیگر هزاران فرسخ از حقیقت کار دور بود. خانم مارنِف! او!، اصلاً به این زن فکرنمی کرد. او برای ونسلِاس خود از معاشرت زنان بدکاره بیم داشت. آری، نام یکسیو ولئون دولورا، دو هنرمند که به علت زندگی بی بند و بارشان زبانزد مردم بودند، نگرانش ساخته بود.

روز دیگر، پس از آنکه در ساعت نه ونسلِاس را دید که بی کار خود میروند، خاطرش کاملاً آسوده شد. هنگامی که پسرش را لباس میپوشاند، با خود گفت:

— حالا دیگر دست بکار شده! او! می بینمش، گرم کار است! بهر حال اگر به نام و آوازه میکل آنژ دسترس پیدا نکنیم، شهرت بنو توچلینی Benvenuto Cellini را بدست خواهیم آورد!

هورتانس با این امیدوار بهار برای خود لالائی میخواند و به آینده سعادت بار ایمان داشت. نزدیک ساعت یازده، درآثانی که او با زبان شکسته بسته ای که کودکانش را میخواندند بایسر خود حرف میزد، کلفت مطبخی که از بیرون رفتن ونسلِاس خبر نداشت استیدمان را بدرون راه داد. هنرمند گفت:

— بیخشید؟ خانم، چطور ونسلِاس به این زودی بیرون رفته است؟
— در کارگاه است.

— آمده بودم با او درباره کلامان گفتگو کنم.

هورتانس به استیدمان اشاره کرد که بنشیند، و گفت:

— بی اش میفرستم که بیاید.

۱. کراورساز و پیکرتراش ایتالیائی (۱۵۷۱-۱۵۰۰)

دختر عمو بت

زن جوان در دل از این اتفاق خدا را شکر میگفت و میخواست استیدمان را نگهدارد تا چیزهایی دربارهٔ مجلس دیشب از او پیرسد.

استیدمان سر فرود آورد و از کنتس بسبب لطفش سپاسگذاری کرد. خانم استنبوک زنک زد و کلفت آمد. هورتانس به او دستور داد تا به کارگاه ازبی آقا برود؛ آنگاه روبه استیدمان نمود:

«دیشب به شما خوب خوش گذشت؟ و نسلا ساعت يك بخانه آمد. هنرمند که شب گذشته بیهوده خواسته بود خانم مارنرف را «به تور بیندازد» جواب داد:

«خوش گذشت؟... نه چندان. در این مجالس بکسانی خوش میگویند که نفی در آن داشته باشند. این خانم مارنرف بی اندازه نکته سنج، ولی بسیار عشوهِ گراست...»

هورتانس بیچاره، همچنانکه میکوشید تا آرام بماند، پرسید:

«بنظر و نسلا چطور آمد؟... چون دربارهٔ او چیزی بمن نگفت. استیدمان جواب داد:

«تنها يك چیز شما خواهم گفت، و آن اینکه بسیار خطرناکتر میدانم.

هورتانس، مانند زنی که تازه زائیده باشد، رنگ بریده بود.

«ها، پس شما... دیشب با و نسلا... در خانهٔ خانم مارنرف بودید... نه در خانهٔ شانور؟ ولی او...»

استیدمان، بی آنکه درست بداند چه کرده است، حدس زد که مصیبتی بیار آورده است. کنتس جملهٔ خود را بانتها نرسانید و یکسر بیهوش افتاد. هنرمند زنک زد. خدمتکار آمد. در همان هنگام که لوئیز Louise میکوشید تا کنتس استنبوک را به اطاق خود برساند، حملهٔ عصبی بسیار شدیدی همراه باتشنجات هول انگیز بدو دست داد. استیدمان مانند همهٔ کسانی که پرده در غیری عمدی شان همهٔ چوب بست دروغی را که شوهری برای زنش پیا داشته است فرو میریزد، نمیتوانست باور کند که گفته اش چنین اثری داشته باشد. با خود گفت که لابد کنتس دچار يك چنان بیماری است که در آن کمترین ناملایمی میتواند خطرناک افتد. در این میان کلفت مطبخی آمد و بدبختانه بصدای بلند خبر داد که آقا در کارگاه خود نبوده است. کنتس این جواب را در بحبوحهٔ بهر آن عصبی خود شنید و باز دیگر دچار تشنج شد. لوئیز به آشنز گفت:

- پی مادرخانم بروید! بدوید!
استیدمان که دیگر بیچاره گشته بود، گفت:
- اگر میدانستم و نسلاس کجاست، میرفتم و خبرش می کردم.
هورتانس بنوا فریاد زد:
- پیش این زنک است!... لباسی که پوشید یکسر غیر از آن بود که
بدر کارگاه میخورد.

استیدمان صحت این نظر را که از قدرت غیب بین عشق سرچشمه می-
گرفت دریافت و نزد خانم مارتف شتافت. آری، در این میان والری مدل
دلیله شده بود. استیدمان زیر کتر از آن بود که خانم مارتف را بخواهد،
ازینرو بی اعتنا از مقابل اطاق سرایدار گذشت و شتابان به طبقه دوم رفت.
و نزد خود چنین استدلال کرد: «اگر خانم مارتف را بخواهم، جواب
خواهند داد که نیست. اگر هم احقانه سراغ استنبوک را بگیرم، بریشم
خواهند خندید... پس خودمان را بدیوانگی میزنیم!» زنک زد و
رن Reine آمد.

- به آقای کنت استنبوک بگوئید که زنش بحال مرگ است!....
رن که باندازه خود استیدمان زیرک بود، باقیافه ای کم و بیش بهت زده
اورا نگریست:

- آخر، آقا من نمیدانم شما چه ...
- بشما میگویم که دوست من استنبوک اینجا است، و زنش در حال
مرگ است. آنچه میگویم آنقدر ارزش دارد که بروید و مزاحم خانم تان
بشوید.

و استیدمان از آنجا رفت. باخود گفت:
- او! یارو همین جاست.

درواقع، استیدمان چند لحظه ای در کوچه وانو ایستاد و و نسلاس
را دید که از آن خانه بیرون می آید؛ بوی اشاره کرد تا خود را تندتر به او
برساند. پس از آنکه فاجعه ای را که در کوچه سن دومینیک روی مینمود
برای استنبوک حکایت کرد، او را ازینکه بوی نسپرد بود تا موضوع شام
دیشب را پوشیده بداد سرزنش کرد. و نسلاس جواب داد:

- کارم زار است، ولی ترا می بخشم. میعاد امروز صبح مان را کاملاً
از یاد برده بودم؛ همچنین خطای من در آن بود که بتو نگفتم شام را در خانه
فلورن بوده ایم. چه کنم! این والری دیوانه ام کرده است. ولی عزیزم،

راستی که به اقتضای وحی به مصیبت می‌ارزد ... اوه ! زنی است که ... ولی خداوند ! درمخصوصه بزرگی افتاده‌ام ! تو راهی پیش پایم بگذار. چه بگویم ؟ چگونه خودم را تبرئه کنم ؟

- راهی پیش پای تو بگذارم ؟ خوب ، زنت تو را دوست دارد، نیست ؟ بس هرچه بگوئی باور خواهد کرد . اما البته بگو در همان اثنا که من پیش تو می‌آمدم توهم سراغ من آمده بودی ؛ در حال باین بهانه کار مدل بازی امروزت را رفع و رجوع خواهی کرد. خدا نگهدار !

لیسبت ، که بوسیله دن از ماجرای خبر یافته و بدنبال استنبوک شتافته بود ، در سوک کوچه هیلرن برتن **Hillierin - Bertin** به او رسید . آری، از سادگی لهستانی‌اش بیم داشت و نمی‌خواست پای خودش بمیان کشیده شود . پیردختر چند کلمه‌ای به ونسلاس گفت ؛ و این يك چنان شادمان گشت که او را در وسط کوچه بوسید . بی‌شك لیسبت تخته پاره‌ای زیر پای هنرمند گذاشته بود تا بتواند از این تنگه زندگی زناشوئی بگذرد .

هورتانس بدیدن مادرش ، که خود را بشتاب به او رسانده بود، سیل اشك از دیده روان ساخت . بدین سان بحران عصبی اش خوشبختانه صورت دیگری بخود گرفت . می‌گفت :

- مادر جان ، بمن خیانت کرد ؛ ونسلاس ، با آنکه بمن قول شرف داده بود که نزد خانم مارنرف نرود ، دیشب برای شام آنجا بود و تنها يك ورع بعد از نیمه شب بخانه آمد ... اگر بدانی ، دیروز ما بی آنکه دعوا کنیم گفتگوی صریحی با هم داشتیم . چیزهای مؤثری به او گفتم . گفتم که من حسودم ، اگر يك بیوفائی از او ببینم می‌میرم ؛ زوررنج هستم و او باید مراعات ناتوانی مرا بکند ، زیرا هر چه هست نتیجه عشقی است که به او دارم . ماما ؛ گفتم که در رگهای من همانقدر خون پدرم جریان دارد که خون تو ؛ در لحظات اولی که از او خیانتی ببینم یکسره دیوانه خواهم شد و کارهای دیوانه‌واری از من سر خواهد زد؛ ممکن است درصدد تلافی بر آیم ؛ همه را ، هم او هم خودم و هم پسر مرا بشکست و سواش بشکست ؛ بالاخره شاید او را بشکست و بعد خودم را بشکست ؛ و از این قبیل چیزها ... و با این همه آنجا رفت . هم الان آنجاست ! ... این زن قصد دارد همه ما را بروسیاه بشاند ؛ دیروز برادرم و سلسبتین تعهد کردند هفتاد و دوهزار فرانك سفته‌ای را که بخاطر این بی همه چیز امضاء شده بود بپردازند . بله ، ماما ، پدرم را می‌خواستند

به محاکمه بکشد و بزندان بپندازند. مگر پدر من واشکهای تو برای این زن پتیاره کافی نیست؟ دیگر برای چه و نسلاس را از من میگیرد؟ ... بخانه اش میروم و با خنجر میکشش!

رازی که هورتانس ندانسته و از زور بینایی فاش کرده بود همچون خنجری در قلب خانم هولو فرو رفت، ولی او با تلاش قهرمانانه‌ای که تنها از مادران بزرگوار برمیآید درد خود را فرو خورد، و سر دختر خود را بر سینه فشرد و بوسه‌ها بر آن زد.

- دخترم، صبر کن تا و نسلاس بیاید، همه چیز بر تو روشن خواهد شد. کار نباید به این بزرگی که تو فکر میکنی باشد! هورتانس عزیزم، به من هم خیانت شد. می‌بینی، زیبا و پاکدامن هستم و با اینهمه بیست و سه سال است که پدرت مرا رها کرده و دنبال امثال ژنی کادین و ژوزفا و مارائف رفته است! ... هیچ میدانستی؟

- ماما، تو ... تو بیست و سه سال است که همچو چیزی را تحمل می‌کنی؟ ...

و هورتانس در برابر اندیشه‌هایی که از منزش میگذشت وحشت‌زده باز ایستاد.

- دخترم، از من پیروی کن. نرم‌خو و مهربان باش، وجدانت آسوده خواهد بود. در بستر مرگ، وقتی که شوهر بخود میگوید: «زنم هرگز کمترین آزاری بمن نرساند»، خداوند این آخرین زمزمه را می‌شنود و بیای ما مینویسد. من اگر مثل تو خودم را بدست غضب می‌سپردم، چه پیش می‌آمد؟ ... پدرت تندخو میشد. شاید مرا ترک میکرد، و دیگر حتی نگرانی آن که باعث غصه من میشد او را از این کارها باز نمیداشت. و رشکستگی ما که امروزه صورت واقعیت بخود گرفته است ده سال پیش اتفاق می‌افتاد، و مردم ما زن و شوهر را میدیدند که هر کدام جداگانه زندگی می‌کنیم، و این رسوائی زشت و غم‌انگیزی است، زیرا مرگ يك خانواده است. آنوقت نه برادرت میتوانست سروسامانی بگیرد، نه تو ... من خودم را فدا کردم، آنهم با چنان شهادتی که اگر این آخرین هوس پدرت نبود مردم هنوز مرا زنی خوشبخت میشردند. دروغ مصلحت‌آمیز و بسیار شجاعانه من تا با امروز پناهگاهی برای هکتور بوده است؛ هنوز مردم به او احترام می‌کنند؛ چیزی که هست، می‌بینم پدرت در این عشق پیری دیگر پردور میرود. می‌ترسم

دیوانگیش پرده‌ای را که من میان مردم و خودمان کشیده بودم پاره کند... ولی، بهر حال من این پرده را، که در پس آن اشک میریختم، مدت بیست و سه سال نگه داشتم، بی آنکه مادری و رازداری در کنارم باشد، بی آنکه جز مذهب چیزی دلم را قوت بخشد؛ بله، بیست و سه سال شرافت خانواده را تأمین کردم...

هورتانس با چشمان خیره به سخنان مادرش گوش میداد. لعن آرام و سرشار از تسلیم و رضای این درد پرشکوه خشم نخستین زخم را در زن جوان خاموش ساخت؛ بار دیگر اشکش مانند سیل روان شد. در حالیکه عظمت روح مادر خردش کرده بود، از سر محبت فرزندی در پای اوزانو زد، و مانند مؤمنان کاتولیک که یاد گارهای مقدس شهیدان راه دین رامی‌بوسند دامن پیراهنش را گرفت و بوسه‌ها بر آن زد.

خانم بارون گفت:

— هورتانس من، پاشو؛ يك چنین نشانه قدردانی از جانب دخترم خاطرات بد بسیاری را از دلم میزداید؛ بیا تا تو را روی قلبم که تنها از غصه تو ببرد است بفشارم. نومیدی و اندوه تو دخترک بیچاره، که خوشبختی‌ات تنها مایه شادی من بود، مهر سکوئی را که هیچ چیز نمی‌بایست از لبهایم برگیرد شکست. من میخواستم داستان دردهای خود را مانند يك کفن اضافی به کور ببرم. و اگر چیزی گفته‌ام برای آن بود که خشم دیوانه‌وار ترا تسکین دهم... خدا این گناه را بر من خواهد بخشید! اوه! اگر زندگی تو می‌بایست مثل زندگی من بشود، چه‌ها که نخواهم کرد!... مردها، زندگی، تصادف، طبیعت، خدا، همه‌شان بگسان من عشق را بهای بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ها به ما می‌فروشد. خود من با این بیست و چهار سال نومیدی و تلخکامی و اندوه پیاپی بهای ده سال خوشبختی‌ام را می‌پردازم...

دختر دل‌باخته خودخواه در جواب گفت:

— مادر جان، تو ده سال خوشبختی داشته‌ای و من تنها سه سال!...
— دختر کم، هنوز چیزی از دست نداده‌ای، باش تا ونسلاس بیاید.
— مادر، دروغ گفت! گولم زد!... بمن گفت «نخواهم رفت»، ولی رفت. و این همه در برابر گهواره بچه‌اش!...

— مردها، فرشته من، برای لغت خود مرتکب بزرگترین پستی‌ها، رسوائی‌ها و جنایت‌ها میشوند؛ ظاهراً طبیعت مرد همین است. و سرنوشت

ما زنهاست که قربانی باشیم . من گمان میکردم که بدبختی‌های من دیگر پایان رسیده است ، ولی تازه شروع میشود ؛ زیرا در وجود دخترم رنج دیگری می‌برم ، و این را من انتظار نداشتم . شهادت داشته باش و سکوت کن ...! دختر من ، هورتانس من ، قسم بخور که غم و غصه‌ات را تنها با من در میان خواهی گذاشت و چیزی از آن را بر دیگران آشکار نخواهی ساخت ... اوه ! مثل مادرت مغرور باش .

در این میان هورتانس بشنیدن صدای پای شوهرش یک‌باره خورده و نسل‌سلاس وارد شد و گفت :

— ظاهر آستیدمان موقعی که من به خانه‌اش میرفتم اینجا آمد .
هورتانس بی‌نوا ، باطنز و حشيانه زنی اهانت دیده که کلمات را همچون خنجر بی‌کار میرد ، فریاد برآورد :

— راستی ...؟

و نسل‌سلاس قیافه شگفت زده‌ای بغود گرفت و گفت :

— خوب ، بله . همین حالا به او برخوردم .

هورتانس باز گفت :

— دیشب را چه می‌گوئی ...؟

— نازنینم ، اینجا کولت زدم ، و از مادرت می‌خواهم که درباره ماقضات کند ...

صداقت او قلب هورتانس را از فشار سنگینی آزاد ساخت . همه زنان واقعاً شریف حقیقت را بر دروغ ترجیح میدهند . نمی‌خواهند بتی را که می‌پرستند در پستی ببینند ، می‌خواهند از سلطه‌ای که بدان گردن نهاده‌اند سرفراز باشند .

و یک چنین احساسی در روسها در حق تزارشان دیده میشود .

و نسل‌سلاس گفت :

— مادر جان ، گوش کنید . من بس که هورتانس مهربان و بردبارم را دوست دارم ، دامنه تنگدستی و فاقه‌مان را از او پنهان داشته‌ام . چه کنم ؟ هنوز چه شیر میدهد و نگرانی و غصه برایش سخت ضرر دارد . خودتان میدانید که در این حال چه خطرهایی زن را تهدید می‌کند . زیباییش ، شادابی و تندرستی‌اش را در خطر میدیدم . آیا کار بدی کردم ...؟

او گمان میکند که ما تنها پنجهزار فرانک قرض داریم ، و حال آنکه

دختر عمو بت

خود من پنجهزار فرانك ديگر بدهكارم ... بر پروژ ديگر راه چاره را بر خودمان بسته ميديديم !... هيچكس به هنرمندان قرض نميدهد . بله ، هم به هنر ما بدگمان هستند وهم به هوس هاي ما . من به هر دري زدم . ايست خواست پس انداز خودش را به ما بدهد .

هورتانس گفت :

- دختره بيچاره !

خانم بارون هم گفت :

- دختره بيچاره !

- ولي اين دو هزار فرانك ليست مگر چيست ؟ . . . براي خود او همه چيز و براي ما هيچ . آنوقت بود كه - يادت هست ، هورتانس ؟ - دختر عمو از خانم مارنرف حرف بيان آورد و گفت كه چون در زندگي آنهمه مديون بارون است ، از عزت نفسش هم كه باشد از ما منفعت نمي گيرد . . . هورتانس خواست الياسهايش را در بنگاه كارگشائي به گرو بگذارد . البته چند هزار فرانكي بدستمان ميرسيد ، ولي ما بده هزار فرانك احتياج داشتيم . و اين ده هزار فرانك بدون بهره و براي مدت يكسال آنجا آماده بود ! . . . با خودم گفتم : « هورتانس بي نخواهد برد ، برويم و اين پول را بگيريم . » اين زن ديشب بوسيله پدر زنم مرا بشام دعوت كرد ، و از اين راه به من فهماند كه ليست با او گفتگو كرده است و من اين پول را بدست خواهم آورد . ديگر ميان رنجش هورتانس و اين شام ترديدي بخودم راه ندادم . همين وبس . آخر ، هورتانس بيست و چهار سالة شاداب و پاك و عفيف ، هورتانسي كه سعادت من و افتخار من است ، چگونه ميتواند تصور كند كه من ديگري را براوتر جيج دهم ؟ . . . آنهم اين زن باچه و مالیده پژمرده برك كرده . . .

و او اين صفات بيرحمانه را كه جنبه مبالغه آميزش ميتوانست بدل زنها بنشيند براي آن بكار برد كه تحقير وي را نسبت به خانم مادلف باوردارند . هورتانس با حركتي سرشار از زيبائي و ظرافت دست در گردن شوهرش انداخت .

آدلين گفت :

- بله ، من هم اگر بودم هبن كار را ميكردم .

آنگاه بالحنى جدى رو بداماد خود نمود : و نسل اس ، دوست من ، زنتان نزديك بود بميرد . مي بينيد تاجه حد دل باخته شماست . به شما تعلق دارد ، افوس !

و آه عمیقی کشید. و همان اندیشه که هنگام عروسی دختر در دل هر مادری میگردد در او سر برداشت: میتواند او را زجر کش کند و میتواند خوشبختش سازد.

آنگاه بصدای بلند افزود:

- تصور میکنم که من با اندازه کافی رنج میکشم که امیدوار باشم بچه‌های خود را خوشبخت ببینم.

و نسلاسل، از این که میدید این بحران بخوشی پایان می‌پذیرد، در کمال خرمی بود. گفت:

- مادر عزیزم، آسوده باشید. دوماه دیگر من این پول را به این زن بدهم چیزیس خواهم داد.

و سپس باظرافتی خاص لهستانیان این مثل لهستانی را تکرار کرد: چه میتوان کرد؟ گاه هست که انسان از شیطان هم وام می‌خواهد. از همه گذشته، این پول مال خانواده‌ماست. من اگر این دعوت مؤدبانه را با دشنام و ناسزا رد میکردم، آیا میتوانستم پولی را که برایمان این همه گران تمام شده است بگیرم!

هورتانس فریاد برآورد:

- اوه، ماما! چه ظلمی پدرمان در حق ما میکند!

خانم بارون انگشت بر لب نهاد، و هورتانس از این گله گذاری که نخستین سر زنی بود که از دهان وی نسبت به پدر خود بیرون می‌آمد، پدری که چنان سکوت پر شکوهی او را همیشه در پناه خود گرفته بود، پشیمان شد. خانم هولو گفت:

- فرزندان من خدا نگهدار. هوا دوباره آفتابی شد. دیگر با هم برخاش نکنید.

و نسلاسل و زنش، پس از آنکه خانم بارون را مشایعت کردند به اطاق خود باز آمدند. هورتانس به شوهر خود گفت:

- مهمانی دیشب را برایم حکایت کن!

در اتنایی که و نسلاسل حرف می‌زد، هورتانس چهره‌اش را بدقت می‌پایید و با پرسشهایی که در چنین مواقع بر لب زنان می‌آید پیایی درسخنش میدوید. و صف این شب نشینی هورتانس را به فکر فرو برد. خوشگذرانی‌های اهریمنی هنرمندان را در این گونه محافل هرزه بچشم میدید.

- و نسلاسل راست بگو؟ خوب استیدمان بود، کلود وینیون بود،

ورنيسه Vernisset بود؛ ديگر كه؟ . . . بهر حال ، پس شوخوش گذشت :
 - من ؟ من تنها به فكر آن ده هزار فرانكمان بودم و با خودم ميگفتم : « هورتانس
 من ديگر نگراني نخواهد داشت ! »

اين بازجويي جوان ليووني را بي اندازه خسته ميکرد . از يك لحظه
 خنده استفاده جست و به هورتانس گفت :

- خوب ، فرشته من ، اگر از هنرمنت خطايي سر ميزد ، تو خودت
 چه ميكردي ؟ . . .

هورتانس با سرورويي مصمم جواب داد :

- من با استيدمان ميرفتم ؛ ولي ، البته ، بدون آنكه دوستش بدارم ؛
 استنبوك ، با هر كتي كه در تئاتر ميتوان ديد ، سراسيمه از جا برخاست
 و فرياد بر آورد :

- تو فرصت چنين كاري پيداني كردي ، زيرا من ميكشتمت !

هورتانس در گردن شوهرش آويخت و چندان بوسيدش و نوازش كرد
 كه نزديك بود خفه شود . گفت :

- ها ، و نسلاس ، تو دوستم داري ؛ ديگر من از چيزي باك ندارم . ولي ،
 مارنف ديگر مردورفت ؛ هر گز نبايد در چنين لجنزارهائي پايگذازي . . .
 - هورتانس عزيزم ، قسم ميخورم كه ديگر به آنجا برنمي گردم ، مگر
 براي آنكه مندم را پس بگيرم . . .

هورتانس ، مانند زنان دلباخته اي كه باناز و كرشه ميخواهند جاي
 بيشري براي خود باز كنند ، حالت قهر آلودي بخود گرفت . و نسلاس ، كه
 از آنچه در اين صبح براو گذشته بود خسته شده بود ، دهنش را بحال خود گذاشت
 و به كارگاه رفت تا نمونه گلي ششون و دليله را كه طرح آن در جيبش بود
 بسازد . هورتانس نيز ، كه نگران بود مبادا و نسلاس از قهر او برآشفته باشد ،
 پس از ساعتی به كارگاه رفت و هنگامی بدانجا رسيد كه شوهرش تازه از كار
 و در رفتن با گل رس ، آنهم با چنان شور و گرمائی كه قدرت الهام به هنرمندان
 مي بخشد ، فارغ شده بود . و نسلاس ، بديدن زن خود ، زود پارچه خيسي را
 روي طرح مجسمه انداخت و هورتانس را در آغوش گرفت و گفت :

- خوب ، نازنينم ، ديگر كه با هم قهر نيسيم ، ها ؟

هورتانس مجسمه و كهنه اي را كه رويش انداخته شده بود ديد ، اما
 چيزي نگفت . ولي ، پيش از آنكه كارگاه را ترك كند ، برگشت و پارچه
 را برداشت و طرح را نگاه كرد و پرسيد :

- این چیست ؟
- يك مجسمه كه بفكرم رسيد بسازم .
- برای چه از من پنهانش کردی ؟
- میخواستم فقط پس از آنكه تمام شد بتو نشان بدهم .
- هورتانس گفت :
- زنك خیلی تشنگ است !

و هزاران بد گمانی ، مانند گیاهان بلند و انبوهی كه در هند بفاصله يكروز میرویند ، درجانش سر برداشت .

پس از تقریباً سه هفته ، دیگر خانم مارنف عیقاً از هورتانس بدش می آمد . زنانی از این قماش نیز غروری دارند ، میخواهند كه دیگران در برابر نیروی شیطانی شان سرفروذ آرند ، و هرگز برزن پاكدامنی كه از قدرتشان نمی هراسد یا جرأت مبارزه با ایشان دارند نمی بخشند . بسیاری ، ونسلاس ، حتی باقتضای ادب و برای سیاسكزاری از زنی كه مدل دلیله شده بود ، يك بار هم بدیدن او بخانه كوچه وانورفته بود . لیست نیز ، هر بار كه بخانه استنبوك رفته بود ، کسی را آنجا نیافته بود . آقا و خانم در كارگاه میزیستند . لیست دو بار این دو قمری دلباخته را تا آشیانه شان در گروكایو Gros - Caillou تعقیب كرد و دید كه ونسلاس سخت گرم كار است . همچنین بوسیله كلفت مطبخی خبر یافت كه خانم هرگز آقا را تنها نمی گذارد . آری ، ونسلاس به سلطه جابسرانه عشق تن در میداد . و این همه باعث میشد كه والری مانند لیست كینه هورتانس را بدل گیرد . زنان به عاشقی كه دیگران خواسته باشند از دستشان بدر آرند همانقدر دلبسته میشوند كه مردان به زنانی كه چند تن جوان شوخ و شنگ در اطرافشان می گردند . از اینرو آنچه درباره خانم مارنف گفته ایم درباره مردان زنباره كه میتوان آنها را روسپیان مذكر نامید ، نیز صدق میکند . هوس والری دیگر بصورت ویری درآمده بود و بهرقیت میخواست مجسمه خود را بدست آورد . بفكرش رسیده بود كه روزی برای دیدن ونسلاس به كارگاه برود . اما در این میان حادثه ای پیش آمد كه برای اینگونه زنان میتواند در حكم Fructus belli (غنیمت جنگی) بشمار آید . والری خبر این واقعه كاملاً شخصی را يك روز كه بالیست و آقای مارنف چایی میخورد بدین سان اعلام كرد :

- بین مارنرف ؛ هیچ بفکرت میرسد که برای دومین بار پدر شده باشی ؟

- راستی ، آبستنی ؟ ... اوه ؛ بگذار بیوست ...

مارنرف ازجا برخاست واز کنار میز آمد ، ووالری پیشانیش را طوری پیش آورد که بوسه شوهر روی موهایش بلغزد . گفت :

- پس دیگر رئیس دایره و افسر لژیون دونور شده ام ؛ آه ها ؛ دخترجان ؛ نمی خواهم که استانیسلاس Stanislas ، پسرک بینوای من ، در زندگی بی چیز باشد ؛
لیست فریاد برآورد :

- پسرک بینوا ؟ ... هفت ماه است که شما او را ندیده اید ؛ دریانسیونش گمان می کنند که من مادرش هستم ؛ زیرا در این خانه تنها منم که به این بچه میرسم ! ...

والری گفت :

- بچه ای که هر سه ماه سیصد فرانک برایمان خرج بر میدارد ! ... ولی ، ازهمه گذشته ، مارنرف این یکی بچه توست ؛ پول پانسیونش را تو باید ازحقوق ادواعت بدهی ... اما بچه تازه بجای آنکه ازاین آش فروشها برایمان صورت حساب بیاورد ، مارا ازتنگدستی نجات خواهد داد .
مارنرف ، درحالیکه بتقلید ازکروول وضع شایسته ای بخود میگرفت ، گفت :

- والری ، امیدوارم که آقای بارون هولو ازبچه خود سرپرستی کند وبار مغارچش را بردوش يك کارمند بیچاره نگذارد . خیال دارم خودم را با او خیلی سختگیر نشان دهم . بهمین جهت ، خانم ، کارتان را با او خوب محکم کنید ؛ نامه هائی از او بدست بیاورید که درآن بخوشبختی خود اشاره کرده باشد ؛ زیرا درمورد ترفیع من برطرفه میرود ...

مارنرف راه وزارتخانه درپیش گرفت ، ولطف گرانپهای آقای مدیر کل به او اجازه میداد که درحدود ساعت یازده به اداره برود ؛ گرچه هم بعلت بیکفایتی اش که زبانزد همه کس بود وهم بسبب بیزاریش ازهر گونه فعالیت چندان کاری در آنجا انجام نمی داد .

لیست ووالری ، پس از آنکه تنها ماندند ، یکچند همدیگر را نگاه کردند و سپس قاه قاه خندیدند . لیست گفت :

بینم - والری ، راست است ؟ یا اینهم بازی است ؟

والری جواب داد :

« نه ، عین حقیقت است ؛ هورتانس دیگر خفهام میکند؛ دیشب بفکرم رسید که این بچه را مثل یک بیب در خانه و نسلاس بیندازم .
والری لیست را بدنبال خود به اطاقش برد و در آنجا این نامه را که نوشته و آماده کرده بود به او نشان داد :

« و نسلاس ، دوست من ، هر چند نزدیک بیست روز است که تو را ندیده‌ام ، ولسی هنوز به عشق تو ایمان دارم . آیا سر بی‌اعتنائی داری ؟
دلیله چنین فکری را نمی‌تواند بخود راه دهد . یا اینکه واقعاً بسبب تعکم زن تو است که بمن گفته‌ای دیگر نمی‌توانی دوستش بداری . و نسلاس ، تو هنرمندی بزرگتر از آنی که بگذاری بدین گونه بر تو مسلط شوند . زناشومسی گور شهرت و افتخار است ... ببین ، آیا هیچ به و نسلاس کوچه دواینه شباهت داری ؟ تو بنای یاد بود پدرم را بد از کار در آوردی . ولسی عاشق در تو بسیار توانا تر از هنرمند است : با دختر آن مرد توفیق بیشتری یافته‌ای ؛ و نسلاس جانم که می‌پرستمت ، تو پدر شده‌ای . اگر در این حال که هستم بدیدم نیائی در چشم دوستانت مرد بسیار بدی خواهی بود ؛ ولی حس میکنم که ترا چنان دیوانه وار دوست دارم که هرگز قدرت نفرین کردن را نخواهم داشت . آیا باز خودم را می‌توانم بگویم

« والری تو ؟ »

والری از لیست پرسید :

« خوب ، درباره نقشه من که این نامه را درست وقتی که هورتانس عزیزمان در کارگاه تنهاست به آنجا بفرستم چه میگوئی ؟ من دیشب بوسیله استیدمان خبر یافته‌ام که و نسلاس باید در حدود ساعت بازده با اتفاق اوبسراغ شانور برود ؛ بنابراین ، این پتیاره هورتانس در آن ساعت آنجا تنها خواهد بود .

لیست گفت :

« پس از این نیرنگ ، من دیگر نمی‌توانم علناً با تو دوست باشم ؛ باید از تو کناره بگیرم و در نظر مردم وانمود کنم که ترا نمی‌بینم ، حتی دیگر بانو حرف نزدم .

والری گفت :

« پرواضح است ؛ اما ...

لیسبت درسختن او دودید ،

– اوه ! آسوده باش . وقتی که خانم سپید شدم همدیگر را خواهیم دید . حالا دیگر همه شان خواهان چنین چیزی هستند ؛ تنها بارون از این نقشه اطلاع ندارد . ولی تو او را به این کار خواهی واداشت .

والری گفت :

– آخر ، ممکن است که به زودی میان من و بارون شکراب شود .

لیسبت گفت :

– تنها کسی که بامهارت میتواند کاری کند که هورتانس این نامه را به اصرار از دستش بیرون بیاورد ، خانم اولیویه است . اما پیش از آنکه بکارگاه برود ، باید او را بخانه کوچۀ سن دومی نیک فرستاد .

خانم مارنف همچنانکه زنگ میزد تارن Reine را پی خانم اولیویه بفرستد ، جواب داد :

– اوه ! خوشکلك ما را درخانه خودش خواهد یافت .

ده دقیقه از فرستادن این نامه شوم نگذشته بود که بارون هولوا آمد . خانم ، مارنف مانند ماده گربه ای از جا برخاست و خود را بگردن پیرمرد آویخت و درگوش او گفت :

– هکتور ، پدر شده ای ! این هم نتیجه قهر و آشتی ما ...

کم و بیش تعجبی به بارون دست داد که چندان زود نتوانست پنهانش بدارد . والری از دیدن آن چنان قیافۀ سردی بخود گرفت که عضو شورای دولتی سراسیمه گشت . والری دلایل قطعی مدعای خود را يك يك و پس از اصرار فراوان باز گفت . کم کم یقین بدل پیرمرد راه یافت و خود پسندی نیز برمی مؤید آن گشت . والری از خشم مارنف با او سخن گفت :

– سرباز پیر عزیزم ، دیگر برای بسیار دشوار خواهد بود که ناشر اثر خودت ، و یا اگر بهتر می پسندی مدیر مسئول بنگاه ما را ، رئیس اداره و افسر لژیون دونور نکنی ؛ زیرا تو این مرد را خانه خراب کرده ای . او استانیسلاس را (Stanislas) که به خود اوشباهت دارد و من از ریختن بیزارم می پرستد . چطور است يك درآمد هزار و دویست فرانکی بنام استانیسلاس معین کنی که البته اصل سرمایه آن مال او و بهرماش در اختیار من باشد ؟

بارون گفت :

— اگر بنا باشد درآمدی ترتیب دهم، ترجیح میدهم بنام پسر خودم باشد نه بنام این پسرک بدویخت!

این جمله دور از احتیاط که کلمه «پسر» همچون رودی که طغیان کند در آن سرریز کرد، از پس يك ساعت گفتگو صورت يك تعهد قطعی برای تنظیم سند هزار و دویست فرانك در آمد بنام پسرى كه میبایست بدنیا آید بخود گرفت. و این وعده بر زبان والرى و درجهره او همچون طبلسى شد كه بدست بچه‌های افتاده باشد: طلى بیست روز با آن ور میرفت.

در همان اثنا كه بارون هو او مانند دامادى كه پس از يك سال عروسى در آرزوى وارثى میسوزد از خانه كوچه وانو بیرون میرفت، خانم اولیویه در كشاكش آن بود كه هورتانس را بر آن دارد تا نامه‌ای را كه میبایست بدست خود آقای كنت بدهد از چنگش بدر آورد. زن جوان برای این نامه يك سكه بیست فرانكى انعام داد. آرى، كسى كه خود كشى میکند پول تر باك و طپانچه یا زغال را خود مى‌پردازد. هورتانس نامه را خواند و باز از سر گرفت! همیشه قدر كاغذ سفیدی میدید كه سطرهای سیاه بر آن نقش بسته بود و در همه طبیعت جز این كاغذ چیزى نبود، همه چیز در اطرافش سیاه بود، بر تو آتشی كه بنای سعادتش را در كام خود فرو میرد كاغذ را روشن می‌كرد و بجز آن شبى ظلمانی گرداگرد او فرمانروا بود. فریاد های فرزندش كه سرگرم بازی بود چنان به گوشش میرسید كه گویى از ته دره‌ای بر می‌آید و خود بر فراز قله كوه است. برای او كه در بیست و چهار سالگی، در منتها رونق زیبائی خویش و در حالیکه به عشقى پاك و فداكار آراسته بود، چنین اهانتي میدید، این حادثه ضربه خنجر نه بلكه مرگ بود. آنچه در اول بدو دست داد منحصرأ جنبه عصبى داشت، پيكرش زیر فشار حسد در پیچ و تاب بود؛ ولى یقین بر جانش هجوم آورد و تنش گرمی ناپود شد. هورتانس تقریباً ده دقیقه زیر این شكجه باقى ماند. آنگاه شبح مادرش براو ظاهر شد و انقلابی در او در گرفت؛ آرام و خونسرد شد، نیروى تعقل را باز یافت. زنگ زد و به كلفت مطبخى گفت:

— عزیزم، به لوییژ بگوئید با شما كمك كند. دوتائی آنچه در اینجا مال من است یا به بچه‌ام تعلق دارد همه را هر چه زودتر جمع آورى و بسته بندى كنید. يك ساعت به شما وقت میدهم. پس از آنكه همه چیز آماده شد، بروید و از سرخیابان در شكجه بیاورید و مرا خبر كنید. چون و چرا نكنید! من از این خانه میروم و لوییژ را با خودم میبرم. شما پیش آقا

خواهید ماند؛ از او خوب مواظبت کنید ...
آنگاه به اطاق خود رفت و در برابر میز نشست و نامه زیرین را نوشت:

«آقای کنت،

«نامه‌ای که به نامه من پیوسته است علت تصمیمی را که گرفته‌ام بر شما معلوم خواهد داشت.

هنگاهی که شما این چند سطر را میخوانید، من دیگر خانه‌تان را ترک گفته و با بچه‌مان به خانه مادرم رفته‌ام.

هیچ امیدوار نباشید که از سر تصمیم خود برگردم. اگر گمان برید که شور جوانی و عدم تعقل و حدت عشق جوان خوار گشته‌ام مرا بدین کار واداشته است سخت در اشتباه خواهید بود.

در این پانزده روز من بنحو شگرفی درباره زندگی و عشق و پیوند ما و وظایف متقابل خودمان فکر کرده‌ام. فداکاری مادرم را به کاملترین وجهی شناختم، چه همه دردهای خود را برایم بازگفته است؛ بیست و سه سال است که او همه روزه شهادتی قهرمانی از خود نشان میدهد؛ ولی من توانایی آن که از او پیروی کنم در خود نمی‌بینم. آن هم نه از آن رو که شمارا کمتر از آنچه او پدر مرا دوست میدارد دوست میداشتم؛ بلکه بر اثر موجباتی که از سرشت خود من ناشی میشود. آری، خانه ما بصورت دوزخی درمیآمد، و ممکن بود که من چنان سراسیمه شوم که شما را و خود را بر سواهی بکشم، بچه‌مان را بدنام کنم. من نمی‌خواهم کسی از قماش خانم مارنف باشم؛ زنی به غری و سرشت من، اگر به چنان راهی کشانده شود، دیگر شاید نتواند متوقف شود. آری، از بغت بدم من از خاندان هولو هستم نه فیشر.

اما اگر تنها باشم و کارهای بیرویه‌تان را نبینم، آنوقت میتوانم از خود مطمئن باشم، خاصه که سرگرم پرورش بچه‌تان خواهم بود و در کنار مادر والا گهر و نیرومندم برخواهم برد، و منظره زندگی بر حرکات پر جوش و خروش قلب من اثر خواهد نهاد. آنجا میتوانم مادر خوبی باشم و فرزندان را خوب پرورش دهم و زندگی کنم. اما در کنار شما زن مادری نخواهد کشت، و ستیز و پرغاش مداوم مرا تنگنوا خواهد ساخت.

من مرگ را بی‌کبارگی می‌پذیرم؛ ولی نمی‌خواهم مثل مادر خود بیست و پنج سال بیمار باشم. شما که پس از سه سال محبت مطلق و مداوم بغاظر معشوقه پدرزن خود بن‌خیانت کردید، بعدها چه رقیبانی که برایم نمی‌تراشید!

آقا، شما خیلی زودتر از پدرم در این راه هوسبازی و اسرافکاری که مایهٔ بدنامی پدر خانواده است و از احترام فرزندان میکاهد و پایانی جز تنگ و نومیدی ندارد گام نهاده‌اید.

من هیچ روکینه‌توز نیستم. احساسات سخت و انعطاف‌ناپذیر شایستهٔ موجودات ناتوانی که در برابر چشمان خدا زندگی می‌کنند نیست. اگر با کار مداوم خود شهرت و ثروتی بدست آورید، اگر از روسپیان و اذراهای ناشایست و برلجن چشم بیوشید، بار دیگر زنی شایستهٔ خود خواهید یافت. من شما را بیش از آن آزاده و نجیب میدانم که به قانون توسل جوئید. آقای کنت، شما البته ارادهٔ مرا محترم خواهید شمرد و مرا نزد مادرم باز خواهید گذاشت؛ بویژه هرگز بدانجا پانخواهید نهاد. من همهٔ پولی را که این زن نفرت‌انگیز به شما قرض داده است برایتان گذاشته‌ام. خدا نگهدار!

«هورتانس هولو»

این نامه سخت بدشواری نوشته شد؛ چه، سیل اشک و فریادهای عشق بخون‌کشیده مجالی به هورتانس نمداد. زن جوان، برای آنکه سخنانی را که عشق معمولاً در این گونه‌نامه‌های وصیت مانند بر زبان می‌آورد بسادگی بیان کند، بیایی قلم را بر زمین میگذاشت و باز برمیداشت. قلبش با نفرین‌ها و شکوه‌ها و اشکها سخن میگفت؛ ولی نامه را عقل املا میکرد.

پس از آنکه لوئیز خبر آورد که همه چیز آماده است، هورتانس آهسته در باغچه و اطاق وسال گردش کرد و همه چیز را برای آخرین بار نگریست. پس از آن سفارش‌های اکید به کلفت کرد تا مراقب آسایش آقا باشد، و به او وعده داد که اگر خوب رفتار کند پاداش نیکومی به او بدهد. سرانجام سوار در شکه شد تا نزد مادر خود برود، اما با چنان قلب شکسته و چشم اشکبار که دل خدمتکارش از آن بدرد آمد. در طول راه نیز هورتانس فرزند خود را بیایی با شوری هذیانی می‌بوسید و همین خود نشانهٔ گویایی از عشق او به پدر بود.

خانم بارون از چندی پیش بوسیلهٔ لیسبت میدانست که پدر زن در تقصیر داماد دخالت کلی داشته‌است؛ ازینرو از آمدن دخترش تعجبی بدوست نداد؛ کار او را تأیید کرد و راضی شد که ویرا نزد خود نگهدارد. آدلین که، میدید نرم‌خومی و مهر و فداکاری هرگز توانسته است هکتور را متوقف

سازد، و بهمین جهت نیز دیگر از احترامش نسبت به او کاسته میشد، با خود اندیشید که دخترش حق دارد راه دیگری درپیش بگیرد. در این بیست روزه دو ضربت بادر بیچاره رسیده بود که درد آن بیش از همه شکنجه هائی بود که تا آن زمان متحمل شده بود. آری، بارون پسر خود و یکتورن و زنش را به مضیقه در افکنده بود؛ پس از آن هم، بقراری که لیست میگفت، محرک گمراهی و نسل‌کشته و داماد خود را به‌رزگی کشانده بود. هیئت و شکوه این پدر خانواده که مدتی بس دراز با فداکاریم‌ای دور از خردمندی حفظ شده بود بر باد رفته بود. و یکتورن و زنش بی آنکه برای پول خود متأسف باشند، نسبت به رفتار بارون بدگمان و در عین حال نگران بودند. و این احساس، که بخوبی در ایشان دیده میشد، دل آدلین را عمیقاً بدرد می‌آورد؛ چقدر آن از هم‌باشیدگی خانواده را پیش‌بینی میکرد. خانم بارون دخترش را در اطاق نهارخوری جای داد، و به کمک پولی که سپهبد داده بود زود آنرا بصورت اطاق خواب درآورد؛ و سرسرا، همچنانکه در بسیاری از خانه‌ها دیده میشود، اطاق نهارخوری شد.

ونسلاس، پس از آنکه بغضانه آمد، از خواندن آن دو نامه شادی آمیخته به اندوهی احساس کرد. جوان هنرمند، که زنش اگر بتوان گفت در این مدت او را زیر نظر نگهداشته بود، از این زندان تازه که لیست را بیاد او میآورد ناخشنود بود و در دل قصد سرکشی داشت. او که سه سال از عشق سیراب گشته بود، بنوبه خود در این پانزده روزه فکر کرده و خانواده را بار سنگینی یافت بود. به عشقی که در دل والری برانگیخته بود، و استیدمان اخیراً او را بدان تبریک گفته بود، مینازید. آری، استیدمان با نیتی نهفته که بغوی میزبان دریافت، مناسب دیده بود که خودپسندی شوهر هورتانس را نوازش دهد تا بلکه خود بتواند تسلی دهنده قربانی این ماجری باشد. باری، ونسلاس از این که میتواند نزد خانم مارنرف باز گردد خوشحال گشت. با این همه، خوشبختی کامل و نابی را که در کنار هورتانس از آن برخوردار بود، زیباییهای او را، خردمندی و عشق ساده و بیگناه او را، بیاد آورد و سخت افسوس خورد. خواست نزد مادرزن خود بشتابد و عفو بطلبد؛ ولی او نیز مانند هول و کرول رفتار کرد و بدیدن خانم مارنرف رفت، و نامه زنش را نزد او برد تا نشان دهد چه مصیبتی بیار آورده است، و اگر بتوان گفت این بدبختی را به معامله بگذارد و از مشق خود لذتهای نو بنویسد، استنوک کرول را نزد والری یافت. رئیس برزن،

با سری پر باد نفوت، مانند مردی که دستخوش احساسات پر جوش و خروش است، در سالن قدم میزد. گاه، چنانکه گوئی میخواستد بسخن در آید، وضع شایسته بخود میگرفت، اما جرأت نمی کرد. چهره اش از شادی میدرخشید؛ دم پنجره میرفت و با انگشتان خود روی شیشه ها طبل می کوفت، والری را باقیافه ای شوریده و بر مهر مینگریست. بخت یاری کرد و لیست وارد شد. کرول در گوش او گفت:

- دختر عمو، خبر دارید؟ پدر شده ام! دیگر انگار سلسنتین بینوایم را کترک دوست دارم. راستی، چه لذتی است! از زنی که مورد پرستش است دارای فرزند شدن! پدری عشق را با پدری از راه خون جمع کردن! او! میدانید، به والری بگوئید من برای این بچه کار خواهم کرد! می خواهم ثروتمند باشد! بن گفت که از روی پاره ای نشانه ها گمان میکند پسر باشد! اگر این بچه پسر باشد، می خواهم نامش را کرول بگذارم. در این باره با صاحب محضری که می شناسم مشورت خواهم کرد. لیست گفت:

- میدانم چقدر شما را دوست دارد؛ ولی، بخاطر آینده خودتان و آینده او، کمی خودتان را نگهدارید و این جور دستپاچانان را دمبدم بهم نمالید.

در همان اثنا که لیست در گوشه ای با کرول از این گونه سخن میگفت، والری هم نامه ای را که خود نوشته بود از و نسلاش پس گرفته بود و در گوش او چیز هائی میخواند که اندوه از دلش میزدود.

- دوست من، دیگر آزاد هستی. هنرمندان بزرگ را به زن گرفتن چه کار؟ برای شماها زندگی جز با تخیلات و با آزادی تان میسر نیست! به شاعر عزیزم، چنان دوست خواهم داشت که هرگز بیاد ذلت نیفتی. باین همه، اگر خواسته باشی که مانند بسیاری کسان دیگر صورت ظاهر را هم حفظ کنی، خودم تعهد میکنم که در اندک مدتی هورتانس را بخانه تو باز گردانم...

- او! کاش چنین چیزی امکان میداشت!

والری، که این سخن براو گران آمده بود، جواب داد:

- من اطمینان کامل دارم. پدر ذلت، بیچاره، مردی است که از هر جهت کارش ساخته است؛ ولی از غروری که دارد، می خواهد وانمود کند که هنوز دوستش میدارند، می خواهد به مردم نشان دهد که معشوقه ای دارد.

خودپسندیش در این زمینه بعدی است که او را کاملاً بیمل خود راه میبرم و اما خانم بارون هکتور پیرش را (اه! همیشه انگار که از ایلپاد حرف میزنم!) باری، هکتور پیرش را هنوز چنان دوست دارد که این زن و شوهر پیر با هم خواهند توانست هورتانس را به آشتی با تو وادار کنند. چیزی که هست، اگر نیکخواهی که باز در خانه ات طوفان بپا شود، نگذار که بیست و روز بگذرد و توستری به عشوقه ات نزده باشی... من دیگر از دوریت میبردم. بچه جان، مردی که نجیب زاده است باید رعایت زنی را که تا این درجه بر سوائی کشیده است بکند، آنهم زنی مثل من که برای آبروی خود مجبور بهزار گونه احتیاط است... فرشته من، برای شام بمان... اما در نظر داشته باش که من، خاصه از آن جهت که تو مسئول این خطای کاملاً نمایان منی، ناچارم تا حدی بانو بسردی رفتار کنم...

در این میان خبر ورود بارون موتیس داده شد. والری برخاست و به پیشواز او شتافت. چند لحظه ای در گوش او حرف زد، و بی شک همان تذکراتی را که در مورد رفتار خود به ونسلاس داده بود برای او نیز تکرار کرد. مرد برزیلی، فراخور این خبر مهم که او را از شادی لبریز میکرد، سر و روی سیاستمدارانه بخود گرفت. آری، دیگر یقین داشت که پدر شده است!...

با توسل به این تدبیر، که بر پایه خودپسندی مردان دلباخته بنا شده بود، والری توانست چهارمرد را، که هر یک گمان میکردند مورد پرستش او هستند و مارنف ضمن گفتگو بالیسبت خود و آنانرا بشوخی پدران پنجگانه کلیسا^۱ نامیده بود، شاد و خرم و خندان دور میز شام گرد آورد.

تنها بارون هولو در آغاز پریشان خاطر مینمود. و علت آن هم چنین بود:

هنگام بیرون آمدن از دفتر کار خویش بسراغ مدیر کل کارگزینی، سرتیپی که از سی سال پیش با وی دوست بود، رفته و با وی از انتصاب مارنف بجای کوکه که دیگر حاضر به استعفا شده بود سخن بمیان آورده بود.

دوست عزیزم، نمیخواهم پیش از آنکه با شما توافق یافته و

۱- باز از عبادت خود در اینجا با کلمات بازی کرده است: Cinq pères نوشته است که در وقت خواندن، با Sainte pères (پدران مقدس کلیسا) اشتباه میشود.

رضایت شما را جلب کرده باشم این خواهش را از سبهد بکنم
مدیرکل کارگزینی جواب داد :

- دوست عزیزم، اجازه بدهید خاطر نشان کنم که بصلاح خود شما نیست درباره این انتصاب پافشاری کنید. پیش از این هم عقیده خودم را به شما گفته‌ام. این کار در همه ادارات این وزارتخانه مایه رسوائی خواهد شد؛ خاصه که، میان خودمان باشد، هم اکنون بیش از آنچه باید درباره شما و خانم مارنف گفتگو می کنند. من نمی خواهم به نقطه حساس شما حمله کنم، یا بهیچ عنوان خدمتی را از شما دریغ بدارم. هم الآن نیز به شما ثابت میکنم. اگر برآستی مصر هستید، اگر میخواهید آقای کوکه را، که وجودش واقعاً مفتنم است (زیرا از ۱۸۰۹ در این اداره کار می کند) از محل خود بردارید، من حاضرم برای پانزده روزی به ده بروم تا دست شما پیش سبهد که شما را مثل پسر خود دوست دارد باز باشد. به این ترتیب، من نه مخالف خواهم بودونه موافق، کاری هم برخلاف وجدان اداریم از من سر نخواهد زد.

بارون گفت :

- متشکرم. درباره آنچه گفته اید فکرخواهم کرد.

- دوست عزیزم، من اگر اجازه چنین تذکری را بخود میدهم برای آن است که در این کار پای مصالح شخصی شما خیلی بیشتر در میان است تا کار من یا عزت نفس من. اولاً کار همه بدست سبهد است. درثانی، عزیزم، آنقدر چیزها بها نسبت میدهند که یکی بیشتر یا کمتر نمیتواند بحساب آید! از لحاظ انتقاد شنیدن دیگر ما بکارت خود را از دست داده ایم. در دوران بازگشت بوربون ها چه بسیار کسان که بی آنکه کمترین ملاحظه خدمت در میان باشد فقط برای آنکه حقوقی گرفته باشند به مشاغلی منصوب میشدند ... ما که با هم رفیق قدیم هستیم ...

بارون جواب داد :

- بله، و من برای آنکه مبادا دوستی گرانبهای دیرینه مان از دست

برود ...

مدیرکل کارگزینی، که نشانه دغدغه خاطر بر چهره هولو میدید، باز گفت.

- بسیار خوب، رفیق، من به سفر خواهم رفت ... ولی، مواظب خودتان باشید! شما دشمنانی دارید، کسانی که برای حقوق هنگفت مقامتان

دندان تیز کرده‌اند، و شما به يك لنگر بیشتر تکیه ندارید. اوه! اگر مثل من نماینده مجلس بودید دیگر باکی نداشتید؛ این است که می‌گوییم مراقب رفتار تان باشید.

– خوب، آخر روزه Roger، مگر خبری هست؟ از من کتمان نکنید!

شخصیت عالی‌قدری که هولو او را بنام روزه خطاب می‌کرد، نگاهی به هولو افکند و دست او را گرفت و فشرد.

– دوستی‌مان قدیمی‌تر از آن است که من نخواست به شما راهنمایی‌تان کنم. اگر می‌خواهید سرکار بمانید، باید خودتان جای بی‌دردسری برایتان فراهم کنید. مثلاً اگر من موقعیت شما را می‌داشتم، بجای آنکه از سپید بخواهم که محل آقای کوکه را به مارنف بدهد، از او خواهش می‌کردم که نفوذ خود را بکار اندازد و عضویت شورای دولتی را بعنوان شغل رسمی من معین کند که تا آخر به همین سمت بمانم، و آنوقت مانند پید ستردمم را بشکارچیان واگذار می‌کردم.

– چطور؟ یعنی سپید ممکن است فراموش کند که ...؟

– برادر، سپید در هیئت وزیران چنان بخوبی از شما دفاع کرد که دیگر بفکر آن که شما را معزول کنند نیستند؛ ولی همچو فکری در میان بود! ... من نمی‌خواهم بیش از این چیزی گفته باشم. امروز شما می‌توانید شرایط خودتان را بقبولانید و عضو شورای دولتی و سناتور بشوید. اما اگر وقت بگذرد و بهانه‌ای بدست بدهید، دیگر من چیزی را تضمین نمی‌کنم... خوب، آیا باید به سفر بروم؟ هولو جواب داد:

– صبر کنید، خودم سپید را خواهم دید؛ برادرم را پیش وزیر خواهم فرستاد که ببیند کار از چه قرار است.

بدین‌سان میتوان پی‌برد که بارون در چه حالی نزد خانم مارنف باز آمده بود. روزه صمیمیت و رفاقت خود را نشان داده و وضعیتش را بخوبی برایش روشن ساخته بود؛ و او دیگر تقریباً از یاد برده بود که پسر شده است. با اینهمه، والری چنان در او نفوذ داشت که بارون در نیمه‌های شام با دیگران هماهنگی یافت، و خاصه از آنرو که ناچار بود نگرانی و دغدغه بیشتری را در خود بسکوت وادارد بیش از همه خرمی نمود. ولی بیچاره حدس نمی‌زد که آن شب خود را میان کامجویی و بوخطری که مدیر کل بدان اشاره می‌کرد سرگردان

خواهد یافت ، یعنی ناگزیر خواهد شد که از خانم مارنف و مقام خود یکی را برگزیند . نزدیک ساعت یازده ، هنگامی که شب‌نشینی در آن سالن بر جمعیت بعد اعلای شور و نشاط رسیده بود ، والرئ هکتور را کنار خود روی نیمکت نشاند و در گوش او گفت :

« دوست‌مهر بانم ، دخترت از آمدن و نسل‌سلاسه اینجا چندان برآشفته که او را ول کرده و رفته است . راستی ، این هورتانس چه خلق بدی دارد ! نامه‌ای را که این دخترک احق به و نسل‌سلاسه نوشته است از او بگیر و بخوان ... چنانی این دودلداده که می‌خواهند و انمود کنند زیر سر من بوده است می‌تواند در درس عجیبی برای من فراهم کند ! آخر از این راه‌هاست که زنهای پاکدامن بیکدیگر حمله می‌کنند . واقعا سوائی است که خواسته باشند قیافه قربانی بیگناه بخود بگیرند تا هر چه سرزنش هست متوجه‌زنی بشود که تقصیرش تنها این است که منزلش خوب و خودش خوش‌محضر است . تو ، اگر دوستم داری ، باید دفع تهمت از من بکنی و این دو قمری را به آشیانه‌شان برگردانی . تازه ، من هیچ اصراری ندارم که دامادت بخانه من بیاید؛ خودت او را آوردی ، حالا هم بیرش ! اگر هنوز در خانواده خود قدرتی داری ، بگمانم می‌توانی از زنت بخواهی که میان‌شان آشتی بدهد . از قول من به این پیرزن مهربان بگو که اگر بناحق تقصیر نقار میان این زن و شوهر جوان را بگردن من بیندازند و بگویند که من وحدت خانواده را بهم می‌زنم و در عین حال پدر زن و داماد را بچنگ گرفته‌ام ، آنوقت من هم بطریقی که خودم میدانم برایشان در درس فراهم خواهم کرد ندادست کم شهرتی که درباره من میدهند بیجا نباشد ! بین چه شده است که لیست هم گفته است که مرا ترك می‌کند ! ... بله ، خانواده‌اش را بر من ترجیح میدهد ، و من نمی‌خواهم او را از این جهت سرزنش کنم . بسن میگفت که فقط در صورتی اینجا خواهد ماند که جوانها با هم آشتی کنند . دستان خوب توی خنای خواهد ماند ، خرج اینجا سه برابر خواهد شد ... »

بارون ، پس از آنکه از دعوی دخترش خبر یافت ، گفت :

« او ! همه این چیزها رامن سروسامان خواهم داد .

والرئ باز گفت .

« خوب ، برویم سر مطلب دیگر ... کار استغای کو که چه شد ؟

هکتور چشم بر زمین دوخت و جواب داد :

« این یکی ، اگر غیر ممکن نباشد ، باید بگویم که بسیار دشوار تر است !..

خانم مارنف در گوش بارون گفت :

دختر عمو بت

- غیر ممکن، هکتور عزیزم! تو نیندانی مارنف بچه کارها ممکن است دست بزند. من به امر و اختیار اوهستم. گرچه او، مثل بسیاری از مردان، آنجا که پای منافعتش در میان باشد همه اصول اخلاقی پشت پا میزند، ولی مانند همه مردم کم جر برزه و ناتوان بی اندازه کینه توز است. در وضعی که تو برایم پیش آورده ای، دیگر من در دست او گرفتارم. مجبورم چند روزی باز به او تمکین کنم، و آنوقت دیگر شاید نخواهد از اطاقم بیرون پرود. هولولو دلش سخت بهم بر آمد.

- تاکنون تنها برای آنکه رئیس دایره شود آسوده ام می گذاشت. البته این رسوائی است، ولی منطقی است.

- والری، آیا دوستم داری؟

- عزیزم، این پرسش تو، در وضعی که من دارم، نوعی بی انصافی است که تنها شایسته نوکرها است...

- بهر حال، من اگر در صدد بر آیم، میشنوی؟ اگر همینقدر در صدد بر آیم که از سپید تقاضای مقامی برای مارنف بکنم، دیگر کلک خودم کنده است و مارنف هم معزول میشود.

- گمان می کردم که تو و سپید دوتا دوست یگانه هستید!

- البته، و این راهم بخوبی بمن ثابت کرده است. ولی بچه جان، بالاتر از سپید هم کسی هست، مثلاً هیئت وزیران... اگر ماکمی صبر کنیم، با کجدار و مریز بقصود خواهیم رسید. برای توفیق در این کار باید منتظر موقعی شد که خدمتی از من بخواهند. آنوقت من میتوانم بگویم: «کاسه آنجا رود که باز آرد قدح!...»

- هکتور بی نوای من اگر بخواهم این حرف را به مارنف بگویم نیرنگ بدی به ما خواهد زد. خودت به او بگو که باید منتظر بماند، من این را بعهدہ نمی گیرم. اوه! چه سرنوشتی در پیش دارم! او میداند چه جور باید مرا تنبیه کند! دیگر از اطاقم بیرون نخواهد رفت... راستی، آن هزار دو بیست فرانک در آمد سالانہ بچه را فراموش نکن.

هولولو که لذت خود را در خطر میدید، آقای مارنف را به گوشه ای برد و بس که از منظره این مردک مردنی در اطاق آن زن زیبا بو حشت افتاده بود برای اولین بار لحن متکبرانہ ای را که تا آن زمان در گفتگوی با او حفظ کرده بود رها کرد. گفت:

- مارنف، دوست عزیزم، امروز درباره کار شما گفتگو کردم! شما

بیمقدمه رئیس دایره نخواهید شد ... مدتی وقت لازم است .

مازنف بصراحت جواب داد :

- خواهم شد ، آقای بارون .

- آخر ، دوست عزیزم ...

مازنف ، درحالیکه متناوباً به والری و بارون نظر می افکند ، با خونسردی تکرار کرد :

- خواهم شد ، آقای بارون . شما زنم را در وضعی گذاشته اید که ناچار است بامن کنار بیاید ، ومن او را برای خودم نگه میدارم .

آنکاه با طنزی وحشتناک افزود :

- زیرا ، دوست عزیزم ، زن بسیار دلگیری است . من اینجا همه گونه

اختیار دارم ، بیش از آنچه شما در وزارتخانه دارید .

بارون سوزی از آنگونه که اذ درد دندان حاصل میشود درقلب خود احساس کرد و نزدیک شد که اشک درچشمانش حلقه زند .

درگیر و دار این صحنه کوتاه والری تصمیم کذائی مارنف را در گوش هانری مونتس میخواند ، و بدین سان شر او را برای چند مدتی از سر خود وامیکرد .

از میان آن چهار دل داده ، تنها کرول که مالک آن خانه کوچک کم خرج بود از این حکم معاف بود . ازینرو سر خوشی واقعاً گستاخانه ای بر رخسارش نقش بسته بود ، که ابرو بهم کشیدن ها و قیافه سرزنش باروالری در آن اثر نمی کرد . شادی پدر شدن در همه خطوط چهره کرول میدرخشید . والری بسراغ اورفت و بسرزنش چیزی در گوش او گفت ، ولی اودست والری را گرفت و در جوابش گفت :

- فردا ، دوش من ، تو صاحب آن خانه کوچک اعیانی خواهی شد ! ..

حراجش فردا قطعی است .

والری لبخند زنان جواب داد :

- اناش چه میشود ؟

- من هزار سهم از زمین های ورسای Versailles واقع در ساحل چپ رودخانه دارم که صدویست و پنج هزار فرانک خریده ام ، و بقاری که زیر جلی خبر یافته ام بملت پیوستن دوجاده تا سیصد هزار فرانک ترقی خواهد کرد ! بنابراین اثاتی در خور يك ملکه برایت فراهم خواهم کرد ! .. ولی دیگر به کسی جز من تعلق نخواهی داشت ، نیست ؟

والری باخنده گفت :

- بله ، شهردار شکم کنده . ولی ، کمی موقرباش ! احترام خانم کیرو ل
آینده را نگهدار !

لیست به بارون میگفت :

- پسر عوی عزیزم ؛ فردا صبح زود پیش آدلین خواهم رفت . زیرا ،
خودتان پی میبرید که شایسته نیست اینجا بمانم . میروم و برای برادران
خانه داری میکنم .

بارون گفت :

- امشب به خانه مان میروم .

لیست لبخند زنان جواب داد :

- پس من برای چاشت آنجا خواهم آمد .

آری ، پی میبرد که حضورش در گفتگوی خانوادگی فردا چقدر ضروری
است . ازینرو سر صبح بخانه ویکتورین رفت و جدائی هورتانس و ونسلاس را
به او خبر داد .

بارون در حدود ساعت یازده و نیم به خانه خود رسید ، - هنگامی که
ماریت و لوییز که روز پرکاری را گذرانده بودند در آپارتمان را می بستند .
ازینرو هولو دیگر نیازی به زنک زدن نیافت . شوهر که کاملاً بنا خواه خود
سر برآه شده بود ، راست به اطاق زن خود رفت . از میان در نیمه باز واردید
که در مقابل صلیب زانو زده غرق دعاست ، و حالتش چنان گویاست که اگر
نقاش یا پیکر تراشی میتواند ناظر آن باشد و بختش یاری میکرد که آنرا
بخوبی مجسم سازد شهرتش مسلم می گشت . آدلین که مستغرق شور و جذبه بود
بصدای بلند میگفت :

- خدایا ، تو بر ما ببخش و او را بر امر است بازگردان ! . . .

آری ، خانم بارون برای هکتور خود دعا میکرد .

از دیدن این منظره که با آنچه دمی پیش ترك کرده بود سخت تفاوت
داشت ، بشنیدن این جمله که بر اثر حوادث آن روز بر لبان آدلین میگذاشت ،
بارون برقت در آمد و آهی بلند کشید . آدلین با چشمان اشکبار سر بر گرداند .
یقین پنداشت که دعایش بر آورده شده است ، بطوریکه از جا جست و با
نیرومی که عشق کامیاب به انسان می بخشد هکتور خود را در بر گرفت . آدلین
از همه هوسهای زنانه سبکبار گشته بود و اندوه حتی خاطره آن را در او محو

کرده بود. دیگر جز وظیفه مادری و دغدغه شرف خانواده، یعنی جز با کترین دلبستگی يك همسر مسیحی به شوهر گمراه خود، بجز آن مهر مقدسی که بیش از همه چیز در قلبه زن دوام میآورد، چیزی در او بجانمانده بود. و این همه در او عیان دیده میشد.

سرانجام گفت:

— هکتور، آیا دیگر پیش ما آمده‌ای؟ آیا خداوند به خانواده ما رحم کرده‌است؟

بارون داخل اطاق شد و زنش را در کنار خود روی صندلی نشاند و جواب داد:

— آدلین عزیزم، تو مقدس ترین زنی هستی که من شناختم و مدت‌ها است که من دیگر خودم را شایسته تو نمی‌یابم.

آدلین دست هولو را گرفت، و در حالی که سخت میلرزید و گویی دچار حمله عصبی شده‌است گفت:

— دوست من، توبه کم چیزی، بسیار کم چیزی احتیاج داری تا نظم را دوباره برقرار کنی...

و جرأت نکرد بسخن ادامه دهد. حس کرد که هر کلمه‌اش سرزنشی خواهد بود، و نمیخواست آن شادی را که از این دیدار همچون سیل در جانش سرازیر شده بود، تیره سازد.

هولو گفت:

— هورتانس مرا با اینجا کشانده است. این دخترک با اقدام شتابزده خود بیش از آنچه هوس احمقانه من نسبت به والری بها ضرر رسانده‌است میتواند زیان وارد کند. ولی، خوب، در این باره فردا حرف خواهیم زد. بقراری که ماریت گفته هورتانس خوابیده‌است. فعلا آسوده‌اش بگذاریم. خانم هولو، که اندوه عمیقی ناگهان جانش را فرا گرفته بود، گفت:

— بله.

حدس زد که اگر بارون بخانه باز آمده‌است بیشتر برای اغراض بیگانه بوده‌است تا دیدار خانواده‌اش. گفت:

— فردا هم آسوده‌اش بگذار. دخترک بینوا در حال اسفناکی است. سراسر امروز اشک میریخت.

روزی دیگر، ساعت نه صبح، بارون با انتظار دختر خود که برایش پیغام داده بود تا نزد وی بیاید، در سالن پهناور و خالی قدم می‌زد و دلایلی می‌جست تا بر لجبازی که دشوارتر از همه میتوان رام کرد فایق آید، و آن لجبازی زنان جوان

دختر عمو بت

اهانت دیده است که چون جوانند و خود را از هر خطا مبری می بینند، و نیز چون از سوداها و اغراض جامعه و از سازشکاریهای تنگین آن بیخبرند بسیار سختگیر میباشد.

هورتانس، که درد و اندوه رنگ از رخسارش برده بود، آمد و با صدائی لرزان گفت:

- بابا، آمدم!

هولو روی صندلی نشست و دست در کمر دخترش انداخت و مجبورش کرد تا روی زانویش بنشیند. و در حالیکه بر پیشانیش بوسه می زد، گفت:

- خوب، بچه جان، باشوهرمان گفتگو داشته و دست به کار نسنجیده ای زده ایم؟... این کار شایسته یک دختر تربیت یافته نیست. هورتانس من نمی بایست به تنهایی، بی آنکه با پدر و مادر خود مشورت کرده باشد، تصمیمی بزرگی و اهمیت بیرون آمدن از خانه شوهر بگیرد. هورتانس عزیزم اگر می آمد و مادر بسیار شایسته و مهربانش را میدید، موجب این غصه شدید که الآن دلم را میفشارد نمیشد!... تو مردم را نمی شناسی. مردم خیلی شریرند. خواهند گفت که شوهرت تو را نزد پدر و مادرت پس فرستاده است. فرزندان که مانند شا در دامان مادر پرورش می یابند بیش از دیگران بچه میانند، زندگی را نمی شناسند! عشق های ساده و شاداب، مثلاً عشق تو به و نسلا، بدبختانه به جوانب کار هیچ نگاه نمی کند و خود را یکسره بدست تمایلات آنی میپارد. این دلت مان براه می افتد و مغز هم بدنبال کشیده میشود. آنوقت انسان حاضر است برای انتقام باریس را به آتش بکشد و هیچ هم به دادگاه جنایی فکر نمی کند! وقتی که پدری برت به تو میگوید که خلاف آداب و رسوم رفتار کرده ای، باور کن. تازه، من از آن اندوه عیقی که به من دست داد چیزی نمی گویم. راستی، که برایم درد ناک بود. زیرا زنی را مستوجب سرزنش قرار میدهی که از قلبش خبر نداری، ولی دشمنی اش می تواند برای وحشت آور باشد... افسوس! پس که سرشار از صداقت و معصومیت و پاکی هستی، از هیچ جا خبر نداری. آخر میتوانند به تو تهمت بزنند، به تو لجن بمالند... از آن گذشته، فرشته کوچک نازنینم، تو یک شوخی را جدی گرفته ای، و من می توانم بیگناهی شوهرت را تضییع کنم. خانم مارنف...

تا اینجا بارون ، مانند سیاستمداری هنرمند این توییح و تذکر را به نحوی شایان تحسین در بیان آورده بود ، و چنانکه دیده میشود برای ادای این اسم زمینه را بسیار ماهرانه آماده کرده بود . ولی هورتانس ، بشنیدن نام خانم مارنف ، مانند کسی که ضربتی کاری بدو رسیده باشد بیکه خورد . پدرش او را از حرف زدن مانع شد و بسخن ادامه داد :

– گوش کنید . من تجربه دارم و خودم بدقت مراقب بوده‌ام . این خانم با شوهرت بسیار سردی رفتار می‌کند . بله ، این يك شوخی است که با تو کرده و گولت زده‌اند ، و حالا برای ثابت می‌کنم . بین ، دیشب و نسلا س برای شام آمده بود ...

زن جوان ، که نفرت بر چهره‌اش نقش بسته بود ، پیاخاست و به پدر خود چشم دوخت و پرسید :

– برای شام؟ ... دیشب! پس از خواندن نامه من؟ ... او! خداوند! ...

برای چه بجای شوهر کردن به صومعه پناه ببردم؟

و در حالیکه های های می‌گریست ، افزود :

– ولی ، دیگر زندگی مال من نیست ، بچه دارم !

گریه او قلب خانم هولورا بدرد آورد ؛ از اطاق خود خارج شد و به

سوی دختر خود شتافت و در آغوش گرفت ، و آن پرسشهای نامربوط را که در لحظات اول سراسیمگی بر لبان ما میگنزد بر زبان آورد .

بارون با خود گفت :

– دیگر اشکشان سرازیر شد! ... کارها چه خوب رو برآه بود ! حالا

با این زنها که گریه سرداده‌اند چه باید کرد؟

خانم بارون به هورتانس گفت :

– دختر جان ، بحرف بدرت گوش کن ! ما را دوست دارد ...

بارون گفت :

– او! هورتانس ، دختر ك عزیزم ، گریه نکن ، خیلی زشت میشوی .

آخر کمی عقل داشته باش . مثل يك دختر عاقل بسر زندگی بر گرد ، و

من به تو قول میدهم که دیگر و نسلا س هرگز به آن خانه پا نخواهد

نهاد . من این فداکاری را از تو چشم دارم ، ... اگر مثلاً فداکاری آن باشد که

زن سبکترین لغزشها را بشوهری که دوست دارد بیخشد ! من این را بنام

موهای سفیدم ، بخاطر معیبتی که ببادرت داری ، از تو خواهش میکنم

مگر میخواهی دوزهای پیریم سراسر غصه و تلخکامی باشد؟ ...

هورتانس مانند دیوانگان چنان خود را بیای بدر انداخت که موهایش که درست بسته نشده بود باز شد؛ دستهارا، باحرکتی که نومیدیش در آن مشهود بود، بسوی او دراز کرد و گفت:

— پدرجان، شما زندگیم را از من خواسته اید! اگر میل دارید زندگی را از من بگیرید، دست کم آنرا پاك و بی لك بگیرید؛ در کمال خشنودی آنرا بشما وامیگذارم. اما از من نخواهید که در رسوائی وجنایت بمیرم! من شبیه مادرم نیستم! اهانت هارا فرو نخواهم خورد! اگر بخانه شوهرم برگردم، ممکن است حسد مرا بر آن دارد که ونسلاسل را خفه کنم، یا مرتکب کاری بدتر از آن شوم. بیش از حد توانائی من چیزی از من طلب نکنید. زنده زنده برایم ماتم نگیرید! زیرا کمترین چیزی که میتواند پیش آید این است که دیوانه شوم... حس میکنم که در دو قدمی جنون هستم! دیشب درخانه این زن شام میخورد، آنهم پس از خواندن نامه من!... آیا دیگر مردان هم این گونه اند؟... من حاضرم جانم را بدم، ولی دست کم بگذار مرگم ننگین نباشد!... میگوئید که لفرش او سبك است؟... این زن از او آبتن است!

هولو دو قدم به عقب جست و گفت:

— آبتن؟ نه، حتماً شوخی است.

در این میان ویکتور و دختر عموبت وارد شدند و ازدیدن این منظره برجای خشك ماندند. دختر درپای پدرش بزانو در افتاده بود. خانم بارون خاموش، بار خساری متقلب و چشمی گریان، در میان حس مادری و وظیفه زنانه شوئی متعیر ایستاده بود. بارون دست پیر دختر را گرفت و هورتانس را به او نشان داد و گفت:

— نیست، بیاك كن. هورتانس بیچاره ام دیوانه شده است و کمان میکند که خانم مارنرف دل به ونسلاسلش داده. و حال آنکه والری بسادگی تمام از او پاك خواسته است.

زن جوان فریاد برآورد:

— دلیله! تنها چیزی که پس از زناشوئی مان در پاك آن بانجام رساند. این آقا برای من و برای پدرش نمیتوانست کار کند، ولی برای این زن بد. همه چیز با چنان شوری دست بکار شد که... او! پدرجان، جانم را بگیرید، زیرا هر يك از گفته های شما برای من مثل ضربت خنجر است.

لیست نگاهی بغام بارون و ویکتورن افکند و شانه بالا انداخت ، و با حرکت ترحم آمیزی بارون را که پشت به او داشت نشان داد و گفت :
 - گوش کنید ، سرعمو . وقتی که ازمن خواستید که بالای آپارتمان خانم مارنفل منزل کنم و خانه اش را راه ببرم ، نیدانستم چگونه زنی است ؛ ولی انسان درسه سال بسیار چیزها می فهمد . این زن جنده است ! آنهم جنده ای که در هرزگی جز شوهر بدنام و نفرت انگیزش همتا ندارد . شما را آنجا گول میزنند ؛ شما فقط برای آن هستید که سفره شان را رنگین کنید ؛ اوه ، شما را دورتر از آنچه تصور کنید خواهند کشاند ؛ باید این را به صراحت گفت ، زیرا دیگر در ته غرقاب هستید ...

خانم بارون و دخترش ، بشنیدن این سخنان از دهان لیست ، بهمان چشمانی نگاهش کردند که معمولا مردم مؤمن به مجسمه مریم عنذرا که چانشان را نجات داده است مینگرند .

- این زن بدکاره خواسته است زندگی دامادتان را از هم بپاشاند ؛ بچه منظوری ؟ هیچ نیدانم . زیرا عقل من قاصر تر از آن است که بتوانم به این دسیسه های تو درتوی هرزه و پست و رسوا پی ببرم . خانم مارنفل شما دامادتان را دوست ندارد ، ولی برای انتقام میخواهد که او را در پای خود ببیند : من به این زن بی همه چیز آنچه لایقش بود گفتم . گفتم روسپی یشرمی است ، و خبر دادم که ازخانه اش میروم و شرافتم را ازین لعنزار بیرون میکشم ... من پیش از همه چیز بغاواده خودم تعلق دارم . هینکه خبریافتم که نوه عمویم و نسلاس را ترک گفته است ، آمدم ؛ همین والری تان ، که شما و اوزن مقدسی میشمارید ، مسبب این جدائی ناگوار است . در اینصورت آیا میتوانم پیش همچو زنی بمانم ؟

لیست دست خود را بطرز معنی داری بینزوی بارون زد و ادامه داد :

- شاید هورتانس عزیز ما بدام یکی از هوسهای این زن افتاده است که مانند هم پالکی های خودش برای آنکه جواهری را بدست آورد حاضر است سراسر یک خانواده را فدا کند . من گمان نمی کنم که خطائی ازو و نسلاس سرزده باشد ؛ ولی میدانم که مست عنصراست و نمیتوانم بگویم که در برابر عشوہ گریهای بسیار زیرکانه این زن از پا در نخواهد آمد . دیگر تصمیم خود را گرفته ام . این زن برای شما زیان آور است و شما را بروز سیاه خواهد نشاند ، و من نمیتوانم بتماشا بایستم تا چنین وانمود شود که در بدبختی خانواده خودم

دست داشته‌ام، منی که در این سه سال فقط برای آن در آنجا بوده‌ام که مانع چنین سانحه‌ای بشوم. پسر عمو، شما را فریب می‌دهند. کافی است با قطعیت کامل بگوئید که دخالتی در انتصاب این مازنف رذل نخواهید کرد تا ببینید چه بمرتان خواهند آورد. اوه! برای هچوروزی مال بند خوبی برایتان درست می‌کنند.

لیسبت نوه عموی خود را از جا بلند کرد و با شور فراوان بوسید و در گوش او گفت:

— هورتانس عزیزم، بایداری کن.

خانم بارون، با هیجان زنی که می‌بیند انتقامش را می‌گیرند، لیسبت را بوسید. سراسر خانواده در اطراف این پدر بخاموشی عمیقی فرو رفته بود، او آنقدر هوش داشت که بداند این سکوت چه معنایی دارد. خشم هولناکی بطرزی کاملاً نمایان بر چهره و پیشانی‌اش نقش بست، رگهای همه برجست، چشمهایش خون گرفت و بر پوستش لکه‌های سفید نشست. آدلین یکباره خود را بیای او انداخت و دستش را گرفت:

— دوست من ... دوست من، رحم کن!

بارون فریاد وجدان خود را بر زبان آورد، گفت:

— برایتان بار گرانی شده‌ام!

ما همه بر خطاهای خود آگاهیم، و همواره همان احساسات کینه‌آلودی را که انتقام می‌باید در قربانیان ما برانگیزد به آنان نسبت می‌دهیم؛ و با همه تلاشهای ریاکاری، قیافه یا گفتار ما در میان شکنجه‌ای بیش نیست. شده به اعتراف می‌آیند، — درست همانگونه که جنایتکاران پیش از این در دست جلاذ اعتراف می‌کردند. بارون، برای آنکه گفته خود را ترمیم کرده باشد، گفت:

— بچه‌های ما آخر دشمن جان ما میشوند.

ویکتور گفت:

— پدر ...

بارون نگاهی به پسر خود افکند و با صدائی رعد آسا گفت:

— حالا دیگر در وسط حرف پدرتان می‌دوید!...

ویکتورن بالحنی محکم و صریح، — لحن يك نماینده درستکار مجلس، گفت:

— پدر، گوش کنید. من خود میدانم تا چه حد موظف به رعایت احترام

شما هستم که خدای نا کرده ترك ادب كنم . و شك نیست که شما همواره مرا فرمانبردارترین و رام‌ترین پسر دنیا خواهید یافت .
همه کسانی که در جلسات مجلس حضور یافته‌اند ، در این جملات پر شاخ و برگ که بیاری آن وقت می‌گفتارند و از حدت خشم می‌کاهند ، رسوم مبارزهٔ پارلمانی را باز خواهند شناخت .
ویکتورن گفت :

« ما بهیچ وجه دشمن شما نیستیم . میانهٔ من و پدرزنم ، آقای کرول برای آن شکراب شده‌است که شصت هزار فرانك سفته‌ای را که بنام ووینه امضاء کرده بودید خریده‌ام ؛ و این پول می‌شك در دست خانم مارنفاست !... »

بارون حرکتی نکرد ، ولی پرسش بی‌آنکه بدان توجه نماید افزود :
اوه ، پدر ! من شما را سرزنش نمی‌کنم ؛ ولی فقط میخواهم بایسبت‌هما آواز شوم و به شما یادآوری کنم که اگر فداکاری کور کورانهٔ من نسبت به شما حدی نمی‌شناسد ، بدبختانه ، پدر عزیزم ، امکانات پولی ما محدود است .
پیرمرد سؤدا زده ، که از این استدلال خرد شده بود ، خود را روی صندلی انداخت و گفت :

« همه‌اش پول ! و این پسر من است که می‌گوید ! ...
سپس ، در حالیکه از جا برمیخاست ، گفت :
« پولاتان را به شما پس خواهند داد ، آقا !
و بسوی در رفت .
« هکتور ! »

بارون از این فریاد برگشت و چهره‌اش را که از اشك غیس گشته بود ناگهان به زنش نشان داد . آدلین با همهٔ نیروی اندوه خود او را در آغوش گرفت .

« به این حال فرو... ما را با غضب ترك نکن . من که چیزی بتو نگفته‌ام . »

بر اثر این فریاد با شکوه ، بچه‌ها در پای پدر خود زانو زدند . هورتانس گفت :

« ما همه‌شما را دوست داریم . »

لیسبت همچون مجسمه بی‌حرکت ایستاده بالبخند نم‌کنی این گروه را می‌نگریست . در این میان از سرسرا صدای سپید هولو بگوش رسید . همه

خانواده ییکباره دریافتند که راز پوشی شان چه اهمیتی دارد، و ناگهان صحنه عوض شد. فرزندان هولوا از جا برخاستند و همه کوشیدند تا هیچان درونی خود را پنهان بدارند

دم در گفتگویی میان ماریت و یک سرباز در گرفته بود، و سرباز چندان اصرار میورزید که کلفت مطبخی بسالن آمد و گفت:

«آقا، یک گروهان سر رشته داری از الجزیره آمده است و با اصرار میخواهد شما را ببیند.

«بگو صبر کنند.

ماریت در گوش ارباب خود گفت:

«آقا، بمن گفته است آهسته بشما بگویم که مربوط به عموی خانم

است.

بارون یکه خورد، پنداشت که حامل بولی است که او دو ماه پیش برای پرداختن سفته های خود از ژوهان فیشر خواسته بود. ازینرو خانواده خود را رها کرد و به سرسراشتافت. مردی باقیافه آزرانی دید.

«آیا شما آقای بارون هولوا هستید؟

«بله ...

«خودشان؟

«خودش.

گروهان که در این میان لای آستر کلاه خود کاوش میکرد، نامه ای از آنجا بیرون آورد و داد. بارون آنرا با عجله باز کرد و چنین خواند:

«برادر زاده، نه تنها آن صد هزار فرانکی را که خواسته اید نتوانستم برایتان بفرستم، بلکه اگر برای نجات من دست به اقدام جدی نزنید دیگر وضع من قابل تحمل نخواهد بود. یک دادستان اینجا آمده و روی سر ما خراب شده است که همه اش دم از اصول اخلاقی میزند و مزخرفاتی در باره اداره امور بلفور می کند. بهیچ ترتیبی هم نمیتوان دهان یارو را بست. اگر وزارت جنگ بگذارد که این لباده پوش ها از کف دستش دانه بچینند، دیگر کار من ساخته است. کسی که این نامه را میآورد مورد اطمینان من است، سعی کنید که ترفیمی به او داده شود، زیرا در حق ما خدمت کرده است. نگذارید که من طعمه این لاشخورها بشوم!»

این نامه همچون صاعقه در بارون اثر کرد. چه، نطفه کشمکش هائی را که تا به امروز میان نظامیان و کارمندان کشوری حکومت الجزیره در گیر

است در آن میدید ، او میبایست فوراً مرهمی برای این زخم که تازه سرباز میکرد بجوید . به سرباز گفت که فردا بیاید ، و پس از آنکه با وعده ترفیع او را بخوشدلی روانه کرد ، به سالن بازگشت و به سپهد گفت :

— سلام ، برادر ، و خدا حافظ ! خدا حافظ ، بچه ها ! خدا حافظ ، آدلین - مهربانم !
آنگاه روبه لیست نمود :

— خوب ، پس تو چه خواهی کرد ؟
— خانه سپهد را برایش رامخواهم برد . خوب ، دیگر ، تا آخر عمر سرنوشت همین است که بنوبت در خدمت افراد این خانواده باشم .
هولو در گوش دختر عموی زنش گفت :

— تاهدیگر رانینیم ، والری راترك نكن . — خدا حافظ ، هورتانس ، دختر ك نافرمانم . سعی كن عاقل باشی ؛ كارهای مهمی برایم پیش آمده است ؛ مسئله آشتی تو را وقت دیگر مطرح خواهیم کرد .

و در حالیکه او را می بوسید ، گفت : گریه ملوسم ، در این باره فکر کن .
آنگاه از نزد زن و فرزند خود رفت ، و چنان آشکارا آشفته و پریشان بود که نگرانی شدیدی به آنان دست داد . خانم بارون گفت :

— لیست ، باید بی برد که هکتور چه اش هست ؛ من هرگز او را به چنین حالی ندیده ام . دوسه روزی باز پیش این زن بمان ؛ هکتور همه چیز را به او میگوید ، و ما از این رامخواهیم دانست چه چیزی او را یکبارہ دگرگون کرده است . و اما خودت هم آسوده باش ، ما عروسی تو را با سپهد جوش خواهیم داد ، زیرا این ازدواج برای خود ما هم ضروری است .
هورتانس لیست را بوسید و گفت :

— من هرگز شهادتی را که تو امروز از خودت نشان داده ای فراموش نخواهم کرد .
ویکتورن گفت :

— انتقام مادر بیچاره مان را گرفتی .

سپهد با سرو روی کنجکاو به این تظاهرات محبت که نثار لیست میشد مینگریست . پیر دختر نیز آمد و این صحنه را برای والری حکایت کرد .
این داستان به چانه های ساده و معصوم امکان میدهد تا دریابند که امثال خانم مارتف موجب چه زیانهای در خانواده ها می گردند و لطمه شان از چه راههایی به زنان پاکدامن بینوا که بظواهر آنها از ایشان دورند میرسد . ولی

اگر این نابسامانی در عالم خیال به طبقات بالای اجتماع، به اطرافیان تاج و تخت، منتقل گردد و در نظر گرفته شود که معشوقه‌های پادشاهان بچه قبت گزافی برای کشور تمام شده‌اند، آنوقت میتوان پی برد که دامنهٔ حقیقتی ملت نسبت به شاهانی که خود سرمشق اخلاق نیکو و زندگی خانوادگی هستند تاچه حد باید وسیع باشد.^۱

در پاریس هر وزارتخانه شهر کوچکی است که زن‌ها را در آن راه نیست؛ ولی باز چنان بگومگو و چنان سیاهکاری‌هایی در آن رواج دارد که گوئی بخشی از جمعیت آن از جنس زن است. پس از گذشت سه سال، باید گفت که دیگر وضع آقای مارنف روشن گشته و به حسابش رسیدگی شده بود. در دوایر مختلف، کارمندان از خود می‌پرسیدند: «ببینیم، آیا آقای مارنف جای آقای کو که را خواهد گرفت یا نه؟» درست همانگونه که زمانی در مجلس از خود می‌پرسیدند: «قانون موقوفات بت‌صوب خواهد رسید یا نه؟» همه مسراقب کوچکترین نقل و انتقالات کارگزینی بودند و همه چیز را در اداره‌ای که هولو در رأس آن بود زیر نظر داشتند. عضو شورای دولتی با زیرکی که داشت توانسته بود همان کسی را که میبایست قربانی انتصاب آقای مارنف شود، (واو برآستی کارمند لایقی بود)، با خود همراه کند؛ آری، به او گفته بود که مارنف در آستانهٔ مرگ است، و اگر او بخواهد این خدمت را در حق مارنف بکند بی‌هیچ تردید بزودی باز خود جانشین وی خواهد شد. ازینرو خود این کارمند برای مارنف دست و پا میکرد.

هولو، هنگامی که از اطاق انتظار خود که بر از مراجعان بود میگذشت، چهرهٔ رنگ بریدهٔ مارنف را در گوشه‌ای دید و پیش از همهٔ او را بحضور پذیرفت. بارون درحالی که نگرانی خود را پنهان میکرد، پرسید:

— دوست عزیزم، از من چه خواهشی داشتید؟

— آقای مدیر کل، در اداره همه بریش من میخندند، زیرا خبر یافته‌اند که آقای مدیر کل کارگزینی امروز صبح به مرخصی استعلاجی رفته‌است و مسافرتش در حدود یکماه طول خواهد کشید. یکماه منتظر بودن، معنایش معلوم است. شما را باز بچه دست دشنام گرفته‌اید. همان از یک طرف که به طبل بکوبند کافی است، آقای مدیر کل؛ اگر از هر دو طرف بخواهند

۱ - منظور بالژاک لوتی فیلیپ است که شاه بورژوازش و ظاهر آ ساده ای بوده و خود را مقید بزندگی خانوادگی نشان میداده است. و این خوش آمد گوئی بالژاک بی ارتباط با تشبیهات او برای اح. از نمایندگی مجاس نیست.

بزنند دیگر پاره میشود .

- مارنِف عزیزم ؛ برای رسیدن به مقصود باید خیلی صبر داشت . اگر هم رئیس شدنتان امکان پذیر باشد ، باز تا دوماه دیگر شما نمیتوانید رئیس دایره بشوید ، در این لحظه که من ناگزیرم وضع خودم را مستحکم کنم ، برای شما نمیتوانم ابلاغی صادر کنم که هزار حرف در اطرافش بزنند .
مارنِف باخونسردی گفت :

- اما اگر زیر پای شما جارو بشود ، دیگر من هرگز رئیس دایره نخواهم شد ؛ ابلاغ مرا بگوئید صادر کنند ، بهر حال در وضع شما تأثیری نخواهد داشت .

بارون پرسید :

- پس من باید خودم را فدای شما بکنم ؟

- اگر غیر از این باشد ، باید گفت که تصورات خامی درباره شما داشته ام .
بارون از جا برخاست و در را به معاون دایره نشان داد و گفت :

- آقای مارنِف ، حقا که چیزی جز همان مارنِف نیستید ! . . .

مارنِف با خفا کساری جواب داد :

- مرحمت سرکار عالی زیاد ، آقای بارون .

بارون ، با خود گفت :

- چه مردک پستی ؛ این کارش کم و بیش به اخطار پرداخت وام در ظرف

بیست و چهار ساعت ضبط کالا در صورت استتکاف میباند .

دو ساعت بعد ، هنگامی که بارون کلود وینیون را پس از تعلیمات لازم به وزارت دادگستری میفرستاد تا درباره مقامات قضائی ناحیه ای که ژوهان فیشر با آن سروکار داشت اطلاعاتی کسب کند ، رن Reine در اطاق آقای مدیر کل را باز کرد و نامه ای بدست او داد و جواب خواست . بارون با خود گفت :

- رن را اینجا فرستاده . . . والری دیوانه است ، همه مان را رسوا

میکند و انتصاب این مارنِف بدو چیز را بخطر میاندازد .

بارون منشی مخصوص وزیر را مرخص کرد و چنین خواند :

« آخ ؛ دوست من ، چه دعوائی را از سر گذرانده ام ؛ دیگر بهای لذتی را که در این سه ساله بمن چشاندی کاملاً پرداخته ام ؛ با چنان غیظ و غضبی از اداره آمده که از دیدنش تنم بلرزه افتاد . من او را بسیار زشت میدانستم ، اما امروز بصورت دیوی دیدمش . آن چهار تاندان طبیعی اش میلرزید . تهدید کرد که اگر باز تو را به اینجا راه دهم دیگر یک ثانیه از من جدا نخواهد شد . گریه

بینوای من ، افسوس ! دیگر در خانه مان بروی تو بسته خواهد ماند . می بینی ، گریه مجال نیدهده ، اشکم روی کاغذ میریزد و خیش می کشد ! هکتور عزیزم ، آیا خواهی توانست نامه ام را بخوانی ؟ اوه ! تو را ندیدن و ترك تو گفتن ، آنهم هنگامی که پاره ای از زندگی تو را در خود دارم (همچنانکه گمان میکنم قلب تو هم نزد من است) ، اوه ! این برایم در حکم مرگ است ! به هکتور کوچولو یمان فکر کن ! از من روی نگردان ! مبادا بروی خودت را برای این مارنف بریزی : به تهدیدش تسلیم نشو ! آخ ! هرگز اینقدر که تو را دوست دارم کسی را دوست نداشته ام ! همه فداکاریهای را که برای والری خودت کرده ای بیاد آورده ام . بدان که والری هرگز حق ناشناس نبود و نخواهد بود ؛ یگانه شوهر من تویی و تو خواهی ماند . دیگر به آن هزار و دوست فرانك درآمدی که از تو برای بچه عزیزمان میخواستم ، برای هکتور کوچولو یمان که چند ماه دیگر بدنیا خواهد آمد ، فکر نکن . . . دیگر نمیخواهم برایم پول خرج کنی . از آن گذشته ، دارایی من همیشه از آن تو خواهد بود .

آخ ! هکتور من ، اگر بهمان اندازه که من دوست دارم تو هم مرا دوست میداشتی ، خودت را باز نشسته می کردی ، و آنوقت هر دو مان خانواده هایمان را ، در دسرها یمان را ، اطرافیان خودمان را که سرا پا کینه و بدخواهی اند همین جامیگذاشتیم و بایست يك ناحیه قشنگ مثل برتانی Bretagne یا هرجا که میل تو باشد ، میرفتیم و زندگی میکردیم . حقوق باز نشستگی تو و اندك ثروتی که من دارم برایمان کافی خواهد بود . تو دیگر حسود میشوی . بسیار خوب ، خواهی دید که والری تو منحصراً به هکتور خود خواهد پرداخت . و تو هرگز نیازی نخواهی داشت که مثل آن روز صدایت را بلند بکنی . من يك بچه بیشتر نخواهم داشت ، و آنهمان بچه ما خواهد بود ، کاملاً مطمئن باش ، سر باز پیر محبوبم . نه ، تو نمیتوانی تصور کنی چقدر دلم بدرد آمد ، زیرا نمیدانی چه نسبت هائی بمن داد ، چه فحش هائی تار والری تو کرد ! اگر بنویسم ، این کاغذ آلوده خواهد شد . وزنی مثل من ، دختر مونکوره ، نمیتوانست در تمام زندگی يك کلمه فحش بشنود ! اوه ! دلم میخواست آنجا بودی تا او را با منظره عشق دیوانه واری که مرا بسوی تو میکشد تنبیه کنم . اگر پدرم بود ، این مردك رذل را با شمشیر میکشت ؛ ولی از دست من جز آنچه زنان میتوانند بکنند کاری بر نمی آید ؛ و آن این که ترا با شوری دیوانه وار دوست بدارم ؛ از اینرو ، دلداری من ، در چنان حالت خشم و بیتابی هستم که

محال است بتوانم ازدیدن تو چشم بپوشم. میخواهم هم‌روزه تورا پنهانی ببینم! بله، ماژنها این‌طوریم. بر کسی که تو چشم بگیریم من هم کینه‌میرزم. ترا بخدا، اگر دوستم داری، اورا رئیس نکن! بگذار آتقدر معاون دایره بماند که جانش درآید!... فکرم دیگر بجانیست، فحش‌های او هنوز در گوشم صدا میکند. بت، که میخواست مرا ترک کند، بر من رحم آورد و و چند روزی میماند.

محبوب مهربانم، هنوز نمی‌دانم چه باید بکنم. راهی جز فرار نمی‌بینم. من همیشه ده‌رادوست داشتم، خواه بر تانی باشد و خواه لا نگدوک Languedoc. یاهر جای دیگر که تو بخواهی. همیشه قدر بتوانم آزادانه دوست بدارم. گربهٔ بنوای من، چه‌قدر دام برایت می‌سوزد! دیگر مجبوری که نزد آدلین پیرت، نزد این چشمهٔ اشک، برگردی، زیرا آن دیو بدسیرت باید بتو گفته باشد که روز و شب مراقب من خواهد بود؛ حتی از افسر کلانتری سخن بمان آورد. است! نیا! از آن روزی که دیدم چه حساب‌گریهای پستی درمورد من میکند، میدانم که همه کار از دست او برمی‌آید! بهمین جهت هم کاش می‌توانستم همهٔ بخشش‌هایی را که در حق من کسرده‌ای بتو بازگردانم! آخ! هکتور مهربانم، من ممکن است که عشوهر گر بوده و در نظرت جلغاف آمده باشم، ولی تو والریات را نمی‌شناختی؛ دوست داشت کمی اذیت بکند، ولی تو را به همهٔ دنیا ترجیح میداد. هیچکس نمیتواند تورا از آمدن پیش دختر عمویت منع کند؛ من با او قراری خواهم گذاشت تا بتوانیم باهم حرف بزنیم. گربهٔ مهربانم، حال که اینجا نیستی، محض خدا يك كلمه برایم بنویس تا دلم آرام بگیرد... (اوه! حاضرم يك دستم را بندم و بتوانم تورا روی نیمکت‌مان در آغوش بگیرم.) نامه‌ات در من اثر طلسم خواهد داشت؛ چیزی برایم بنویس که روح زیبایی تو بتمامی در آن منعکس باشد؛ نامه‌ات را برایت پس خواهم فرستاد، زیرا باید احتیاط کنیم؛ نخواهم توانست پنهانش کنم، زیرا شوهرم همه‌جا را می‌گردد. بهر حال، خاطر والریات را که زن تو و مادر فرزند تو است آسوده بدار. آخ! منی که همه‌روزه میدیدمت، حال مجبورم برایت نامه بنویسم! اوه! همان‌طور که به‌لیسبت میگفتم: «از سعادت خودم خبر نداشتم. ع. عز‌زم، هزاران نوازش و بوسه برایت می‌فرستم.

والری خودت را خوب دوست داشته باش.»

هولو، پس از آنکه این نامه را پایان رساند، باخو گفت:
- وجه اشکبائی، که نمیتوان نامش را خواند...

آنگاه روبه رن نمود :

حالش چطور است ؟

رن جواب داد :

خانم دچار تشنج شده و بستری است . پس از نوشتن کاغذ ، حمله عصبی خانم را مثل يك بسته چوب خشك درهم بیچانده است . اوه ! بس که گریه کرد ... آخر ، صدای آقا تا توی پلکان شنیده میشد .

بارون ، بس که پریشان گشته بود ، نامه زیرین را روی کاغذ رسمی اداره نوشت :

« فرشته من ، خاطرت آسوده باشد . یارو آنقدر معاون خواهد ماند که جانش در آید ! بسیار فکر خوبی کرده ای . خواهیم رفت و دور از پاریس باهکتور کوچولویمان زندگی را بساعت خواهیم گذراند . من تقاضای بازنشستگی خواهم کرد و خواهم توانست شغل خوبی در یکی از بنگاه های راه آهن پیدا کنم . آخ ! دوست نازنینم ، حس می کنم که نامهات مراجوان کرده است ! اوه ! زندگی را از سرخواهم گرفت و خواهی دید که برای بچه عزیزمان ثروتی بدست خواهم آورد . خواندن نامهات که هزاران بار سوزان تراز نامه های الویژ جدید ' Nouvelle Héloïse بود ، معجزه . ای بیا کرد ! چه گمان نمی بردم که عشقم بتو بتواند بازفرونی یابد . امشب هکتور را که تا پایان عمر دلبسته تو است

نزد لیبت خواهی دید . »

زن این نامه را ، که نخستین نامه ای بود که بارون برای دوست نازنین خود مینوشت ، گرفت و برد .

در برابر مصیبت هایی که همچون رعد در افق میخیزید ، این هیجانات عشق میتوانست موازنه ای بر قرار کند . بارون ، که مطمئن بود خواهد توانست ضرباتی را که بر ژوهان فشر-عموی زنش وارد میشد رد کند ، اینک جز کسر بودجه خودنگیرانی دیگری نداشت .

یکی از خصوصیات روحیه بناپارتنی ایمان به قدرت شمشیر و تقدم عامل نظامی بر کشوری است . هولو دادستان الجزیره ، یعنی منطقه ای را که وزارت جنگ در آن حکمفرماست ، بچیزی نمی گرفت . هر کسی همان که بوده است باقی میماند . افسران گارد امپراطوری چگونه میتوانند فراموش کنند

۱-رمان عاشقانه اثر ژان ژاک روسو. این دومان صورت نامه هایی است که میان سن پیر و معشوقه اثر ژولی مبادله میشود .

که شهرداران شهرها و فرمانداران زمان امپراطور که خود امپراطورانی بمقیاس کوچک بودند به پیشواز گارد امپراطوری می آمدند و در سرحد شهرستانهایی که لشکر میبایست از آن عبور کند خیرمقدمی گفتند و احترامات شاهانه بجای می آوردند .

در ساعت چهار بارون راست بخانه خانم مارنفت شتافت ؛ قلبش هنگامی که از پله ها بالا میرفت ، مانند جوانان نورسیده میزد ، زیرا در اندیشه از خود می پرسید : « آیا می بینم ؟ یا نخواهم دید ؟ » در این حال چگونگی میتوانست یاد صحنه آن روز صبح که خانواده اش در پای او بزانو افتاده بودند باشد ؟ مگر نامه والری ، که دیگر برای همیشه در کیف نیاز کی روی قلبش جای داشت ، براو ثابت نمی کرد که بهتر از هر جوان دوست داشتنی مورد محبت است ؟ ولی ، بارون بخت برگشته ، پس از آنکه زنک زد ، جز سرفه های نفرت انگیز مارنفت علیل و صدای کفش های دم پائیش که روی زمین کشیده میشد چیزی نشنید . مارنفت در باز کرد ، آنهم برای آنکه وضع شایسته ای بگیرد و درست با همان حرکتی که هولودر اطلاق کارش را به او نشان داده بود بلکان را به او نشان دهد و بگوید :

— آقای هولو ، حقا که چیزی جز همان هولو نیستید !

بارون خواست بدرون رود ، ولی مارنفت طباچه ای از جیب خود بیرون کشید و آماده شلیک شد .

— آقای عضو شورای دولتی ، مردی که باندازه من پست است ، (زیرا شما مرا خیلی پست میدانید ، نیست ؟) باید از هر دزد و جانی بدتر باشد اگر قیمت شرفش را که فروخته است بتمامی نگیرد . شما سر جنک دارید ؛ بسیار خوب ، جنک ما شد بد و بی امان خواهد بود . دیگر برنگردید و سعی نکنید که از این در بگذرید ؛ من درباره مناسباتمان به افسر کلانتری هم خبر داده ام .

آنگاه از بهت زدگی هولو استفاده کرد و او را هل داد و در را بست . هولو ، همچنانکه از پله های آبارتمان لیست بالا میرفت ، با خود گفت : — چه دزدل بیشرفی است ؛ حالا می فهمم که والری در نامه اش چه میگفت . بله ، من و او با هم از پاریس خواهیم رفت . والری برای باقی عمر از آن من است . چشمهای مرا او خواهد بست .

لیست در منزل خود نبود . خانم اولیویه به هولو گفت که او بتصور آنکه آقای بارون در خانه است نزد خانم بارون رفته . از کوچه و انوتا کوچه پلومه ، بارون در راه رفتار لیست را بیاد آورد و

باخود گفت :

- دختر بیچاره ! اورا به این زیر کی که امروز صبح رفتار کرد گمان نمی کردم .

سربیع کوچه و انوو کوچه بایبلون ، هولونگامی به آن بهشت که خدای زناشویی ، شمشیر قانون بدست ، اورا از آنجا بیرون رانده بود افکند. والری کنار پنجره ایستاده بود و با نگاه چشمان هولورا دنبال میکرد ، و هنگامی که هولوسر بر داشت دستمال خود را بروی اوتکان داد ؛ ولی این مردک تنگین مارنرف ، بزنش سبلی زد و او را باخشونت از کنار پنجره دور کرد . اشک در چشمان عضو شورای دولتی نشست . باخود گفت :

- این گونه مورد محبت زن بودن و شاهد بد رفتاری با او شدن ! . . . و بزودی پایه هفتاد سالگی گذاشتن !

لیسبت آمده بود تا به خانواده مژده دهد . آدلین و هورتانس هم اینک میدانستند که بارون نخواسته است با انتصاب مارنرف بریاست دایره خود را در چشم همه و زار تغانه رسوا کند ؛ و مارنرف نیز که دیگر با هولودشمن شده است قصد دارد او را از خانه خود بیرون کند . ازینرو آدلین دستور چنان خورا کهایی برای شام داده بود که بتواند بهتر از شام خانه والری در نظر هکتور جلوه کند . لیسبت هم از سر فداکاری با ماریت کمک کرد تا نتیجه ای بدین دشواری بهر حال بدست آید . دختر عمو بت دیگر بت آن خانه شده بود . مادر و دختر دستش را میبوسیدند . آنها با شادی دل انگیزی به او خبر دادند که سبهد راضی شده است که وی اداره خانه اش را بر عهده گیرد . آدلین گفت :

- خوب ، عزیزم ، از این کار تا از دواج با او یک قدم بیش فاصله نیست .

و کنتس استنبوک افزود :

- بهر حال ، وقتی که ویکتورن با او در این باره حرف زد نه نگفت . بارون در خانواده خود با چنان تظاهرات لطیف و دلنشین و سرشار از عشق و محبت پذیرائی شد که ناچار اندوه خود را پنهان داشت . سبهد برای شام آمد . پس از شام هولو بیرون رفت . ویکتورن و زنش هم آمدند . شروع به بازی ورق کردند . سبهد بالعنی جدی گفت :

- هکتور ، مدت هاست که تو یک همچو شب نشینی به مانداده ای ! . . .

این سخن از دهان آن سرباز پیر که همیشه در حق برادرش محبت داشته بود و بدین سان او را بطور ضمنی سرزنش میکرد ، اثر عمیقی بجا گذاشت . همه در آن زخمهای دهن گشاده و دیرین قلبی را دیدند که همه در دو اندوهی که

بعدس بر آن اطلاع مییافت در آن منعکس میگشت . در ساعت هشت بارون خواست تا خود لیست را بغانه برساند و قول داد که برگردد . در کوچه به لیست گفت :

— می بینی ، لیست ، با او بد رفتاری می کند ؛ آخ ؛ من هرگز اوراتا این حد دوست نداشته ام ؛

لیست جواب داد :

— من هم گمان نمی کردم که والری شما راتا این حد دوست داشته باشد . درست است که سبکسرو عشوہ گر است و دوست دارد مردان با اولاس بزنند ، و با چنانکه خود میگوید کم دی عشق را برایش بازی کنند ؛ ولی دلبستگی اش تنها به شما است .

— آیا چیزی درباره من بتو نگفت ؟

— خوب ، خودتان میدانید که او با کرول بر سر لطف بود ؛ نباید از او کینه بدل گرفت ، زیرا همین کار او را برای باقی عمر از تنگدستی نجات داد . ولی از کرول بدش می آید و دیگر تقریباً رابطه ای با هم ندارند . بهر حال ، والری هنوز کلید آپارتمان او را نگهداشته است . . . هولو از سر شادی فریاد بر آورد :

— ها ، در کوچه دوفن ؛ فقط برای همین یک کار من کرول را بر او می بخشم . . . من آنجا رفته ام ، میدانم . . . لیست گفت :

— این هم آن کلید . فردا بدهید برایتان یکی ، و یا اگر خواسته باشید دوتا ، از روی آن درست کنند .

هولو حریصانه گفت :

— بعد ؟ . . .

— خوب ، من باز فردا خواهم آمد و باشامام خواهم خورد . شما کلید والری را بمن خواهید داد (زیرا ممکن است که کرول کلیدی را که خودش به او داده از او پس بخواهد) ؛ آنوقت پس فردا خواهید رفت و همدیگر را در آنجا خواهید دید و قرار کارتان را همانجا خواهید گذاشت . جای کاملاً امنی است ، زیرا دودر دارد . اگر بر حسب اتفاق کرول ، که بی شک بقول خودش خوی و رفتار زمان نایب السلطنه را دارد ، از در کوچه وارد شود شما از راه مغازه بیرون خواهید رفت ، یا بالعکس . خوب ، پیر سرزنده ، این تدبیر را شما بمن مدبونید . چه کاری برای من خواهید کرد ؟ . . .

- هر چه خودت بخواهی !
 - خوب ، پس با ازدواج من بابرادران مخالفتی نکنید !
 هکتور با تعجب فریاد برآورد .
 - که تو خانم سپید هولو بشوی ! ها ، کتس فورزمایم بشوی !
 بت با ترش رویی و وقاحت جواب داد :
 - چطور آدلین میتواند خانم بارون باشد ! ... گوش کنید پیرهرزه ،
 خودتان میدانید کارو بارتان از چه قرار است ! خانواده تان ممکن است به شام
 شب محتاج شوند ، در لجن فرو روند ! ... !
 هولو یکله خورد و گفت :
 - وحشت من از همین است !

- اگر برادران ببیرد ، چه کسی از زن و از دخترتان نگهداری خواهد
 کرد ؟ بیوه يك سپید میتواند دست كم شش هزار فرانك مستری بگیرد ،
 نیست ؟ خوب ، پیرخرف ، من تنها برای این زنش میشوم که نان دختر و زنتان
 را تأمین کنم !
 بارون گفت :

- به این نتیجه کار توجه نداشتم . پس من برادرم را تشویق خواهم کرد .
 زیرا از تو مامطمئن هستم . . . به فرشته من بگو که زندگیم به او تعلق دارد ! ..
 و بارون ، پس از آنکه لیست به کوچه و انوار دشت ، بغانه خود بازگشت
 و بازی ورق پرداخت و دیگر بیرون نرفت . خانم بارون بی نهایت خوشحال
 بود ؛ چه ، بنظر میرسید که شوهرش دیگر بزندگی خانوادگی بازگشته باشد .
 زیرا در مدتی نزدیک به پانزده روز هر صبح در حدود ساعت نه به وزارتخانه
 میرفت و در ساعت شش برای شام بغانه میآمد و شب رادر میان خانواده خود
 بسر میبرد . دوباره آدلین و هورتانس را به تئاتر برد . مادر و دختر به کلیسا
 رفتند و برای نماز شکر گذاری به کشیش پول دادند و خود نیز بدعا از
 خداوند خواستند تا این شوهر و پدر را که بنزدشان باز فرستاده است در همین
 راه نگهدارد . يك شب ، ویکتورن هولو از دیدن آنکه پدرش بر خنجر خواب
 میروند ، به مادر خود گفت :

- خوب ، باید خوشوقت بود ، پدرمان بسوی ما بازگشته است ، و اگر
 این شیوه مداومت یابد من و زنم برای بولهاییان افسوس نخواهیم خورد . . .
 خانم بارون جواب داد :

- پدرتان بزودی هفتاد سال خواهد داشت ، و بی برده ام که هنوز در

فکر خانم مارنف است . ولی ، بزودی دیگر بدان فکر نخواهد کرد : عشق به زنان مثل سودای قمار باخته بازی و باخت نیست و پایانی دارد .

آدلین زیبا ، (آری این زن با همه غصه ها و با وجود آنکه پنجاه سال داشت هنوز زیبا بود) ، باری آدلین در این زمینه برخطا بود . مردان زنباره ، کسانی که طبیعت آنها را از استعداد گرانبهای عشق و ورزیدن بیرون از حدودی که طبعاً برای عشق معینی گشته برخوردار ساخته است ، تقریباً هرگز به همان سن و سال خود نیستند . بارون در این دوره کوتاه پرهیزگاری سه بار به کوچه دوفن رفته و در آنجا هرگز خود را هفتادساله نشان نداده بود . سودای نوگشته اش او را جوان میگرد ؛ حاضر بود شرف و خانواده و همه چیزش را بیدریغ در پای والری بیفکند . ولی ، والری هم یکسر عوض شده بود ؛ دیگر هیچگاه نه بولی از او میخواست و نه از آن هزار و دوست فرانک درآمدی که میبایست برای بچه شان مقرر دارد حرف میزد . برعکس ، خود به او پول میداد و هولو را همانگونه دوست میداشت که زنی سی و شش ساله فلان دانشجوی زیبای حقوق را که بسیار فقیر است و قیافه ای بسیار شاعرانه دارد و در ضمن دلدادۀ بسیار خوبی است . و آدلین بیچاره می پنداشت که باردیگر هکتور عزیزش را بدست آورده است ؛ چهارمین میعاد این دودل داده در آخرین لحظه سومین دیدارشان معین گشته بود ، درست همانگونه که پیش از این تئاتر ایتالیائی هر شب برنامه روز بعد را در پایان نمایش اعلام میکرد . ساعتی که معین شده بود نه و نیم صبح بود . در روز رسید این کلمرانی که پیرمرد سودا زده بامید آن زندگی را تحمل میکرد ، در ساعت هشت زن Reine سراغ بارون آمد . هولو ، که میت رسید میباده مصیبتی روی نموده باشد ، رفت و بارن که نخواست داخل آپارتمان شود به گفتگو پرداخت . خدمتکار با وفا این نامه را بدست بارون داد :

« سرباز پیر من ، به کوچه دوفن برو . مارنف ، این کابوس زندگی من ، بیمار است و من باید از او پرستاری کنم . ولی امشب در ساعت نه آنجا باش . کروئل به کوربی Corbeil بدیدن آقای لو با Lebas رفته است و من مطمئنم که هیچ شاهزاده خانمی را بخانه کوچک خود نخواهد آورد . من اینجا ترتیبی داده ام که امشب فارغ باشم و پیش از آنکه مارنف بیدار شود بتوانم بخانه بازگردم . برایم در این باره بنویس . زیرا شاید زن اشکبوت دیگر مثل سابق ترا آزاد نگذارد . شنیده ام چنان زیبا است که ممکن است

توبا او بمن خیانت کنی : آخر، بس که هرزه هستی ! نامه ام را بسوزان . دیگر بهسه چیز بد گمانم .»

هکتور، در جواب، این نامه کوتاه را نوشت :

«محبوب من ، همانطور که بتو گفته ام بیست و پنج سال است که زنم هرگز مانع کامجویی من نبوده است . من صد تا آدلین را فدای تو میکنم ! امشب ساعت نه در معبد کربول با انتظار الهه خود خواهم بود . خدا کند که این معاون دایره بزودی جان بکند که دیگر از هم جدا نمانیم ! این گرامی ترین آرزوی من است ،

«هکتور تو.»

آن شب بارون به زنش گفت که بسا وزیر کار دارد و باید به سن کلو St-Cloud برود و در ساعت چهار یا پنج صبح برمی گردد ؛ و البته به کوچه دوفن رفت و این در پایان ماه ژوئن بود .

دورزندگی کم کسانی این احساس وحشت را بخود دیده اند که بسوی مرك میروند ؛ اما کسانی که از پای چوبه دار برمی گردند بکلی انگشت شمارند . با این همه پاره ای مردم در خواب از یک همچو مرك و جان کندنمی گذشته اند و همه چیز ، حتی آن تیغه گیوتین را که برگردنشان میرسد ، درست در آندم که بیداری بهمرآه روشنائی روز میآید و نجاتشان میدهد بدست احساس کرده اند . باری، احساسی که در تخت خواب قشنگ و مجلل کربول در ساعت پنج صبح به آقای عضو شورای دولتی دست داد بسیار شدید تر از احساس شخصی بود که در حضور ده هزار تماشاگر که بایست هزار شعله نگاه در او میگرداند خود را روی تخته شوم گیوتین می بیند . والری بوضعی دل انگیز خفته بود و در خواب بس زیبا بود ، چنانکه گویی هنر به حیطه طبیعت راه یافته و یا پرده نقاشی بواقعیت گرا میده است . بارون به پشت دراز کشیده و سرش باندازه يك گر از زمین بالاتر بود . چشمانش که مانند دیدگان کسی که تازه بیدار میشود و افکار خود را یاد میآورد بتصادف میگشت ، یکباره بعدر دوخته شد ، - دری که با نقش گلپای کلژان Jan ، هنرمندی که به شهرت اعتنائی ندارد ، پوشیده بود . بارون مانند آن محکوم بمرک بیست هزار اشعه بصری ندید ، تنهایک جفت چشم دید که نگاه آن براستی دلدوز-

تر از آن ده هزار نگاه میدان اعدام بود. وی شك چه بسا لرد انگلیسی ملول که حاضراست برای درك يك همچو احساسی در بجنوبه لنت، احساسی که بسیار نادر تر از دلهره معکومین بمرکاست، پول های هنگفت بدهد. بارون که همچنان به پشت دراز کشیده بود، بی کمتر گرافه ای غرق غرق سرد شد میخواست شك نماید؛ ولی آن چشم آدمکش سخن میگفت. زمزمه صداهائی از پشت در شنیده میشد. بارون که دیگر نمیتوانست تردید کند که کسی در آن معبد عشق حضور دارد، باخود گفت:

— خدا کند همان کرول باشد که خواسته است بامن شوخی کند!

درباز شد. قانون پراپت فرانسه، که در اخطار به ها بدنال نام شاه میآید، بصورت يك افسر کوتاه قد بلیس که يك قاضی بخش بلند بالا بهمراهش بود پدیدار گشت، و این هر دورا مارنف باخود آورده بود. افسر شهربانی کفش هائی که بندش شل و گل آلود بود پیادداشت و قامتش با کله طاس زرد رنگی که اندک مومی بر حاشیه داشت ختم میشد، و ظاهرش بر سرشت زیرك و هزال و خندانی دلالت میکرد که دیگر چیزی اذندگی پاریس بر آن پوشیده نیست. چشمانش از پشت عینك گوئی بانگنهائی زیرك و تمسخر آمیز خود شبیه راسوراخ میکرد. و اما قاضی بخش، که در گذشته منشی دادگاه و از دوستان آن کهنه کار جنس لطیف بود، به متهم رشک میبرد.

افسر کلانتری گفت:

— خواهش مندم، آقای بارون، این مأموریت سخت و ناگوار را بر ما بیخشید؛ ما بتقاضای شخص شاکی به اینجا آمده ایم. آقای قاضی بخش در امر ورود بمنزل حضور دارد. البته شما را می شناسم و میدانم آن مجرم دیگر کیست.

والری چشمان شگفت زده اش را باز کرد و فریادی گوشخراش، از آن گونه که زنان هنریشه برای نشان دادن دیوانگی در تئاتر اختراع کرده اند بر کشید و روی تخت، مانند جن زده گان قرون وسطی بر بستر هیزم و گوگرد، در پیچ و تاب تشنج افتاد.

— هکتور جان، خدا مرگم دهد! پلیس چنائی؟ او! هرگز!

و یکباره از جاجست و همچون ابراز میان آن سه تماشاگر گذشت و وزیر

میز تحریر چمباته زد و سر را میان دستها پنهان کرد و فریاد کشید:

— آخ! مردم! از دست رستم!

مارنرف به هولو گفت :

- آقا ، اگر خانم مارنرف دیوانه شود ، شما گذشته از آن که هرزه اید آدمکش هم خواهید بود . . .

مردی که وی را در بستری که حتی بعنوان کرایه از آن اونست با زنی که آن هم بدو تعلق ندارد یافته اند ، چه میتواند بگوید ، چه میتواند بکند ؟
بارون بالحنی مقرر گفت :

- آقای قاضی بخش ، آقای افسر کلانتری ، خواهش میکنم به این زن بیچاره که بنظرم در آستانه زوال عقل است دلداری دهید . . . صورت مجلس را بعد خواهید نوشت ، بی شک درها بسته است و برای شام جای نگرانی نیست که او یا من درحالی که هستیم فرار کنیم . . .

آن دو مأمور به پیشنهاد عضو شورای دولتی گردن نهادند . هولوبازوی مارنرف را گرفت و او را بسوی خود کشید و آهسته گفت :

- رذل بیشراف ، بیاباهم حرف بزنیم . آدمکش نه من بلکه تو خواهی بود ! میخواهی رئیس دایره و افسر لژیون دونور بشوی ؟
مارنرف سرفروید آورد و جواب داد :
- البته ، آقای مدیر کل .

- به مقصود خود خواهی رسید ، ولی زنت را دلداری بده و این آقایان را بی کارشان بفرست .

مارنرف با لحنی طنز آمیز جواب داد :

- اوه ! ابداً . این آقایان باید صورت مجلس جرم در حین ارتکاب را بنویسند ، زیرا اگر این مدرک که پایه و اساس شکایت من است نباشد چه بستم خواهد آمد ؟ میان کارمندان عالیرتبه دزدی و کلاهبرداری امر رایجی است . شما ، آقای بارون ، زخم را دزدیدید و مرا رئیس اداره نکردید . من فقط دو روز به شما مهلت میدهم تا این کار را انجام بدهید . این هم نامه . . . هائی که . . .

بارون درسخن مارنرف دوید و فریاد زد :

- نامه ها ! . . .

- بله ، نامه هائی که ثابت میکند بچه ای که زخم الان در شکم دارد از شماست . . . می فهمید ؟ شما باید برای پسر من سهمی معادل آنچه این بچه مرا مزاده از استانیسلاس میگیرد در آمد مقرر کنید . ولی ، من آدم کم طبعی هستم ؛ زیرا ، بمن چه مربوط است ؟ از آنها نیستم که پدر بودن مراست باده

غرور کند ! صدلونی^۱ در آمد کافی است . اما فردا صبح من باید جانشین آقای کو که بشوم و نام من در سیاه کسانیه که بناسبت جشن های ماه ژویه باید افسر شوند گنجانده شود . و گرنه صورت مجلس و متن شکایت من به دادگاه فرستاده خواهد شد . آیا بلند همت هستم یا نه ؟

در این میان قاضی بخش به افسر کلانتری میگفت :

— به ! چه زن فشنگی ! چه مصیبتی ، اگر این زن دیوانه شود !

افسر کلانتری بالحنی سنجیده و مطمئن جواب داد :

— ابد آ دیوانه نیست .

آری ، پلیس همیشه مظهر شك و بدگمانی است .

آنگاه افسر کلانتری ، بصدائی نسبت بلند که والری بتواند شنید

افزود :

— آقای بارون هولو را به تله انداخته اند .

والری چنان نگاه تلخی به افسر کلانتری افکند که اگر نگاه میتوانست

همه زهر کینه ای را که بیان میدارد منتقل سازد بی شك او را از پادر میآورد .

افسر کلانتری لیخند زد . چه او نیز دامی نهاده بود وزن بدان در افتاده بود .

مارنف ، که دیگر از همه جهت با بارون ساخت و پاخت کرده بود ، زن خود

را دعوت کرد که به اطاق آمده لباس بپوشد . بارون هم يك جامه اندرون

پوشید و به اطاق نخستین باز آمد و به مأموران گفت :

— آقایان ، حاجتی نمی بینم که از شما بخواهم این سر را نگهدارید .

افسر کلانتری وقاضی سرفرود آوردند . افسر دوضربت آهسته بدر

گرفت ؛ منشی اش وارد شد و در مقابل میز نشست و از روی تقریر افسر که

آهسته سخن میگفت شروع به نوشتن کرد . والری همچنان زار میگريست .

پس از آنکه از لباس پوشیدن فارغ گشت ، هولوبه اطاق رفت تا لباس بپوشد .

در این میان صورت مجلس تنظیم شد . مارنف خواست زن خود را ببرد ، ولی

هولو بگمان آنکه او را برای آخرین بار می بیند ، با حرکت دست تقاضا

کرد تا به وی اجازه دهد که با او سخن بگوید .

— آقا ، خانم برای من آنقدر گران تمام شده است که اجازه دهید با

او . . . البته در حضور همه ، خدا حافظی کنم .

والری پیش آمده هولو در گوش او گفت :

- دیگر چاره‌ای جز فرار نداریم ؛ ولی چگونه خواهیم توانست باهم ارتباط پیدا کنیم ؟ با خیانت کرده‌اند . . .

والری جواب داد :

- کار دن Reine است ؛ ولی ، دوست مهربانم ، پس از این رسوایی دیگر نباید همدیگر را ببینیم . بی‌آبرو شده‌ام . از آن گذشته ، تهت های زشتی بن خواهند زد و تو باور خواهی کرد . . .
بارون هر کتی از سر انکار کرد .

- باور خواهی کرد و من هم خدا را شکر خواهم گفت ، زیرا دیگر برای من افسوس نخواهی خورد .

مارنف ، که باز آمده بود تازن خود را بیرد ، در گوش شورای دولتی گفت :

- یارو آنقدر معاون دایره نخواهد ماند که جاننش در آید !

سپس باخشونت رو بزنش نمود :

کافی است ، خانم . گرچه باشما ضعیف النفس هستم ، ولی نمی‌خواهم در چشم دیگران احمق باشم .

والری خانه کوچک کرول را ترك کرد و برای آخرین بار نگاهی چنان‌لوند وعشوه‌آمیز به بارون افکند که بی‌شک میبایست گمان برد که این زن او را می‌پرستد . قاضی بخش باخوشرومی دست خانم مارنف را گرفت و او را تادرشکه رساند . بارون که میبایست صورت مجلس را امضاء کند ، با افسر کلانتری آنجا ماند و یکسر مبهوت بود . عضو شورای دولتی در پای نوشته امضاء کرد ، و آن‌نگاه افسر کلانتری از فراز عینک خود نگاه زیر کانه‌ای به او افکند و پرسید :

- آقای بارون ، آیا این خانم کوچولو را خیلی دوست دارید ؟

- از بخت بد من ، خودتان می‌بینید . . .

افسر کلانتری باز گفت :

- اگر او شما را دوست نداشته باشد ؛ اگر شمارا گول زده باشد ؟ . . .

- من ، آقا ، همین‌جا ، در همین اطاق از این موضوع خبر یافته‌م . . .

آقای کرول و من باهم در این باره حرف زده‌ایم .

- آه ! پس شما میدانید که اینجا در خانه کوچک آقای رئیس برزن هستید ؟

- کاملاً .

افسر کلانتری کلاه خود را به احترام پیر مرد کمی بلند کرد و گفت :

- پس واقعا دلباخته اید و من دیگر چیزی نمی گویم . همانطور که پزشکان به بیماری های مزمن کاری ندارند ، من هم به هوسهای چاره ناپذیر احترام میگذارم . . . من آقای دونوسینگن ، بانکدار معروف را دیدم که به هیچو هوسی دچار گشته بود . . .
بارون گفت :

- از دوستان من است . من بارها بامعشوقه اش ، استر *Ether* زیبا شام خورده ام . واقعا به آن دومیلیونی که برایش ریخته شد می ارزید .
- نه ، بیشتر . این هوس بانکدار پیر بقیعت جان چهار نفر تمام شد . او ! این هوس ها به وبامیاند!

این تذکر غیر مستقیم به عضو شورای دولتی برخورد . پرسید :

- چه میخواستید بگوئید ؟

افسر کلانتری گفت :

- برای چه پندارهای فریبده تان را از شما بگیرم ؟ آخر ، بسیار نادر است که به سن و سال شما هنوز کسی دچار پندارهای خام باشد .

عضو شورای دولتی فریاد بر آورد :

- پس شما علاجم کنید !

افسر کلانتری لبخند زنان جواب داد :

- آخر ، بعد به پزشک نفرین خواهید کرد .

- آقای رئیس کلانتری ، عذابم ندهید ! . . .

- بسیار خوب ، این زن باشوهرش همدست بود .

- او !

- این چیزی است که از هر ده بار دوبار اتفاق می افتد ، آقا . او ! ما

میدانیم چه خبر است .

- شما چه دلیلی برای این همدستی دارید ؟

افسر ذریک شهر بانی ، با آرامش جراحی که عادت به باز کردن جراحات دارد ، گفت :

- او ! او ! خود شوهر ! حسابگری در رخسار پست و بیرحمش نوشته

شده است . راستی ، آیا شما به نامه ای که این زن برایتان نوشته بود و در آن سخن از بیجه میرفت خیلی علاقه نداشتید ؟

بارون هولو ، همچنانکه در جیب بغل خود میگشت تا کیف کوچکی را که هرگز از خود دور نمیکرد در آورد ، به افسر کلانتری گفت :

- علاقه‌ام به این نامه بقدری شده‌است که آنرا همیشه با خود دارم -
افسر شهربانی بالحنی که همچون ادعا نامه‌ی دادستان صاعقه بار بود
گفت :

- کیف را همانجا که هست بگذارید. این هم آن نامه. حال دیگر آنچه
دانستی بود میدانم. خانم مارنف میبایست دانسته باشد که در این کیف چیست.
- بله ، تنها او میدانست .

- و این همان است که من حدس می‌زدم . . . و اینک دلیل همدستی این زن
که از من خواسته اید .

بارون که هنوز باور نمی‌کرد ، گفت :

- چه !

افسر کلانتری باز بسخن درآمد :

- وقتی که ما ، آقای بارون ، به اینجا رسیدیم ، این مارنف بد همه -
چیز پیش از همه به اطاق آمد و این نامه را که بی هیچ شک و زنی روی این میسر
تحریر گذاشته بود برداشت . واضح است که زن و شوهر با هم این مکان را قرار
گذاشته بودند ، البته بشرط آنکه زنک ، وفق شود آنرا هنگام خواب از شما
بدزد ؛ چه ، نامه‌ای که این زن به شما نوشته است و همچنین نامه‌هایی که شما
برای او فرستاده اید اثر قطعی در جریان محاکمه دارد .

آنگاه افسر شهربانی نامه‌ی ای را که بارون در اطاق کار خود در
وزارتخانه بوسیله‌ی رن دریافت کرده بود به او نشان داد . و لو که قیافه اش
یکسر و رفته بود ، گفت :

- در این صورت ، آقا ، این زن یکروسی تمام عیار است ، دیگر من
یقین دارم که سفاقت دارد !

افسر کلانتری گفت :

- بله ، پیداست . او ، زنهای روسی همه‌شان دوخیابانها بر سه نمی‌زنند .
آنها می‌هم ، آقای بارون ، که کالسکه زیرپایشان هست و در محافل اعیانی یا
درخانه خود به این حرفه اشتغال دارند ، برایشان دیگر حرف از فرانک و
ساتیم در میان نیست . همین مادموازل استر که شما از او یاد کرده اید و
آخرش خود را مسموم کرد ، میلیونها فرانک بلعید . . . اگر از من می‌شنوید ،
آقای بارون ، دیگر از این کار دست بشوئید . همین ماجرای آخری برایتان
گران تمام خواهد شد . قانون حق را به این شوهر بی‌آبرو میدهد . . . بهر حال ،
اگر من نبودم ، این زنک باز شما را بدام می‌انداخت !

عضو شورای دولتی که میکوشید ظاهر موقر خود را حفظ کرده باشد ، گفت :

- متشکرم ، آقا .

- حالا دیگر این آپارتمان را قفل می کنیم . بازی تمام شد . شما کلید را به آقای شهردار پس خواهید داد .

هولو، سست و سرافکنده و نومید، در حالیکه غرق تاریکترین اندیشه ها بود، بخانه باز آمد زن بزرگ منش و پاک و مقدس خود را بیدار کرد و گریه کنان، همچون کودکی که بازیچه اش را از او گرفته باشند ، داستان این سه سال را در قلب او فرو ریخت . این اعتراف پیرمردی دل زنده ، این حماسه هولناک و دلخراش، در عین آنکه آدلین را بدلسوزی و امید داشت ، شادی بس شدیدی در او برمی انگیزت . خدا را از این آخرین ضربت شکر میکرد ، چه میدید که شوهرش دیگر برای همیشه به آغوش خانواده باز گشته است .

خانم هولو بالحنی نرم و بی آنکه سرزنش های بیفایده بر زبانش بگذرد، گفت :

- لیست حق داشت . این چیزها را از پیش بما گفته بود .

- آخ! کاش آن روز که از هورتانس بیچاره میخواستم به خانه شوهر برگردد تا آبروی این زن لکه دار نشود ، بله ، کاش آن روز بجای آنکه خشمگین شوم به گفته لیست گوش میدادم ... او ! آدلین عزیزم ، باید و نسیلا سرا نجات داد ! تا گلو در این منجلاب فرو رفته است ! آدلین لبخند زنان گفت :

- دوست ینیوایم ، با زن شوهر دار هم که بیش از هنریشان تاثیر موفقیت نداشته ای ...

خانم بارون از تغییراتی که در ویکتورش حادث شده بود در وحشت بود . از آن که میدید بدبخت و رنجور است وزیر بار دود و اندوه خم شده سراپایش رافت و رحم و عشق میشد و حاضر بود خون خود را برای خوشبخت ساختن هولو نثار کند .

- هکتور عزیزم ، پیش ما بیان . بگو بینم این زن ها چه می کنند که تو را تا این حد بخود علاقمند می کنند ! من هم میکوشم ... آخر ، برای چه مرا طوری تربیت نکرده ای که بکارت بیایم ؟ مگر کردن هستم ؟ مرد ها هنوز مرا آنقدر زیبا می بینند که بمن خوشامد بگویند .

بسیاری از زنان شوهر دار، که بوظایف خود پای بند و به شوهر خویش

دلسته‌اند، در اینجا شاید از خود بیرسند از چیست که مردانی چندان نیرومند و مهربان که برای امثال خانم‌مارنرف آنهمه دلسوزی نشان میدهند، هوسبازها و سوداهای خود را در وجود زن خود، آنهم زنی از طراز آدلین هولو، ارضاء نمی‌کنند؟ اینجا به عمیق‌ترین اسرار وجود آدمی برمیخوریم. عشق، این اختلال وسیع عقل، این لذت مردانه و شدید جانهای بزرگ، با کامجویی، این چیز مبتدل که بر سر بازار می‌فروشند، دوچهرهٔ مختلف یک واقعیت‌اند. زنی که بتواند این دوخواست بردامهٔ این سرشت‌های دوگانه را ارضاء کند، در میان همجنسان خود همانقدر کمیاب است که سردار و نویسنده و هنرمند یا مخترع بزرگ در میان ملت. مرد و الاسرشت و مرد کودن، کسی همچون هولوو کسی از قماش کرول، هر دو یک اندازه گرایش بسوی آرمان یا کامجویی را در خود احساس می‌کنند؛ همه‌شان از بی آن موجود مرموز و آن چیز نادر، که هر دو جنبه را در خود جمع دارد ولی بیشتر اوقات در دو مجلد جداگانه یک کتاب یافت می‌شود، می‌گردند. و این جستجو نوعی فساد است که از خود اجتماع سرچشمه می‌گیرد. البته، زناشویی را باید بعنوان یک وظیفه پذیرفت؛ و آن همان زندگی است با کارها و فداکاریهای سخت آن که هر دو طرف یک اندازه آنرا بجای می‌آورند. زنیارگان، این جویندگان کنج، باندازهٔ دیگر تبیه‌کاران که شدیدتر از آنان تنبیه میشوند گناهکارند. این تفکرات درس اخلاق نیست، بلکه برای روشن ساختن علت بسیاری از بدبختی‌ها می‌باشد. گرچه داستان ما از جنبه‌های گوناگون دارای نتیجه‌های اخلاقی است.

بارون شتابان نزد سپهبد پرنس ویسمبورک رفت، چه آخرین امکان نجات خود را حمایت عالیّه سپهبد میدید. آری، سی و پنج سال بود که این جنگاور پیر از او پشتیبانی میکرد و هولوو همه وقت نزد وی راه داشت. باری، در ساعت بیداریش از خواب، توانست بمنزل او وارد شود. سردار بزرگ و مهربان گفت:

— ها، روز بخیر، هکتور عزیزم. چه تان هست؟ بنظرم متوش می‌آید. با اینهمه کلک جلسات مجلس کهنه شده است. بله، بازیکی که پشت سر گذاشتیم! او! من حالا در این مورد همان اصطلاح را بکار می‌برم که در گذشته برای اردو کشی هایمان بکار می‌بردیم. گرچه، گمان می‌کنم که روزنامه‌ها هم جلسات مجلس را اردو کشی پارلمانی نام می‌دهند.

هولو گفت :

- در واقع ، تیمسار ، کار بزرگت گذشت . ولی ، این هم از مصائب روزگار است ! چه میتوان کرد ! دنیا بر همین قاعده است . هر عصری معایبی دارد . بزرگترین مصیبت سال ۱۸۴۱ در این است که نه شاه و نه وزیران ، هیچکدام در کارهای خود آزادی عمل امپراطور را ندارند .

سپید همچون عقاب نگاهی به هولو افکند ، و غرور و روشن بینی و باریک اندیشی نگاه او نشان میداد که با وجود گذشت سالها این روح بزرگ همچنان نیرومند و استوار مانده است . قیافه ای خندان بخود گرفت و پرسید :

- چیزی از من میخواهی ؟

- من خودم را در ضرورت آن می بینم که انتصاب معاون یکی از دوایر را به مقام ریاست آن دایره و نامزدی او را بسمت افسری لژیون دونور بعنوان مرحمتی در حق خود من از شما بخواهم .

سپید نگاهی سوزنده چون برق به بارون افکند و پرسید :

- نامش چیست ؟

- مارنف !

- زن قشنگی دارد که من در عروسی دخترت دیده ام ... اگر روزی Roger

بود ... ولی ، روزم هم که اینجا نیست . هکتور ، پسر من ، این خواهش تو بنظور عباشی است ، چطور ! هنوز بدنبال زنهای میروی ؟ او ! مایه افتخار گارد امپراطوری هستی ! خوب ، دیگر ، سروکارت با سر رشته داری بودو ذخیره هائی فراهم کرده ای ! ... خوب ، پسر عزیزم ، این مطلب را کنار بگذار ، بیش از آن عاشقانه است که جنبه اداری به آن داده شود .

- نه ، تیمسار ، در دسر بزرگی است و حرف ازدادگاه جنائی در میان است . آیا میل دارید مرا در آنجا ببینید ؟

سپید بریشان خاطر گشت و گفت :

- آه ! لعنتی ! خوب ، ادامه بده .

- می بینید ، من حال روباهی دارم که دمش لای تله مانده باشد ... شما همیشه چندان در حق من محبت کرده اید که امیدوارم لطف بفرمائید و مرا از وضع شرم آوری که در آن گرفتارم بیرون بکشید .

آننگاه هولو بزبانی هرچه طنز آمیزتر و خنده دارتر پیشامد ناگوار خود را حکایت کرد و در پایان گفت :

دختر عمو بت

— آریا میخواهد برادرم که آنهمه دوستش دارید از غصه بمیرد ؟ یا میگذارید که یکی از مدیر کل هایتان که عضو شورای دولتی هم هست بی آبرو شود ؟ این مارنرف مرد بیشرافی است ، و ما پس از دوسه سال او را باز نشسته خواهیم کرد .

سپهد گفت :

— دوست عزیزم ، باچه اطمینان از دوسه سال حرف میزنی !

— آخر ، قربان ، گارد امپراطوری جاودانی است .

وزیر گفت :

— امروز ، من تنها سپهدی هستم که از دوره اول مانده ام . گوش کن ، هکتور ؛ نمیدانی تا چه حد بتو علاقمندم ؛ حالا خواهی دید ! روزی که من این وزارتخانه را ترک کنم ، هر دو باهم خواهیم رفت . آه ! دوست من ، تو نماینده مجلس نیستی . بسیار کسان هستند که به مقام تو چشم دارند ؛ و اگر من نبودم تو دیگر در این مقام نبودى . بله ، برای آن که تو را نگهدارم مبارزه ها کرده ام ... بگذریم ، هر دو خواست را برآورده میکنم ، زیرا بسیار ناگوار خواهد بود که تو را به این سن و سال و در مقامی که هستی بای محاکمه بینم . ولی تو بیش از حد به اعتبار لطمه میزنی . اگر بر اثر این انتصاب سروصدائی بلند شود ، گناه آنرا بیای ما خواهند نوشت . من که البته اعتنائی بدان ندارم ، ولی این باز خار دیگری است که زیر پایت جاسمیکرد . در دوره اجلاسیه آینده سرنگوت می کنند . جانشینی تو طعمه ای است که پیش پنج شش تن از نمایندگان متغذ گذاشته شده ، و ابقای تو در این مقام تنها بر اثر استدلال زیرکانه من بوده است . به آنها گفتم که روزی که تو باز نشسته شوی و مقام تو به دیگری داده شود ، ما پنج نفر را ناراضی و يك نفر را خشنود کرده ایم ؛ و حال آنکه اگر تو را دوسه سالی باز به این وضع لرزان نگهداریم ، هر شش رأی موافق را حفظ خواهیم کرد . در هیئت دولت از این حرف خندیدند و اقرار کردند که بقول خودشان کهنه سرباز **گارد قدیمی** در تاکتیک پارلمانی مهارت کافی بدست آورده است ... خوش بحالت که هنوز میتوانی خودت را به چنین مخمصه هائی گرفتار کنی ؛ چه شد آن روزها که ستوان دوم کوتن **Cottin** برای خود مشوقه هائی داشت !

سپهد زنگ زد و افزود :

— باید این صورت مجلس را از میان برد !

— قربان ، شما بمن مثل يك پدر رفتار کردید . من جرأت نداشتم از شدت

نگرانی خودم چیزی برایتان بگویم.

میتوفله Mitouflet، پیشخدمت اطاق آمد و سپید بدیدن او گفت:
- میخوام که دوژه همیشه این جا باشد. همین حالا هم میخوام پی او
بفرستم. - خوب، میتوفله، بی کارتتان بروید. - و اما تو، رفیق قدیمی من،
برو و این ابلاغ را تهیه کن. امضاء خواهم کرد. ولی این دسیسه باز بی آبرو
مدت درازی از ثمره جنایات خود بهره مند نخواهد شد. مراقبش خواهند بود و
به اولین خطائی که از او سر بزند خلع درجه خواهد شد. هکتور عزیزم،
حال که نجات یافته ای مواظب خودت باش. دوستان را خسته نکن. ابلاغ
را همین امروز برایت خواهند فرستاد و این مردک افسر لژیون دو نور خواهد
شد! ... راستی، حالا چند سال داری!

- سه ماه دیگر، هفتاد سال خواهم داشت.

سپید لبخند زان گفت:

- بنام به این مردانگی! این توئی که لایق ترفیع هستی؛ ولی،
حیف! ما دردوران لونی یا زدهم نیستیم!

چنین است رفاقتی که باقیمانده های پرافتخار افواج ناپلئون را بهم
پیوند میدهد؛ آنان همیشه خود را در اردوگاه جنگ می پندارند و گوئی
مجبورند که در برابر هر چیز و هر کس از یکدیگر حمایت کنند.

هنگامی که هولو از حیاط می گذشت، به خود گفت:

- اگر باز یک مرتبه دیگر در حق من بشود، کارم ساخته است.

مدیر کل بیچاره نزد بارون دو نو سینگن که دیگر تنها مبلغ بسیار ناچیزی
از او طلبکار بود رفت، و موفق شد که حقوق خود را برای دو سال دیگر نزد
او گرو بگذارد و چهل هزار فرانک بگیرد. اما نو سینگن قید کرد که در صورت
باز نشسته شدن هولو تمام بخش قابل ضبط مستمری اش میباید صرف پرداخت اصل
و فرع این مبلغ بشود. این معامله تازه، مانند همان معامله نخستین بنام
و وینه انجام گرفت و بارون بنام خود او نیز یک سفته دو اژده هزار فرانکی امضاء
کرد. روز دیگر شکایت شوهر و آن صورت مجلس نامیون و آن نامه ها همه
از بین برده شد. در میان جنب و جوش جشن های ماه ژویه ترفیع ناروای
مارنف چندان مورد توجه واقع نشد و هیچ مقاله ای در این باره در روزنامه ها
انتشار نیافت.

لیست، که بظاهر با خانم مارنف قهر کرده بود، دیگر در خانه سپید

دختر عمویت

هولو مستقر گشته بود. ده روز پس از این حوادث نخستین آگهی ازدواج آینده پیر دختر با آن مردار شهر منتشر شد. آدلین برای آنکه پیرمرد را بدین کار راضی کند، ورشکستگی مالی بارون را برایش حکایت کرد و از او خواست که هرگز در این باره چیزی به هکتور نگوید، و افزود که هکتور سخت غمگین و افسرده بسیار هم شکسته شده است ...

— افسوس! دیگر پیر شده است.

بدین سان لبست پیروز گشته بود! داشت به هدف جاه طلبی خود میرسید و دیگر نقشه خود را انجام یافته و کینه اش را ارضاء شده میدید. پیشاپیش از سعادت فرمانروائی برخانواده ای که مدتی پس دراز تحقیرش کرده بود لذت میبرد. بخود وعده میداد که حامی حمایت کنندگان خود میگردد و فرشته نجاتی میشود که به خانواده ورشکسته باید نان برساند. در برابر آئینه بخود تعظیم میکرد و خوبش را خانم گنتس یا خانم سپهبد خطاب میکرد. آدلین و هورتانس زندگی را در تنگدستی و کشاکش فقر و بیوائی پایان میسرساندند، ولی دختر عمویت به توئیلری^۱ راه می یافت و میبایست در محافل و مجالس جلوه بفروشد.

اما يك حادثه وحشتناك پیر دختر را از مقام اجتماعی بلندی که باسر فرازی در آن نشسته بود سرنگون ساخت.

همان روزی که نخستین آگهی ازدواج آینده انتشار یافت، بارون پیغام دیگری از آفریقا دریافت کرد آلزاسی دیگری نزد او آمد و پس از اطمینان از آن که باخود بارون هولو سروکار دارد نامه ای بدست اوداد و نشانی منزل خود را گفت و از حضور کارمند عالی رتبه رفت. از خواندن همان سطرهای اول نامه زبرین، هولو گویی دچار صاعقه شد:

«برادرزاده، طبق حساب من این نامه در هفت ماه اوت بدست شما خواهد رسید. بفرض آنکه شما سه روز وقت صرف آن کنید که کمکی را که از شما میخواهیم برایمان بفرستید و پانزده روزی هم طول بکشد تا پول به اینجا برسد، اول سیتامبر خواهد بود.

اگر آن کار در چنین مهلتی انجام گیرد، شما زندگی و شرافت مخلصان ژوهان فیشرا نجات داده اید.

کارمندی که شما بعنوان همدست برای من معین کرده اید این مبلغ را میخواهد؛ زیرا، بقراری که میگوید، احتمال آن نیست که مرا بداد گناه

۱ - کاخ سلطنتی فرانسه که بعدها در آتش سوزی از بین رفت و امروزه بجای آن باغ و گردشگاه معروفی است.

جنائی یا به محکمه نظامی ببرند . ولی دانسته باشید که ژوهان فیشر راهرگز به هیچ محکمه ای نخواهند برد ، بلکه با پای خود به محکمه عدل الهی خواهند رفت . این کارمند شما بنظر م جوان بدی می آید ، و کاملاً میتواند موجب بدنامی شما بشود ؛ ولی مثل همه شیادان باهوش است . مدعی است که شما باید بلندتر از دیگران داد و فریاد راه بیندازید و برایمان يك بازرس بفرستید ، بله ، يك مأمور مخصوص که بیهانه پیدا کردن مقصران و جستجوی موارد حیف و میل و بالاخره تنبیه خاطیان به اینجا بیاید ، اما قبل از هر چیز بایش کشیدن باره ای ایرادها میان ما و دادگاه حایل شود .

اگر این مأمور مخصوص روزاول سپتامبر بیاید و دستورهائی از جانب شما داشته باشد ، و اگر شما دویست هزار فرانك برای ما بفرستید تا بتوانیم آنچه را که مدعی هستیم در نقاط دور افتاده موجود داریم در انبارها بگذاریم ، در آن صورت مارا بچشم حسابدارانی پاك و بیغش نگاه خواهند کرد .

به سر بازی که این نامه را به شما میدهد میتواند اعتماد کنید و براتی بنام من برای یکی از تجارتخانه های الجزیره بکشید و به او بسپارید . مرد استخوانداری است و با ما خویشاوند است ، ممکن نیست در صدد بر آید که بداند چه چیزی به او داده اند که بیاورد . وسایل بازگشت این خوان را من ترتیب داده ام . اگر کاری از دست شما بر نیاید ، در آن صورت با کمال میل بخاطر کسی که ما خوشبختی آدلین را بدو مدیونیم خواهیم مرد .

نگرانی ها و لذات عشق ، مصیبتی که به دوران هوسبازی او پایان بخشید ، این همه بارون هولورا از اندیشه کار ژوهان فیشر بیچاره مانع شده بود ؛ گرچه همان اولین نامه اش از خطری که اینك چنان صورت عاجلی بخود گرفته بودرك و راست آگهی میداد . بارون اطاق نهار خوری را با چنان حال پریشانی ترك کرد که آمدو خود را روی نیمکت سالن انداخت . دیگر پاك از دست رفته بود ، و مانند کسی که از جای بلندی افتاده باشد كرخ مانده بود . با چشم خیره به گل و بوته قالی مینگریست و توجه نداشت که نامه ژوهان فیشر را بدست دارد . آدلین از اطاق خود صدای افتادن شوهرش را که همچون توده سنگی روی نیمکت رها شده بودند شنید و این صدا بنظرش چندان غریب آمد که گمان برد سخته کرده است . بانفسی که از ترس بریده بود ، بیحرکت برجا ماند و از لای در به آئینه چشم دوخت و هکتور خود را در وضع کسی که نقش زمین شده باشد دید . خانم بارون روی نوك پا آمد و ، بی آنکه هکتور توجه یابد ، توانست به او نزدیک شود ؛ نامه را دید و آنرا از دست او گرفت

و خواند و همه اندامش بلرزه در افتاد . دچار یکی از آن انقلابات عصبی شد که از فرط شدت بدن اثر آنرا برای همیشه در خود حفظ می کند . آری ، چند روز پس از آن تشنجی مداوم بدو دستداد ، و آنهم از آن جهت که پس از گذشت نخستین لحظه ، ضرورت اقدام عاجل نیروی را که تنها از منبع قدرت زندگی برداشته میشود بدو بخشید . باصدائی که بزمزمه نسیم میمانست ، گفت :
- هکتور ! به اطاق من بیا . مبادا دخترت تورا به این حال ببیند ! بیا دوست من ، بیا .

- از کجا دوست هزار فرانک پیدا کنم ؟ میتوانم درخواست کنم که کلود وینیون راه مأموریت بازرسی به آنجا بفرستند . پسرزیرک و باهوشی است . . . این کار دوازده روز بیش وقت نمی گیرد . . . ولی ، دوست هزار فرانک . . . پسر همچو پولی ندارد ، خانه اش در مقابل سیصد هزار فرانک رهن است . برادرم حداعلی سی هزار فرانک پس انداز دارد . نویسنکن بریش من خواهد خندید ! . . . و وینه ؟ . . . او ، باچه اگراهی ده هزار فرانک بمن داد تا مبلغی را که میبایست به پسر این مادر فیشرف بدهم کامل کنم . نه ، کار از کار گذشته است ، باید بروم و خودم را بیای سپید بیندازم و جریان کار را پیش او اعتراف کنم ، از زبان او بشنوم که فیشرف هستم و در برابر دشنامهای او سر فرود آورم تا بتوانم گورم را بطرز آبرومندی گم کنم .
آدلین گفت :

- ولی ، این نه تنها ورشکستگی بلکه بی آبرویی است . بدبخت عمویم ، خودش را خواهد کشت . تو اگر مارا بکشی ، باز حق داری ؛ ولی آدمکش خرفه ای نباش ؛ شہامت پیدا کن . راه چاره هست .
بارون گفت :

- هیچ راهی نیست . در هیئت دولت هیچکس ، حتی اگر پای نجات دولت در میان باشد ، نمیتواند دوست هزار فرانک پیدا کند ! . . . او ، ناپلئون ، کجایی ؟
- عمویم ! بیچاره عمویم ! هکتور ، آخر نمیتوان گذاشت که او خودش را در بدن نامی بکشد !
بارون گفت :

- شاید یکراه باشد ؛ ولی . . . خیلی بعید بنظر میرسد . . . بله ، کرول سخت با دخترش بهم زده است . . . آخ ؛ او این پول را دارد ، تنها اوست که میتواند . . .

خانم بارون ، که اندیشه ای همچون پرتو روز از خاطرش گذشته بود ، گفت :

- بین ، هکتور ، بهتر است زنت هلاک شود تا بگذاریم عموی ماو برادر تو و شرافت خانواده مان همه از دست برود ! بله ، من میتوانم همه تان را نجات بدهم . . . آه ، خدای من ! چه فکر پستی ! از کجا توانسته است به خاطر من راه یابد ؟

آدلین دستها را بهم جفت کرد و آهسته بزانو در افتاد و دعائی خواند . پس از آنکه بیا خواست ، چنان شادی دیوانه‌واری در چهره شوهر خود دید که آن اندیشه شیطانی دوباره بسراغش آمد و آدلین از آن درانده و بهت زدگی ابلهانه فرو رفت . چون از این حال کرخی بدر آمد ، فریاد برآورد :

- برو ، دوست من ، زود به وزارتخانه برو ، سعی کن که يك بازرس بفرستی ، لازم است ، سپید را کلافه اش کن ! و در ساعت پنج وقتی که برمیگردد ، شاید بتوانی . . . بله ! خواهی توانست به آن دوست هزار فرانك دسترسی پیدا کنی . خانواده ات ، شرف و آبرویت ، خواه بعنوان يك سرد و خواه بعنوان مدیر كل و عضو شورای دولتی ، شهرت در ستکارت ، پست ، همه نجات خواهند یافت . ولی ، آدلین از دست خواهد رفت و دیگر هرگز او را نخواهی دید .

آنگاه زانو زد و دست شوهرش را فشرد و بر آن بوسه زد و گفت :

- هکتور ، دوست من مرا دعای خیر کن ، بامن وداع کن ! سخنان او بقدری دلخراش بود که هلو ، همچنانکه دست زنش را گرفته بلندش می کرد و میبوسید ، به او گفت :

- نمی فهمم چه میگوئی !

- اگر می فهمیدی من از شرمساری میمردم ، یا آنکه دیگر طاقت آن که به این آخرین فداکاری اقدام کنم نداشتم .

ماریت Mariette آمد و گفت :

- خانم ، صبحانه حاضر است .

هورتانس آمد و به مادر و پدر خود سلام گفت . دیگر میبایست بر میز غذا رفت و چهره های دروغین بهم نشان داد . خانم بارون گفت :

- بروید و صبحانه بخورید . من بعد خواهم آمد .

آنگاه پشت میز نشست و نامه زیرین را نوشت :

«آقای کروبی عزیزم، خدمتی از شما توقع دارم و همین امروز صبح منتظر دیدار شما هستم. از لطف و خوش محضری تان که خود از آن خبر دارم امید دارم که مرا بیش از حد بانتظار نگذارید. خدمتکار با اخلاص شما آدلین هولو.»

آنگاه به خدمتکار دختر خود که غذا میآورد گفت:
- لوتیز، این نامه را به سرایدار بدهید و بگوئید که آنرا فوراً به نشانی-
اش برساند و جواب بخواهد.

بارون که مشغول خواندن روزنامه‌ها بود يك روزنامهٔ جمهوری خواه رایش زنش نهاد و مقاله‌ای را به او نشان داد و گفت:
- یعنی آیا مجالی خواهد بود؟

و اینک آن مقاله، - یکی از آن خبرهای نیم ستونی وحشتناک که روزنامه‌ها نان سیاست را با آن رنگین می‌سازند:

«یکی از خبرنگاران ما از الجزایر مینویسد که در سر رشته داری شهرستان اوران Oran چنان حیف و میلی کشف شده که ناچار دادگستری به تحقیق پرداخته است. وقوع اختلاس واضح و آشکار است و مجرمان شناخته شده‌اند. هرگاه کیفر جدی در کار نباشد، تلفاتی که سر بازان ما بر اثر دزدی و رشوه‌خواری در تدارک خواربار متحمل میشوند باز خیلی بیش از شمارهٔ کسانی خواهد بود که از شمیر اعراب یا از آب و هوای سوزان بخاک می افتند. ما به این موضوع تأسفانگیز بیش از این ادامه نمیدهیم و منتظر اخبار تازه میمانیم. ضمناً، دیگر برای ماجای تعجب نیست که چرا برخلاف نص فرمان سال ۱۸۳۰ از تأسیس روزنامه هادر الجزیره میترسند.»

بارون از کنار میز رفت و گفت:
- لباس پیوشم و به وزارتخانه بروم؛ وقت بسیار گرانهاست، هر دقیقه-
اش به جان بکفتر بسته است!

هورتانس گفت:

- او! مادر دیگر برایم امیدی نمانده است!

و بی آنکه بتواند اشک خود را فرو بخورد، يك شماره مجلهٔ هنرهای زیبا را به مادر خود داد. خانم هولو تصویر مجسمهٔ دلیله، اثر کنت استنبوک را دید که زیر آن نوشته بود: متعلق به خانم مارنف. پس از آن هم مقاله‌ای بایک حرف دو بجای امضاء می‌آمد که از همان سطرهای اول نشان قلم و نیون

و نظردوستانه اش به هنرمند در آن پیدا بود . خانم بارون گفت :

- دخترک بیچاره ! ...

هورتانس که از این گفته رویهم بی تفاوت مادرش بوحت افتاده بود نگاهش کرد و در چهره اش دردی خواند که اندوه خود او در برابر آن رنگ باخت . آمد و مادر خود را در آغوش گرفت و گفت :

- مادر، چه ات هست ؟ چه پیش آمده ؟ مگر بد بخت تر از این که هستیم باز میتوان بود ؟

- بچه جان بنظرم دردهای هولناک گذشته ام در قیاس رنجی که امروز میبرم چیزی نیست . کی میشود که دیگر رنج نبرم ؟ هورتانس بالحنی جدی گفت :

- در بهشت، مادر جان !

- دختر من بیا، کمک کن تا لباس بپوشم . ولی نه نمیخواهم تو در کار آرایش امروز دخالت کنی . لویز را پیش من بفرست .

آدلین به اطاق خود بازگشت و خود را در آئینه نگریست . غمزه و کنجکاو خود را و رانداز کرد و از خود پرسید :

- آیا هنوز زیبا هستم ؟ .. آیا هنوز ممکن است کسی مرا بخواند ؟ .. آیا چین و چروک دارم ؟ ...

موهای بور زیبای خود را از روی شقیقه ها کنار زد . . . پوستش بشادابی پوست دختران بود . آدلین دورتر رفت ، سرشانه های خود را برهنه کرد و خرسند گشت ، غروری بدو دست داد . در زن، خاصه اگر زندگی پیاکی گذشته باشد ، زیبایی شانه ها دیرتر از همه زایل میشود . آدلین عناصر مختلف آرایش خود را بدقت انتخاب کرد ؛ ولی آرایش این زن دیندار و پاکدامن ، با همه اختراعات کوچک عشوه گرانه اش ، در کمال عفت بود . حال که آدلین از این هنر کاملاً بیخبر بود که پاهای قشنگ خود را در لحظه قطعی از خلل دامن نیمه بر آمده پیش بیاورد و افق هائی بروی آرزو بگشاید ، دیگر جوراب ابریشمی تازه خاکستری و کفش های اطلس تخت کلفت بجهه کار میآمد ؟ شک نیست که او قشنگ ترین پیراهن حریر گلدار خود را که سینه اش بازو آستینش کوتاه بود پوشید ، ولی از برهنگی خود بوحت افتاد و بازوان زیبای خود را با آستین های زمزم روشن پوشاند و یک چارقد گلدوزی روی سینه و شانه های خود کشید . موهایش که بسبب انگلیسی با جمدهای لوله ای آراسته بود در نظرش بیش از حد معنی دار آمد و جلوه پر نشاط آنرا

با کلاه پارچه‌ای بسیار قشنگی فروپوشاند؛ ولی، خواه با کلاه و خواه بی کلاه، مگر اومیتوانست برای نمایش گذاشتن دستهای خوش تراش خود و جلب تحسین بیننده باجدهای طلایی خود بازی کند؟ ... و اما برك او ... یقین این زن مقدس بر گناه خود و بر خطائی که بعد میبایست از او سر بزند او را دچار تبی شدید کرد که یکچند رنگ‌روی جوانی را بدو باز داد. چشمانش درخشان و رنگش برافروخته شد. بجای آن سرو روی دلفریبی که میخواست بخود داده باشد، قیافه‌کم و بیش بیجیائی در خود دید که بیزارش کرد. لیست روزی بخواش آدلین جزئیات دلدادگی و نسلاش را برایش حکایت کرده و خانم بارون سخت بتعجب افتاده بود که چگونه خانم مارنف توانسته است در يك شب نشینی و بلکه در يك آن هنرمند رامسحور کرده و بر او تسلط یافته باشد. خانم هولو از لیست پرسیده بود:

- آخر، این زن‌ها چه کار می‌کنند؟

هیچ چیز بدت کنجکاو زنان با کدامن در این زمینه نیست. میخواهند فریندگی هرزگی را داشته باشند و پاك بمانند.
دختر عموبت جواب داده بود:

- خوب، دلبری می‌کنند؛ لازمه حرفه‌شان همین است. می‌بینی، عزیزم، آن شب والری طوری بود که حتی فرشته را از راه بدر میبرد.

- پس، بگو بینم از چه راه‌هایی وارد شد.

ولیست ریشخند کنان جواب داده بود:

- در این حرفه تئوری در کار نیست، همه‌اش عمل است.

خانم بارون این گفتگو را یاد می‌آورد و دلش میخواست با دختر عموبت مشورت کند؛ ولی وقت تنگ بود. آدلین بینوا که قادر نبود چیزی برای جلب نگاه اختراع کند یا گل سرخی را درست در وسط سینه بگذارد، و بسا در کار آرایش خود تدبیرهایی بکار زند که بتواند آرزوی خفته را در مردان بیدار کند، همیشه رخت آراسته‌ای پوشید. آری، هر کس نمیتواند روسپی باشد! مولیر Molière بشوخی، اما درست و منجیده، از زبان گرورنه^۱ Gros - René گفته است: «ذن برای مرد در حکم آبگوشت است!» این تمثیل بروجود فنی نظیر آشپزی در عشق دلالت می‌کند. اینجا زن پاکدامن و موقر بسان خورش پهلوانان هومراست، گوشتی است که بر آتش سرخ بریان می‌کنند. اما روسپی، برعکس، غذای رقیق‌روزیهای

۱- قهرمان نمایشنامه «رشك عشق» اثر مولیر.

امساك است ، باچاشنی و ادویه وریزه کاری های خاص آن . خانم بارون نه میدانست و نه میتوانست مانند خانم مارنف سینه سفید خود را در قلاب مجلث بارچه تور نهاده بعاضران عرضه دارد . او از راز پاره ای حرکات و اثر پاره ای نگاه ها بیخبر بود . بالاخره ، فوت وفنی در کارش نبود . و این زن بزرگ منش اگر هم صدمه بار خود را زیر و رو میکرد ، باز او بر نمی آمد که چیزی را در معرض نگاه خیره مرد زنیاره بگذارد .

در نظر دیگران زن پاکدامن و عفیف بودن و برای شوهر خود روسپی شدن ، این کار هنر زنان نابخه است ، و چنین زنی کمتر پیدا میشود . راز دبستگی های طولانی که بر کسانی که از این دو استعداد شگرف محروم اند نامفهوم میباشد ، در همین است . شما خانم مارنفر با کدامن فرض کنید ، و آنوقت کسی مانند خانم مارکیز پسكر Pescaire خواهید داشت ! این زنان بزرگ نام آور ، این اقران پاکدامن دیان دو پواتیه Diane de Poitiers زیبا ، انگشت شمارند .

بدین سان صحنه ای که این بررسی جدی و دهشت بار اخلاق و رسوم پارسی با آن آغاز گشته است از نو تکرار میشود ، اما با این تفاوت شگرف که آن تنگدستی و بدبختی که سروان گارد ملی پیش بینی کرده بود اینک نقش ها را در آن عوض کرده بود . خانم هولوا ، با همان نیتی که سه سال پیش کرول را در کالسکه بسوی او میکشاند و ویرا بر آن میداشت که بر هگنران لبخند بزند ، با انتظار کرول بود . و از این عجیب تر آن که خانم بارون اگر چه خود را به زشت ترین نوع خطا ، خطائی که حتی کشش سودا آنرا در دیده پاره ای از قاضیان تیره نمی کند ، تسلیم می کرد باز به خود و عشق خود وفادار بود .

آدلین ، بشیدن صدای زنگ ، از خود پرسید :

— چه کنم که مثل خانم مارنف بشوم ؟

زن بیچاره بزرگوار اشک های خود را فرو خورد ، و در حالیکه گرمای تب آب و رنگی به چهره اش میداد ، با خود عهد بست که بر استی روسپی شود !

کرول ، همچنانکه از بلکان بزرگ بالا می آمد ، با خود گفت :

— چه چیزی این زن شایسته ، این خانم بارون ، ممکن است از من بخواهد ؟ به ! از دعوای من با سلسنتین و ویکتورن حرف بمیان خواهد آورد

ولی من کسی نیستم که نرم شوم ...!

کرول بدنبال لویز وارد سالن شد ، و پس از آنکه بقول خود بزرهنگی
« محل » را دید ، باخود گفت :

- بیچاره ، زن ...! دیگر مثل آن پرده‌های قشنگ نقاشی است که -
مردی عامی آنرا در انباری گذاشته باشد .

کرول ، که میدید وزیر بازرگانی ، کنت پوینو ، پرده‌های نقاشی و مجسمه
میخرد ، میخواست سری میان سرهای هنردوستان پاریس درآورد و مانند
آنها علاقه‌اش به هنر تا همین حد بود که يك فرانك بدهد و يك سکه طلای
بیست فرانکی پیدا کند .

آدلین با مانع‌آزی به کرول لبخند زد و روبروی خود يك صندلی به او
نشان داد . کرول گفت :

- خانم قشنگ ، ببینید ، آمده‌ام و گوش بفرمان شما دارم .

آقای رئیس بژن ، که دیگر مرد سیاسی شده بود ، لباسی از ماهوت سیاه
بتن داشت . چهره‌اش در این هیئت به ماه شب چهارده میمانست که بر فراز
پرده‌ای از ابرهای سیاه باشد . پیراهنش ، با سه دکمه مروارید درشت
پانصد فرانکی که مانند ستاره روی آن میدرخشید ، بخوبی بر ظرفیت عالی
سینه‌اش دلالت می‌کرد . و او خود میگفت : « مرا بچشم قهرمان آینده
کرسی خطابه‌می بینند » دستهای گنده کار کرده‌اش از همان صبح با دستکش
زرد پوشیده شده بود ، چکمه‌های براقش خبر از کالسکه كوچك سیاه رنگ تك -
اسبه‌اش میداد که او را بدانجا رسانده بود . در این سه ساله جاه‌طلبی هیئت
کرول را دگرگون کرده بود . او نیز مانند نقاشان بزرگ وارد شیوه
دوم خود شده بود . در محافل بزرگان ، مثلاً وقتی که نزد پرنس و پرنسین
یا به استانداری یا پیش کنت پوینو و غیره میرفت ، کلاه خود را بوصفی
بی‌اعتنا که والری بدو آموخته بود در دست خود نگه میداشت و انگشت شصت
دست دیگر را از سر عشوهِ گری در بر گردان جلپتقه‌اش میبرد و با سر و چشم
« غمزه می‌آمد » . این هیئت تازه او کار والری شوخ طبع بود که بی‌بانه جوان
کردن آقای شهردار جنبه مسخره دیگری به او بخشیده بود .

خانم بارون بالحنی مشوش گفت :

- آقای کرول عزیزم ، من از شما برای کار بسیار مهمی خواهش کردم

به اینجا بیایید ...

کروول باقیافه زیر کانه گفت :

« خانم، حدس میزنم چیست؛ ولی شما توقع محال از من دارید... او! من پدر ظالمی نیستم، کسی نیستم که بقول ناپلئون یکبارچه خست باشم. گوش کنید، خانم قشنگ، اگر فرزندان من برای عیش و نوش خودشان ثروتشان را بیاد بدهند، من به کمکشان می آیم؛ ولی، خسانم، بیایند و قرض های شوهر شما را برعهده بگیرند...؟ مثل این است که خواسته باشند خمره انائیدها^۱ Danaïdes را بر کنند! هوم! خانه شان را برای همچو پدر اصلاح ناپذیری به سیصد هزار فرانک برهن بگذارند! بدبخت ها، دیگر هیچ چیز ندارند! و هیچ هم عیاشی نکرده اند! حالا باید برای زندگی به همان پولی که ویکتورن در کار داد گستری بدست می آورد اکتفا کنند. خوب، بگذار پسران چانه اش را بکار بیندازد...! آخ! این دکتر کوچولو که مایه امیدواری همه مان بود، تاکنون میبایست وزیر شده باشد. یدک کشی به این قشنگی احمقانه به گل می نشیند. آخر، اگر برای آنکه بجائی برسد زیر بار قرض میرفت، اگر برای سوردادن به نمایندگان و بدست آوردن رأی و بالا بردن نفوذ خود مقروض میشد، به او میگفتم: «بیا، دوست من! این کیسه من، هرچه میخواهی بردار!» ولی غرامت دیوانگی های باباجان را دادن، - دیوانگی هامی که من برایتان پیش بینی کرده ام...! افسوس! پدرش او را از دسترسی به حکومت دور کرده است... این منم که وزیر خواهم شد...»

«کروول عزیزم، افسوس، حرف از فرزندان بیچاره وفداکار ما در میان نیست...! اگر دروازه قلب شما بروی ویکتورن و سلسنتین بسته میشود، در عوض من آنقدر دوستشان خواهم داشت که شاید بتوانم تلخکامی روح زیبایشان را که مولود خشم شماست تسکین دهم. شما فرزندان را بسبب يك كار نيك تنبيه می کنید!

کروول گفت :

«بله، کار نیکی که بدعمل شده است! این کار در نیمه راه جنایت

است!

و کروول از اصطلاحی که بکار برد بسیار خشود گشت.

خانم بارون گفت :

«کروول عزیزم، نیکی آن نیست که مثنی بول را از کیفی که بدان انباشته

۱ - پنجاه دختر پادشاه مصر که بجز یکی در شب هروسی دامادهای خود را داشتند و محکوم بدان گشتند که تا باید خمره ای را که نه نداشت پر کنند.

است برداریم؛ آن است که بسبب جوانمردی و بخشش خود دچار محرومیت شویم، از کار نیک خود و نج پیریم، خدا ازا حسانی که هیچ زحمتی دو بر نداشت باشد بیخبر میماند ...

— خانم، مردم مقدس مجازند که به بیمارستان بروند، چه میدانند که برایشان دروازه بهشت است. من دنیا پرستم، از خدا میترسم؛ ولی ازدو زخ فقر بیش از اوترس دارم. در نظام کنونی اجتماع ما بی پول بودن آخرین پله بدبختی است. من فرزند زمان خودم هستم و پول را محترم میشمارم! ... آدلین گفت:

— از نظر دنیا و مردمش حق با شماست.

زن بیچاره صدها فرسنگ از مطلب دور شده و از اندیشه عموی خویش مانند سن لوران **saint Laurent** بر آتش بود؛ چه اوراد رحالی میدید که خود را با طباچه از پای درمی آورد. آدلین یکچند چشم بر زمین دوخت، سپس نگاه سرشار از رافت فرشته وار خود را، که نشانی از هر زگی تحریک کننده و بسیار زیرکانه والری در آن نبود، بسوی کرول برداشت. اگر سه سال پیش بود، این نگاه پرستیدنی میتوانست کرول را شیفته و خیره سازد. گفت:

— من شما را سخاوتمندتر از این شناختم ... شما طوری از سیصد هزار فرانک حرف میزدید که اعیانهای بزرگ میبایست بر آن غبطه بخورند ...

کرول خانم هولو را نگریست و او را همچون گل زنبق در آخرین دوران شکفتگی خود یافت. اندیشه های مبهی از مغزش گذشت. ولی احترامش به این زن مقدس چندان بود که پندارهای ناروا را پس زد و به بخش هرزه قلب خود باز فرستاد.

— خانم، من همانم که بودم؛ ولی یک بازرگان سابق باید از روی اعتدال و صرفه جویی اعیان باشد و اعیان هم هست. باید در همه چیز نظم را رعایت کرد. باید برای بلهوسی های خود حسابی گشود و اعتباری برای آن قابل شد و پاره ای از منافع خود را به آن اختصاص داد. ولی اصل سرمایه را در این کار گذاشتن! ... دیوانگی است. فرزندان من همه ثروتی را که به ایشان میرسد بدست خواهند آورد، هم ثروت مادرشان و هم دارائی من. ولی، بگمانم، البته نمی خواهند که پدرشان زندگی را به کسالت بگنجانند، کشیش

باشد، مومیایی بشود! من عمر را بشادی و نشاط می گذرانم. رودخانه زندگی را خوش و خندان طی می کنم. با همان دقت و وسواسی که موقع سر رسید سفته هایم را می پردازم، همه وظایفی را که قانون و محبت و خانواده بردوش من گذاشته است انجام میدهم، فرزندان من کافی است در اداره زندگی مثل من رفتار کنند، البته از ایشان راضی خواهم بود. و اما برگردیم به حال، هیتقدر که دیوانگی های من (چه من هم دیوانگی هایی دارم) به هیچ کس جز سهامبران خام طمع زبانی نرساند، دیگر بهانه ای برای سرزنش نخواهد بود؛ و از آن گذشته، ثروت خوبی هم پس از مرگ من بدستان خواهد رسید. اما فرزندان شما نمیتوانند درباره پدرشان که برای عیاشی خود پسر شما و دختر مرا بورد شکستگی میکشاند چنین چیزی بگویند...

خانم بارون هرچه پیش تر میرفت، بیشتر از هدف خود دور میشد...
- شما، کربول عزیزم، خیلی به شوهر من کینه دارید؛ ولی اگر زنش را نسبت بخود نرم میدیدید بهترین دوست او میشدید...

آدلین چشمکی شرربار به کربول زد؛ اما این هم به کار کاردینال دو بوا^۱ Dubois میمانست که پیش از آنچه باید از زیر میز به پای نایب السلطنه لگد میزد؛ آری، خانم هولوییش از آنچه باید پرده از منظور خود برداشت؛ افکار هرزه باز باندازه ای به عطر فروش سابق روی آورد که با خود گفت:

- مگر میخواهد از هولوا انتقام بگیرد؟... یا مرا با عنوان شهردار بهتر می پسندد تا افسر گارد ملی؟ آخر، بس که زنها عجیب اند!
آنگاه بسبب دوم خود هیئت شایسته ای گرفت و خانم بارون را بسا قیافه ای درخور زمان نایب السلطنه نگاه کرد، خانم هولوا ادامه داد:
- بنظرم شما انتقام زنی را که در برابر شما مقاومت کرده است از شوهر میگیرید، - انتقام زنی را که شما آتقدر دوستش میداشتید که میخواستید او را با پول بخرید...

و او این قسمت آخر را بسیار آهسته بر زبان آورد.
کربول لبخند بر معنایی به خانم بارون، که چشم بر زمین دوخته و مژه هایش ننکاشته بود، زد و گفت:
- انتقام زنی واقعا بهشتی... زیرا در این سه ساله چه چیزهای زشت و ناگوار

۱- وزیر خارجه فرانسه در زمان حکومت نایب السلطنه، هموی لوئی هانزدهم

که دیده‌اید، نیست، خانم قشنگ؟

- کرول عزیزم، از رنج‌های من حرفی نزنیم، بالاتر از حد طاقت هر آفریده‌ای است. آخ! اگر هنوز دوستم دارید، می‌توانید مرا از غرقابی که در آن هستم بیرون بکشید! بله، من در جهنم بسر می‌برم! شاه‌کشانی که گوشت‌نشان‌ها با گازانبر می‌کنند یا به‌دم اسب می‌بستند و از چهار طرف می‌کشیدند در قیاس با من در بستر گل سرخ آرمیده بودند؛ زیرا تنها بدن آنها پاره‌پاره میشد، و حال آنکه روح من و قلب من از چهار جانب کشیده میشود و اژه‌م می‌درد... کرول دست‌خود را از برگردان جلیقه‌اش برداشت، کلاهش را روی میز کوچک گذاشت و هیئت موقرانه خود را رها کرد. لبخند زد! این لبخند چنان ساده بود که خانم بارون به اشتباه افتاد و گمان نیکی و مهربانی بدان برد.

- شما زنی را پیش چشمتان دارید که نه تنها نومید است، بلکه شرافتش بحال نزع افتاده و آماده هر کاری است تا از وقوع پاره‌ای جنایت‌ها جلوگیری کند...

آدلین از ترس آن که مبادا هورتانس سر برسد، چفت در را بست و از بی‌هین حرکت خود را پهای کرول افکند و دستش را گرفت و بوسید. گفت:

- نجات دهنده من باشید!

آری، در قلب این بازرگان تارهای جوانمردی و کرم تصور کرد. امیدی ناگهان در او سر برداشت که بی‌آنکه خود را بر سوائی بکشد آن دوست هزار فرانک را بدست آورد. نگاهی دیوانه‌واره کرول افکند و باز بسخن درآمد:

- شما که می‌خواستید زنی را با پول بخرید، روح او را بخرید؛ به امانت زنانه‌ام، به پاکدامنی‌ام که از نیروی استوار آن خبر دارید، اعتماد کنید؛ دوست من باشید؛ سراسریک خانواده را از آداب و نومیدی و رسوائی نجات دهید؛ نگذارید در منجلابی بفلطد که در آن خون و لجن با هم خواهد آمیخت!

آنگاه چون دید که کرول می‌خواهد بسخن بگوید، افزود: او! چیزی از من نپرسید! خاصه، مانند آن دوستان که از مصیبتی که بر ما میرسد شاد میشوند نگویید: «من از پیش به شما گفته بودم!» ها...! از کسی که دوستش می‌داشتید، از زنی که شاید همین افتادش در پای شما دلیل فرط بزرگواری

او باشد ، اطاعت کنید ؛ چیزی از او نخواهید ، ولی همه گونه توقسی از حقشناسی او داشته باشید !... نه ، چیزی نبخشید ؛ بلکه بمن ، به کسی که اورا آدلین مینامیدید ، قرض بدهید !...

در این میان گریه با چنان شدتی بر آدلین غالب گشت ، چنان بزاری اشک ریخت ، که دستکش کرول از آن تر شد . و همچنانکه بهنگام آب شدن برف ، تخته سنگها هر چه بزرگ هم که باشند در آبشارهای آلپ بچشم نمی آیند ، گفته او نیز که «دوستان هزارفرانک لازم دارم !» در این سیلاب اشک بزحمت تمیز داده شد .

آری ، بی تجربگی زنان با کدامن تا بدین پایه است ! زنان هرزه ، چنانکه از نمونه خانم مارتف میتوان دید ، خود چیزی نمیخواهند ، بلکه میگذارند تا همه چیز را در پایشان بریزند . اینگونه زنان تنها هنگامی بی پرده طلب می کنند که دیگر مرد از ایشان نشکیند ، یا آنگاه که میخواهند از مرد مانند معدنی که دیگر گنج در آن ته میکشد بهره برداری کنند .

بنشیند کلمه «دوستان هزار فرانک» ، کرول به همه چیز بی برد خانم بارون را بخوشرومی از زمین بلند کرد و این جمله گستاخانه را ، که آدلین از فرط سرگشتگی نشنید ، به او گفت : «خوب ، مادر جان ، حالا آرام بگیریم» . صحنه رنگ دیگری بخود میگرفت . کرول بقول خود ، بر اوضاع تسلط پیدا میکرد . رقم هنگفت درخواست چنان اثر نیرومندی بر او گذاشت که هیچان شدیدی که از دیدن این زن زیبای گریان دریای خویش بدو دست داده بود زایل گشت . از آن گذشته ، زن هر قدر هم که فرشته روی و فرشته خصال باشد ، وقتی که اشک بفراوانی بریزد زیبایش از میان میرود . امثال خانم مارتف ، چنانکه دیده شد ، گاه خود را به گریستن میزنند و حتی اشکی را از گونه ها فرومی غلطانند ؛ ولی ، های های گریستن و چشم و بینی راسخ داشتن ... نه ، هرگز چنین خطائی از آنان سر نمیزند !

کرول دستهای خانم هولوی زیبا را در دست گرفت و آهسته به پشت آن زد و نوازشش داد و گفت :

— آخر ، بچه جان ، آرام باشید ؛ برای چه از من دوستان هزار فرانک میخواهید ؟ چه میخواهید بکنید ؟ برای چه کسی میخواهید ؟

آدلین جواب داد :

— بول را بمن بدهید و هیچ توضیحی از من نخواهید . باین طریق زندگی سه نفر را و شرافت فرزندان ما را نجات داده اید .

کرول گفت :

— و شما ، مادر جان ، گمان می کنید که در پاریس می توانید مردی را بیابید که تنها روی قول يك زن تقریباً دیوانه *hic et nunc* (همین جا بیدرنگ) برود و از کشوی میز خود یا از هر جای دیگر دوست هزار فرانک برایش بیاورد ؟ انگار آتش است که آهسته آنجا جوش میخورد و منتظر است که خانم لطف بفرماید و با چمچه آنرا بردارد ! خوب ، خانم زیبای من شما زندگی و داد و ستد را این جور شناخته اید ؟ ... کسانتان ، خانم ، سخت بیمارند ، برایشان کشیش بیاورید و مراسم آخرین تقدیس شان را فراهم کنید . زیرا در پاریس هیچکس جز والاحضرت آسمان جاه بانك ، جز نویسنگن نامبردار باخسب های دیوانه ای که همانطور که مادلباخته زنی عاشق بقرار پولند ، بله ، هیچکس نمیتواند چنین معجزه ای را صورت دهد ! حتی در خزانه پادشاه ، گرچه متصدیانش بسیار مؤدبند ، از شما خواهش خواهند کرد که بروید و فردا بیایید . همه کس بول خود را بکار می اندازد و بهترین وجه ممکن از آن بهره میکشد . فرشته عزیزم ، اگر تصور کنید که این آقای حضرت لوئی فیلیپ است که سلطنت میکند باشتباه رفته اید . گرچه خود او در این باره اشتباه نمی کند و مثل همه مان میداند که بالاتر از قانون اساسی چیزی هست و آن سکه مقدس و محترم و استوار ، سکه ظریف و زیبا و نجیب و جوان د بر همه کار توانای پنج فرانکی است ! و بول ، فرشته زیبای من ، بهره میخواهد و مدام در کار وصول بهره است ! راسین *Racine* ، شاعر بزرگ گفته است : « ای خدای یهودیان ، پیروزی با تو است ! » باری ، چه بگویم ، همان مثل همیشگی گوساله طلا ... حتی در زمان موسی و در دل بیابان مردم سفته بازی می کردند ! ما به عصر تورات برگشته ایم . گوساله طلا نخستین دیوان محاسباتی بوده است که از آن خبر داریم . شما ، آدلین ، زیاده از حد در این کوچه پلومه تان کز کرده اید ! مصریها پولهای هنگفتی به عبرانیان بدهکار بودند ، و اگر سر بر تعاقب آن ها نهادند نه برای آن بود که با قوم خدا کاری داشتند ، بلکه از آن رو بود که به سرمایه های شان چشم طمع دوخته بودند .

اینجا کرول نگاهی به خانم بارون افکند که معنایش آن بود : « ها چه هوش و ذکاوتی دارم ! » ، و پس از این مکث باز بسخن درآمد :

— شما از عشقی که مردم به بول خود دارند بیخبرید . معذرت میخواهم ، خوب به حرفم گوش بدهید ! به این استدلال من توجه کنید . شما دوست

هزار فرانك میخواهید؟ هیچکس چنین پولی به شما نمیتواند بدهد، مگر آنکه سرمایه‌ای را که بمافله گذاشته است به پول تبدیل کند. حالاحساب کنید! ... برای بدست آوردن دویست هزار فرانك پول نقد باید تقریباً هفت هزار فرانك درآمد ینرخ سه درصد را بفروش رساند، و تازه این پول پیش از دو روز بدست شما نمیرسد. این سریع‌ترین راه است. خوب، شما برای آنکه کسی را مصمم کنید که از چنین ثروتی دست بکشد، - بله، آخر بسا کسان هستند که همه دارائیشان دویست هزار فرانك است! - دست کم باید به او بگوئید که این پول کجا میرود و برای چه مصرفی است ...

- کرول مهربان و عزیزم، اینجا پای جان دو فردرمان است، که یکی از غصه خواهد مرد و دیگری هم خود را خواهد کشت! از آن گذشته، پای خود من هم در میان است که دیوانه خواهم شد! و هم الآن مگر کمی دیوانه نیستم؟

کرول زانوی خانم هولو را گرفت و گفت: نه، نه چندان. بله، فرشته من، بابا کرول هم برای خود ارزشی دارد، چه تو لطف کرده و بفکرا و افتاده‌ای.

زن نجیب و مقدس چهره خود را میان دستها پنهان کرد و با خود گفت:

- همچو مینماید که باید بگذاریم زانویمان را بگیرند!

و در حالیکه از شرم سرخ میشد، گفت:

- شما پیش از این حاضر بودید ثروتی رادر پای من بریزید!

کرول جواب داد:

- ها، مادر جان، ولی سه سال پیش!

سپس، در حالیکه دست خانم بارون را گرفته بر قلب خود می‌فشرد،

فریاد برآورد:

- او! شما از هر وقتی که دیده‌ام زیبا ترید! دختر نازنین، راستی

که حافظه خوبی دارید! ... خوب، حالا می‌بینید چقدر برخطا بودید که با من تعاشی می‌کردید! زیرا، آن سیصد هزار فرانك که شما با چنان بزرگواری از گرفتن آن سرباز زدید امروزه در کیسه دیگری است. من شمارا دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم؛ ولی، فعلاً به سه سال پیش برگردیم. آن روز که به شما میگفتم: «بر شما دست خواهم یافت!» چه قصدی داشتم؟ میخواستم از این هولوی نابکار انتقام بگیرم. ولی، خانم زیبای من،

شوهرتان معشوقه ای مثل درو مروارید خوشاب بدست آورد، زن جوان بسیار زیرکی که در آن زمان بیست و سه ساله بود؛ بله، زیرا امروزه بیست و شش سال دارد. من دیدم خوشه تروکامل تر و نمکین تر و بشوئه لومی پانزده و مارشال ریشلیو نزدیکتر است که این زن دلفریب را از چنک اودر آرم، زنی که با بعضی بگویم هرگز هولو را دوست نداشته و سه سال است که دیوانه چاکر شاست...

خانم بارون دست خود را دیگر از میلان دستهای کرول بیرون کشیده بود. کرول، ضمن گفتن این سخنان، باردیگر هیئت شایسته بخود گرفته بود و دانگشت شست را در ریفه جلیقه فرو برده و دستها را مانند بالهای خروس بر سینه میکوفت و می پنداشت که بدین سان دل انگیز و آرزو خیز میشود. گوئی میخواست بگوید: «این همان مردی است که شما از خانه بیرونش کرده اید!» - بله، دختر نازنین؛ من انتقامم را گرفتم و شوهرتان هم از آن اطلاع یافت! بی چون و چرا برایش ثابت کردم که از من برك خورده یا بعبارت دیگر کلاه بسرش رفته است... خانم مارنرف معشوقه من است، و روزی که این مردك مارنرف سقط شود زن من خواهد شد...

خانم هولو کرول را با چشمانی خیره و تقریباً مدهوش مینگریست. گفت:

- که هکتور از این کار خبر داشت!

کرول در جواب گفت:

- و با وجود این به آنجا میرفت! من وجود او را تحمل میکردم، زیرا والری میخواست که شوهرش رئیس دایره شود؛ ولی پیشم قسم خورد که چنان دماری از روزگارش در آورد که دیگر در آنجا بسز نشود. و دوشش نازنین من، (بله، بشرافت قسم که این زن دوشش بدینا آمده است!) به عهد خود وفا کرد. و چنانکه خودش در کمال زیرکی میگوید هکتورتان را برای همیشه پاك و سربراه به شما باز گردانده است!... اوه، درس خوبی به او داد! بارون بسختی تنبیه شد. دیگر نه هیچ رقاصه ای را به معشوقگی خواهد گرفت و نه هیچ زن آبرومندی را. بیماریش بکلی بیخ بر شده است؛ او را مثل پلکیوان آبهوتانه سرکشیده اند. شما اگر بجای خوار کردن کرول و بیرون کردنش از حضور خود به حرف او گوش میدادید، امروزه چهارصد هزار فرانک داشتید، زیرا انتقام من درست همچو مبلنی برایم تمام شده است. اما من امیدوارم که پس از مردك مارنرف دوباره به پولسم برسم... بله،

سرمایه‌ای است که به زن آینده‌ام داده‌ام. و علت اسرافکاری من همین است. من راه حل این مسئله را که به قیمت ارزان اعیان باشم پیدا کرده‌ام. خانم هولو فریاد زد:

«وشا يك همچو زن بندری به دخترتان تحویل می‌کنید؟
 کرول، درحالی‌که همان هیئت شایسته نوع اول را بخود می‌گرفت،
 بالعنی جدی جواب داد:

«خانم، شما والری وانی شناسید. درعین حال زنی است از خاندان بزرگ، آبرومند و باعلی‌درجه مورد احترام خرد و بزرگ. مثلاً همین دیروز خلیفه کلیسای محل نزد او به شام دعوت داشت. والری زن با دیانتی است، و ما يك ظرف بسیار عالی مخصوص نان مقدس به کلیسا هدیه کرده‌ایم. او! زن کاردان و زیرکی است، زن دلنشین و با فضلی است، همه صفات پسندیده در او جمع است. ومن، آدلین عزیزم، همه چیزم را به این زن دلفریب‌مدیونم. ذهنم را از رخوت درآورد، گفتارم را آراسته و پیراسته کرد. بله، سخنان نستجیده‌ام را تصحیح می‌کند، حرف‌های بدهنم می‌گذارد، افکاری بمن تلقین می‌کند. دیگر کلمات ناشایست بر زبانم نمی‌گذرد. تغییرات بزرگی در من میتوان دید و لابد شما بدان توجه کرده‌اید. از آن گذشته، جاه‌طلبی را او در من بیدار کرده است. من نماینده مجلس خواهم شد، حرف‌های عوامانه نخواهم گفت، زیرا در هر کمترین چیزی با راهنمای زیبای خود مشورت خواهم کرد. سیاستمداران بزرگ، مثلاً نوما^۱ یا وزیر نام‌آور کنونی مان، همه‌شان با يك زن کاردان درنهمان سروکار داشته‌اند. والری تقریباً بیست نماینده مجلس را در خانه خود می‌پذیرد و دیگر زن بسیار متفغذی میشود. و حالا که میباید در يك خانه مجلل زندگی کند و کالسه زیر پای خود داشته باشد، دیگری از ملکه‌های پشت پرده پاریس خواهد شد. همچو زنی را باید گفت که لکوموتیو بسیار برانده‌ای است! آخ! من بارها شمارا برای سختگیری‌تان در حق من دعا گفته‌ام.

آدلین، که خشم و نفرت اشکهایش را خشک کرده بود گفت:
 «همچو چیزی انسان‌را درباره منزه بودن ساحت مقدس خدا به شك می‌اندازد. ولی، نه. قهرالهی باید بالای چنین سری در پرواز باشد...»
 کرول، این سیاستمدار بزرگ، از تحول رنجیده گشت و گفت:
 «خانم قشنگ، شما از کار دنیا بیخبرید. دنیا، آدلین من، موقیت

۱ - پادشاه افسانه‌ای رم که گفته میشد در کارها با يك پری آبی مشورت میکرد.

رادوست دارد. ببینم، آیا هیچ بدنبال تقوای پرشکوه‌تان که نرخ آن دوست هزار فرانک است می‌آید؟

از این سخن خانم هولو بلرزه در آمد و بار دیگر دچار تشنج عصبی شد. بی‌برد که عطر فروش همانطور که از هولو انتقام گرفته بود بنحور ذیلانه‌ای از او انتقام می‌گیرد. دلش از یزاری بهم‌جورد و گلویش چنان فشرده شده که نتوانست سخنی بر زبان آورد. سرانجام گفت:

— پول؟! ... همه‌اش پول!

کرول؛ که از این سخن بیاد پریشانی این زن افتاده بود، گفت:
— برآستی، از این که شمارادربای‌خودم گریان دیدم بسیار متأثر شدم. ببینید، شاید باور نکنید، ولی اگر کیغم راه‌سرا می‌داشتم، همه‌اش از آن شما بود. خوب، این مبلغ را لازم دارید؟

بشنیدن این جمله که آبتن دوست هزار فرانک بود، آدلین اهانت‌های زشت این اعیان‌ارزان مایه‌را از یاد برد. در برابر همچو امکان‌موقیبتی که کرول از سرحیله‌گری نوید میداد و منظوری جز آن نداشت که به‌اسرار آدلین بی‌برده آنگاه باوالری بر آن بخندد، زن بیچاره فریاد برآورد:
— آخ! آقا، هرچه بگوئید خواهم کرد! خودم را خواهم فروخت ...
واگر لازم باشد عین والری خواهم شد.

کرول جواب داد:

— همچو کاری برایتان بدشواری میسر است. والری در این زمینه عالی است. مادر جان، بیست و پنج سال زندگی بتقوی مانند مرضی است که درست درمان نکرده باشند و همیشه مایه‌ی یزاری است. و تقوای شما، دختر جان، دیگر کپک‌زده است. با اینهمه حالا خواهید دید که تا چه حد دوستان دارم. کاری میکنم که به دوست هزار فرانک‌تان برسید.

آدلین بی‌آنکه بتواند چیزی بگوید دست کرول را گرفت و روی سینه خود گذاشت و بلکه‌پایش از اشک شادی ترشد.

— او! تأمل کنید! به این آسانی هم نیست! من مردخوش‌مشرّب بی‌شبهه ای هستم و همه چیز را رک و راست با شما در میان می‌گذارم. می‌خواهید از والری پیروی کنید، خوب، ولی این کافی نیست. باید یک خریدار کرد، یک سهامدار، کسی از فاش هولو. من یک عطار عمده فروش می‌شناسم که از کسب دست‌کشیده است و در واقع سابقاً تاجر کلاه و کشاف بوده است. مردی است کودن، دیرفهم، بی‌مغر، و من می‌خواهم آدمش کنم و هیچ نمیدانم کی خواهد

توانست سری توی سرها درآورد. مردك نماینده مجلس است، احمق است؛ خودپسند است. تاکنون در گوشه شهرستان خود زیر سلطه زنی جنار بسر برده و در زمنه تجیل و لذات زندگی پاریس یکسر بگر مانده است. ولی، دخترك عزیزم، این یارو که بوویژاژ نام دارد میلیونر است؛ و درست مثل دو سه سال پیش من حاضر است سیصد هزار فرانك بدهد که مورد محبت يك زن متعین واقع شود.

آدلین حرکتی نمود و کرول آنرا بدلخواه خود تعبیر کرد و گفت: «خوب، دیگر، بن رشك میبرد؛ به کافر وائی من درمورد خانم مارنف غبطه میخورد؛ و از این پسرک بر میآید که ملکی را بفروشد تا مالک يك زن...»

خانم هواو دیگر نتوانست بیزاری خود را پنهان دارد. آثار شرمساری در چهره اش بی برده نمایان گشت. گفت:

«آقای کرول؛ بس است؛ بیش از آنچه سزای گناهم بود تنبیه شده‌ام. وجدانم، که پنجه آهنین احتیاج آنرا بشدت در بند کشیده بود، بر اثر این آخرین دشنام شما بستم فریاد میکشد که همچو فداکاری محال است. دیگر کبر و مناعتی در من نیست، مانند گذشته خشم نمی گیرم؛ پس از این ضربت کشنده که بر من وارد کرده اید به شما نمی گویم «بروید بیرون»؛ چنین حق را دیگر از دست داده‌ام؛ مثل يك روسپی خودم را به شما عرضه کرده‌ام...»

خانم کرول در جواب حرکت انکار آمیز کرول باز گفت: بله، من زندگیم را که تاکنون باك بود بایك تیت زذیلانه آلوده کرده‌ام؛ و عذری هم ندارم؛ چه دانسته کرده‌ام!.. من سزاوار همه اهانت‌هایی هستم که بر من روا میدارید؛ دیگر به خواست خدا گردن می‌نهم؛ اگر مرک این دوتن را که شایسته رفتن بسوی او هستند اراده کرده است، بگذار بپذیرند. بر مرگشان اشك خواهم ریخت و برایشان دعا خواهم خواند؛ اگر هم اراده اش به خواری خاندان ما تعلق گرفته است، از سرایمان مسیحی در برابر شمشیر انتقامش سر فرود می‌آورم و بر آن بوسه می‌زنم؛ خود میدانم این ننگ را که مایه شکنجه سراسر روزهای آخر عمر من خواهد بود چگونه کفاره دهم. آقا، این که باشما حرف می‌زنند دیگر خانم هواو نیست، بلکه زنی گناهکار و بیچاره و خوار گشته است؛ زنی.

مسیحی که در دلش يك احساس بیش نیست، آنهم احساس پشیمانی، و از این پس سرابایش وقف دعا و نیكوكاری خواهد بود. گناه من مرا در صف بدترین زنان و در نخستین صف توبه کاران قرار میدهد. شما وسیله بازگشت من بسوی

عقل، بسوی خداوند که اینک در جان من ندا در میدهد شده‌اید، از شما تشکر میکنم!...

خانم هولومیلر زید، و از آن پس این لریزه دیگر او را ترك نکرد. آواز سرشار از نرمی و مهرش با سخنان زنی که دمی پیش مصمم بود خود را برای نجات خانواده‌ای به تنگ بکشد تضاد داشت.

خون گونه‌هایش را ترك کرد، رنگش سفید شد و چشمانش خشک گردید. با همان ملایمت که شهیدان راه دین چشم به پرو کسول رومی می‌دوختند، نگاهی به کرول افکند و بار دیگر گفت:

— از آن گذشته، من نقش خود را بسیار بد بازی کردم، نیست؟ عشق حقیقی، عشق مقدس و توأم با فداکاری زن لذتهای دیگری غیر از آنچه در بازار فحشا میتوان خرید در بر دارد!

سپس، در حالیکه بخود رجوع میکرد و گام دیگری در راه کمال بر- میداشت، گفت:

— این حرفها برای چیست؟ رنگ طرز دارد و من دیگر سر طرز ندادم! این گفته‌ها را بر من بیخشید. از آن گذشته، آقا، شاید تنها خواسته‌ام خودم را آزار دهم...

شکوه تقوی و فروغ آسمانی آن ناپاکی گندرای این زن را که اینک با زیبایی خاص خود جلوه گری مینمود زده و او را در دیده کرول بزرگ کرده بود. آدلین اینک مانند تصاویری که نقاشان گذشته و نیز Venice بر خاج نقش کرده‌اند بر شکوه بود؛ عظمت بدبختی خود و عظمت آئین کاتولیک را که اینک همچون کبوتری زخمی پرواز کنان بدان پناه می‌برد بنمایی نشان میداد. کرول خیره و مبهور شد. از سر هیجان جوانمردی و بخشندگی گفت:

— خانم، من بی‌قید و شرط از آن شما هستم. هم اکنون مطلب را بررسی می‌کنیم... چه میخواهید؟ اگر چه تمنای محال باشد بر آورده می‌کنم. سهام و اسناد بهره‌ام را در بانک می‌گذارم و تا دو ساعت دیگر شما به پوئتان خواهید رسید! آدلین بینوا در حالیکه زانو میزد، گفت:

— خدا یا! معجزه است!

آنگاه با چنان حضور قلبی دعا خواند که سخت در کرول مؤثر افتاد، چنانکه خانم هولو، هنگامی که پس از پایان دعا از زمین برخاست، اشک در چشمان او دید و گفت:

— آقا، دوست من باشید! روحتان پسنیده‌تر از گفتار و رفتار شماست.

روح را خدا به شما داده است ولی اندیشه‌هایتان از اجتماع و از سوداهایتان سرچشمه میگیرد!

آنگاه با شوری فرشته‌وار، که بطرز شگرفی باعشوه‌گریهای ناچیز دمی پیش‌ش تضاد داشت، گفت:

— او! شما را بسیار دوست خواهم داشت!

کرول گفت:

— ولی شما این‌چو در نرزید.

خانم کرول به این نقص که یکباره و بسرعت در او پیش آمده بود توجه نداشت. پرسید:

— مگر می‌لرزیم؟

کرول، برای آنکه بر اثبات کند که دچار لرزش عصبی است، بازوی آدلین را گرفت و در جواب گفت:

— بله، ها، ببینید.

پس بالعنی مؤدب افزود:

— «خلایک» خانم، آرام بگیرید. من به بانك می‌روم...

خانم بارون جواب داد و بدین‌سان اسرار خود را برملا کرد:

— زود برگردید! دوست من، در نظر بگیرید که میباید از خود کشی عموی

بیچاره‌ام فشر که شوهرم باعث بی‌آرومی او شده است جلوگیری کرد.

می‌بینید، دیگر به شما اعتماد دارم و همه چیز را به شما می‌گویم! آخ! من سببید

را می‌شناسم و از باکی روحش خبر دارم، اگر فرصت را از دست بدهیم، بغاصه

چند روز اوهم خواهد مرد.

کرول دست خانم بارون را بوسید و گفت:

— پس من می‌روم. ولی آخر این بدبخت هوا چه کرده است؟

— اختلاس کرده!

— آه! عجب!... من، خانم، زود می‌روم. نگرانی‌تان را می‌فهمم و شما را

تحسین می‌کنم.

کرول زانو خم کرد و دامن رخت خانم هوا را بوسید و از آنجا

دور شد.

بدبختانه کرول، برای آنکه از کوچه پلومه به خانه خود برود و سهام

و اوراق بهادار برگیرد از کوچه و انو گذشت و نتوانست از لذت دیدار دوش

کوچک خود چشم پيوشد. با چهره‌ای که هنوز متقلب مینمود وارد شد. به

اطلاق والری رفت و دیدش که سرگرم آرایش عوی خویش است. والری کرول را در آینه نگاه کرد، وی آنکه هنوز چیزی بداند، مانند همه اقوان خود از آن که اوراد چار هیجانی شدید میدید که خود باعث آن نبوده است آزرده گشت. به کرول گفت:

- آهووک من، چه ات هست؟ مگر کسی اینطور نزد دوشش ملوس خود می آید؟ تازه آقا، اگر هم من دوشش شما نباشم، باز که لولوت Louloute جانتان هستم، ها، غول پیر!

کرول در جواب لبخندی غم آلود زد ورن Reine را نشان داد.
- رن، دختر جان، برای امروز همین کافی است. موهایم را خودم شانه خواهم کرد. جامه اندرون مرا که از ابریشم چین است بن بده، چون که این آقا بنظرم از چین و ماچین آمده است...

رن، دختری که رخسارش از آبله نظیر آیکش بود و گویی تنها برای خدمت والری ساخته شده بود، لبخندی باخانم خود مبادله کرد و رفت و جامه اندرون را آورد. والری قطیغه اش را در آورد و بایکتا زیر پیراهن مانند ماری که زیر توده علف بغزد در جامه اندرون رفت.
- هر که بیاید بگویم که خانم نیست؟
والری گفت:

- این هم پرسیدن دارد؟
- خوب، گربه چاق چله ام، بگو ببینم، مگر قیمت زمین های ساحل چه سن بایمن آمده است؟
- نه.

- آیا کسی برای آن خانه اعیانی قیمت بیشتری داده است؟
- نه.

- آیا باور نداری پدر این کرول کوچولو که در شکم دارم باشی؟
کرول، با اطمینان مردی که میداند مورد محبت است، جواب داد:
- چه جفنگ!

خانم مارن ف گفت:
- راستش، دیگر نمیدانم چه بگویم. اگر میبایست غم و غصه دوستان را مثل چوب پنبه بطری های شراب بردو بزور بیرون کشید، من یکی اهلس نیستم... بروی کارت حوصله ام را سرمیبری...
کرول گفت:

— چیزی نیست، همین دو ساعته دوست هزار فرانك پول لازم دارم.
 — خوب، پیداش میکنی! ببین، من آن پنجاه هزار فرانك هولو را
 بکار زده‌ام. پنجاه هزار فرانك دیگر هم میتوانم از هانری بخواهم.
 کرول فریاد کشید:

— هانری! همه‌اش هانری!

— چطور، خیلۀ حقه باز، خیال می‌کنی که من هانری را جواب بخواهم
 گفت؟ دولت فرانسه مگر نیروی درباریش را مرخص می‌کند؟ ... هانری
 مثل خنجری در غلاف است که به میخی آویخته باشد. من این پسر را لازم دارم
 تا بدانم آیا تو واقعاً دوستم داری ... و امروز صبح همچو می‌بینم که دوستم
 نداری.

— که من دوست نداشتم باشم؟ والری، من تو را بقدر يك میلیون
 دوست دارم!

والری روی زانوان کرول جست و هر دو بازویش را بگردنش حلقه
 بست و خود را بدان آویخت و گفت:

— کافی نیست! ... می‌خواهم بقدر ده میلیون، با اندازه همه طلای روی
 زمین و باز بیشتر از آن دوستم داشته باشی. هانری نمیتواند پنج دقیقه بیش
 من بماند و آنچه در دل دارد بمن نگوید! ببینم، نازنین گنده‌ام، چه ات
 هست؟ خوب، دیگر، بارو بند بلمان را وا کنیم و هر چه در چنته داریم به لولوت
 کوچولو مان بگوئیم، زود!
 آنگاه موهای خود را به چهره کرول مالید و بینی‌اش را پیچاند و
 گفت:

— بایک همچو بینی مگر میتوان اسرار خود را از او ا— له له — ریری
 پنهان داشت؟

و بینی کرول هنگام گفتن «او او» براست و در گفتن «له له» به چپ میرفت
 و برای «ریری» باز بجای خود می‌آمد.

— بله، من حالا از پیش ...

کرول گفتار خود را قطع کرد و خانم مادنف را نگرست.

— والری، دردانه عزیزم، قول شرف میدهم، — میدانی، شرف‌هر
 دومان، — که يك کلمه از آنچه بتومی گویم به کسی نگویی؟ ...

— میدانم، آقای شهردار! باید دست را بلند کرد، ها! ... و پاها
 راهم!

دختر عمو بت

والری با برهنگی پرشکوه خود در پس مه حریر چنان هیئت خنده آوری بخود گرفت که کرول را بقول را بله پاك از حلیه خرد عاری کرد .

— من دمی پیش ناظر درماندگی تقوی بودم ...! —
والری سرتکان داد و ناپلئون وار دست‌ها را بر سینه صلیب کرد و گفت :

— که درماندگی هم تقوی دارد ، ها ؟
— منظورم این خانم هولوی بیچاره است : دوست هزارفرانك لازم دارد . و گرنه سپید و بابا فیشرمزشان را پریشان خواهند کرد . و چون تودوشس ملوس من تا حدی باعث این کار بوده‌ای ، میخواهم ضربه‌ها را جبران کنم . اوه ! زن مقدسی است ، میشناسمش ، پوالم را تمام و کمال پس خواهد داد .

بشنیدن نام خانم هولو ودو دست هزارفرانك ، والری نگاهی به کرول افکند که همچون آتش توپ از میان دود باروت از لای مژگان بلندش گذر کرد .

— خوب ، این پیرزن چه کرد که تو را بر سر رحم آورد ؟ چه چیزی بتو نشان داد ؟ چه چیزش را ؟ دینش را ؟

— جان دلم ، مسخره اش نکن ! زن بسیار مقدس ، بسیار بزرگوار و بسیار دینداری است ، شایسته احترام است ...!

والری کرول را با سیمای شومی نگاه کرد و پرسید :

— خوب ، یعنی که من شایسته احترام نیستم ؟
کرول بی برد که ستایش پاکدامنی و تقوی تاچه حد میبایست برخانم مارنف گران آید . جواب داد :

— من چنین چیزی نگفتم .

والری رفت و روی نیمکت نشست و گفت :

— من هم دیندارم ؛ ولی از دین خود دکان نمی‌سازم . پنهان از نظرها به کلیسا میروم .

آنگاه خاوش ماند و دیگر اعتنائی به کرول نشود . کرول بی اندازه مضطرب گشت . آمد و در برابر نیسکتی که والری در آن فرو رفته بود ایستاد و دیدش که غرق اندیشه‌هایی است که خود بساده لوحی در او برانگیخته است .

— والری ، فرشته کوچکم ... !
 خاموشی عمیق ... اشکی رویهم موهومی سرو صدایك شد .
 — لولوت جان ، گوش کن ، يك كلمه ...
 — چه ، آقا !
 — نازنین من ، بچه فكر میکنی ؟
 — آخ ! آقای كرول به اولین روز تناول قربان دركلیسا فكر میکنم !
 چه زیبا بودم چه باك ، چه منزله ، چه بی لك بودم ... ! آخ ! اگر کسی می آمد
 و به مادرم میگفت : « دخترت فاحشه خواهد شد ، به شوهرش خیانت خواهد کرد ،
 يك روز يك افسر كلانتری او را در خانه ییگانه خواهد یافت ، و برای آنكه
 به پیر متعوسی مثل هولوغیان كند خود را به پیر زشت دیگری مثل كرول
 خواهد فروخت ... » پف ! اه ! مادر بیچاره ام لابد پیش از آن كه جمله به
 آخر برسد میبرد ، بله ، بس كه دوستم میداشت ...
 — آرام بگیر !

— تونمیدانی تاچه پایه باید مردی را دوست داشت تا بتوان این پشیمانی
 را كه در قلب زن زنا كلر چنگ می اندازد و ادا را به سكوت كرد . حیف كه
 زن اینجا نیست ، وگرنه بتو میگفت كه امروز صبح مرا در حالی دیده است
 كه بدرگاه خدا دعا می كردم و اشك میریختم . میدانید ، آقای كرول ، من
 دین و مذهب راهیچ مسخره نمی كنم . آیا هرگز دیده اید كه كلمه ای ناشایست
 در این باره بگویم ؟
 كرول هر كتی از سرنفی كرد .

— به هیچ كس هم اجازه نمیدهم در حضور من چیزی در این باره بگوید ...
 من همه چیز را بمسخره میگیرم ، سیاست و پول و هر چیز دیگری را كه برای
 مردم مقدس است ، قاضیان را ، زناشویی و عشق را ، دختران جوان را
 و پیران را ... ! ولی ، كلیسا ... یا آنكه خدا ! این جا دیگر من توقف می كنم .
 خوب میدانم كه مرتكب كار بد میشوم و دنیای دیگرم را فدای شما میکنم ...
 و شما از وسعت دامنه عشق من خبر ندارید !
 كرول دستها را از شوق بهم جفت كرد .

— آه ! برای آنكه بدانید چه چیزهائی را فدای شما میکنم ، سیاید
 در قلبم فرو بروید و وسعت دامنه اعتقاد مرا بسنجید ... ! من در خود سرشتی
 از طراز مریم مجدلیه احساس می كنم . خودتان ببینید ، چه احترامی به
 كشیسان می گذارم ! مادرم مرا به آئین كاتوليك پرورانده است ، و من خدا را

درك می كنم ! چه ، در حق مازنان هرزه است كه خداوند باقهریشتی سخن می گوید .

والری دو قطره اشك را كه روی گونه هایش فرو غلطیده بود خشك كرد . كرول به وحشت افتاد . خانم مارنف شوریده و ارازجا برخاست . كرول گفت :

– لولوت جان ، آرام بگیر . مرا به ترس می اندازی !
خانم مارنف زانو زد ، و در حالیکه دستها را بدعا جفت می کرد ، گفت :

– خدای من ! من بد طبت نیستم ! لطف کن و میش گذشته ات را دریاب ، بزنش ، زخمیش کن ، ولی از دست کسانی که او را رسوا و زناکار می سازند بازستان ! شاد و غرم بر شانه ات سرخواهم نهاد و درعین سعادت به آغل بازخواهم گشت !

دراین میان والری اازجا برخاست و به كرول چشم دوخت ، و كرول از چشان سفید گشته اش ترسید .

– از آن گذشته ، میدانی ، كرول ؟ گاه میشود كه میترسم ... عبدل خداوندی در این دنیا هم باندازه آخرت جاری است . من چه نیکی میتوانم از خدا چشم داشته باشم ؟ خشمش بهر صورت بر گناهكاران فروود می آید و شكل هزار گونه بدبختی و مصیبت بخود میگیرد . مصیبت هایی كه علت آن برابلمان نامعلوم است همه کیفر الهی است . این سخنی است كه مادر موقتی كه در بستر مرگ از دود پیری یاد می كرد بن گفت .

آنگاه در حالیکه كرول را با نیروی وحشیانه ای در بر میفشرد ، افزود :
آخ ! اگر تو را از دست بدم ، دیگر خواهم مرد ! ...

خانم مارنف كرول را رها كرد و بار دیگر در مقابل نیمكت خود زانو زد و دستها را بهم جفت كرد ، – آنهم باچه حالت دلربائی ! – و باحضور قلبی باور نکردنی چنین دعا كرد :

– و شما ای حضرت والری ، ای بانوی مقدس و نگهدار مهربان من ، برای چه بیش از این به بالین کسی كه به شما سپرده شده است نمی آئید ؟ او ! امشب هم مثل امروز صبح بیائید و اندیشه های نيك به قلبم راه دهید تا من این جاده ناشایست را ترك كنم . مانند مریم مجذوبه ، من از لذات فریبا ، از ذوق و برق دروغین جهان ، و حتی از کسی كه آنهمه دوستش میدارم روی خواهم گرداند ؟

کروول گفت :

— لولوت جان ؟

— آقا ، دیگر لولوتی در کار نیست !

آنگاه مانند زنی پرهیزگار بسر فرازی روی گرداند و با چشمان نیناک از اشک خود را موقر و خونسرد و بی اعتنا نشان داد . و در حالیکه کروول را از خود دور میکرد ، گفت :

— وظیفه من چیست ؟ . . . این که بشوهرم تعلق داشته باشم . این مرد در آستانه مرگ است ، و من چه میکنم ؟ در لب گور به او خیانت میکنم ! یقین دارد که بچه‌ها از آن اوست . . . او ! من حقیقت را به او خواهم گفت و پیش از آنکه از خدا طلب بخشایش کنم از شوهرم عفو خواهم خواست . دیگر همدیگر را ترک کنیم !

آنگاه ، در همان حال که ایستاده بود ، دست یخ بسته‌ای بسوی کروول دراز کرد و افزود :

— خدا نگهدار ، آقای کروول ! خدا نگهدار ، دوست من ! یکدیگر را در دنیای بهتری باز خواهیم یافت . . . من پاره‌ای لذات گناه آلود به شما بخشیده‌ام ! اما حال میخواهم . . . بله ، کاری خواهم کرد که شایسته احترام شما بشوم . . .

کروول زار زار میگریست . ناگهان والری قهقهه‌ای جهنمی سرداد و فریاد کشید :

— احمق شکم‌کنده ! زنان پاکدامن برای آنکه دوست هزار فرانک از تو کش ببرند یک همچو شیوه ای میزنند ! و توئی که از سپیدریشلیو ، این سرمشق واقعی لاولیس 'Lovelace' حرف میزنی ، در همچو تله ای می افتی ! احمق شکم‌کنده ، من اگر بخوام ، چه بسا از این دوست هزار فرانک ها که از تو بیرون میکنم ! . . . پولت را نگهدار ! و اگر زیاده حد پول‌داری ، این زیادی مال من است ! اگر به این زن محترم که تقوایش از یدان علت است که پنجاه هفت سال دارد حتی دوشاهی بدهی دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید و تو باید همواره معشوقه خودت بکشی . آنوقت صبح روز دیگر پیش من خواهی آمد و من خواهم دید که از نوازش‌های زمغنش زخمی شده و از اشکهایش که عشق او را بصورت سیلاب در می آورد مست و مدهوش گشته ای ! . . .

کرو ل گفت :

- راستش ، دویت هزار فرانك هم پول كنده ای است ...
- وجه اشتباهی دارند ، این زنهای با تقوی ! ... به ! آنها موعظه
شان را گرانتر از آنچه در دنیا کمیاب تر و واقعی تر از آن چیزی نیست ،
گرانتر از لذتی که ما می بخشیم می فروشند . . . و تازه برای خودشان
داستان می سازند . ها ! من می شناسم شان ، من از اینها در خانه مادرم
دیده ام . همه چیز را بخاطر کلیسا بخودشان اجازه میدهند . . . به !
راستی که آموك من ، باید شرمنده باشی ! توئی که دست و دلت اینقدر
میلرزد . . . بله ، برای این که به من رویهم دویت هزار فرانك
نداده ای .

کرو ل گفت :

- به ! چرا . همان خانه كوچك اعیانی همینقدر تمام خواهد
شد . . .

والری با سرو روی متفکر پرسید :

- پس تو چهارصد هزار فرانك حاضر داری ؟

- نه .

- به ، به ! آقا میخواست دویت هزار فرانك پول خانه مرا به این
پیرزن منحوس قرض بدهد ! جنایت است ، این ، جنایت ! ...
- آخر ، گوش کن !

- اگر تو این پول را به یکی از این مؤسسات جفك بشردوستانه میدادی
باز در نظر مردم آینده روشنی داشتی ، و من هم پیش از هر کسی این کار را به تو
توصیه می کردم . زیرا تو فرشته بیگناه قادر نیستی کتابهای گسده سیاسی
بنویسی و شهرتی بهم بزنی ! سبك نوشتنت آتقدر پخته نیست که بتوانی
جزوه هایی سر هم بندی کنی . آنچه از دست تو بر می آید این است که مثل
کسانی که دروضی مشابه توهستند رفتار کنی ، یعنی در رأس يك امر اجتماعی ،
اخلاقی ، ملی یا عمومی قرار بگیری و نام خود را به زور و زور افتخارات
بیارایی . امور نیکوکاری را دیگران از دست تو بدر برده اند ، و از آن
گذشته امروزه به این کار بنظر بسیار بدی نگاه می کنند . . . و اما حمایت از
جنايتكاران ملوس با سابقه که برایشان گذرانی خوشتر از سرنوشت مردم

درستکار بینوا فراهم می کنند، این هم دیگر کهنه شده است. دلم میخواست بینم که تو بادویست هزار فرانک چیزی دشوارتر، چیزی واقعاً مفید اختراع کنی، تا آنوقت از تو بعنوان يك وجیه المله نازنین، بعنوان کسی از قماش مونتینون^۱ Montyon، حرف بزنند و من هم بوجود تو افتخار کنم! اما این که دویست هزار فرانک را در يك کاسه آب تعید بریزی، به يك زن خرمقدس که شوهرش لابد بملتی ترکش کرده است، قرض بدهی، (بله، همیشه علتی هست، و گرنه مگر کسی مرا ترك میکند؟) این حماقتی است که در عصر ما جز به مغز يك عطر فروش سابق نمیتواند خطور کند؛ بوی دکان و دکانداری میدهد. دوزخ بعددیگر حتی جرأت نخواهی داشت خودت را در آینه نگاه کنی! برو. برو جایزه ات را به صندوق استهلاك بسپار؛ بدو، و گرنه ترا بدون قبض رسید به اینجا راه نخواهم داد. برو، عجله کن، زود!

والری، بدیدن آن که باردیگر گلخست در چهره کرول شکفته شده است، باشانه های خود او را به بیرون اطاق هل داد. وقتی که در آپارتمان بسته شد، باخود گفت:

— دیگر انتقام لیست بیش از آنچه باید گرفته شده!... حیف که او پیش آن سپهبد پیراست، و گرنه چه خنده هائی که می کردیم! آخ؛ پیر-زنك میخواهد لقمه از دهان من بیرون بکشد!... نشانش خواهم داد!

سپهبد هولو، که ناگزیر بود آپارتمانی فراخور بالاترین درجه نظامی بگیرد، در خانه مجللی واقع در کوچه مونپارناس Montparnasse که دوسه شاهزاده نیز در آن راسه منزل داشتند مسکن گرفته بود. با آنکه همه خانه در اجاره او بود، تنها طبقه اول آنرا اشغال می کرد. اما، پس از آن که لیست آمد و اداره خانه را بر عهده گرفت، بی درنگ خواست تا طبقه دوم را که بگفته اومیتوانست همه کرایه خانه را جبران کند اجاره دهد تا به این طریق کشت خانه ای تقریباً برایگان در اختیار داشته باشد. ولی سرباز پیر از این کار خود داری نمود. چند ماهی بود که سپهبد با اندیشه های غم-افزایی دست بگریبان بود. بومیرد که زن برادرش در تنگدستی بسر میبرد و بدبختی های او را بی آنکه چیزی از علت آن بداند حدس میزد. این پیر مرد که با همه کری خود چندان شاد و سرزنده بود، دیگر عبوس می گشت. فکر می کرد که روزی خانه اش پناهگاه خانم بارون هولو و دخترش خواهد شد؛

۱ - نروتمند نیکوکار فرانسوی که چندین جایزه ادبی و غیره بنام خود باقی گذاشته است. (۱۷۳۳-۱۸۲۰)

دختر عمو بت

وازیرو طبقه دوم را برای آنها در نظر می گرفت . ناچیزی ثروت کنت فورزهیم چنان بر همه آشکار بود که وزیر جنگ ، پرنس ویسبورک ، از رفیق خود خواسته بود تا مبلنی بعنوان فوق العاده مسکن بپذیرد . هولواين فوق العاده راصرف خرید مبل و اثاث برای طبقه اول خانه کرد ، چندان که دیگر همه چیز در آن بصورتی شایسته در آمد؛ آری ، بقراری که او خود میگفت نمیخواست عصای سپیدی رایاده بدست داشته باشد . این خانه که در زمان امپراطوری به يك سناتور تعلق داشت و سالن های طبقه اول آن با گچ کاری هائی به رنگ های سفید و طلایی بسیار باشکوه زینت یافته بود ، هنوز بسیار خوب محفوظ مانده بود و سپید نیز مبلهای کهنه ای فراخور این همه در آن جای داده بود . کالسه ای هم در اصطبل داشت که بردیواره دو طرف آن دو عصای سپیدی چلیپا وار نقش گشته بود ؛ و او ، هر گاه که میخواست سواره به وزارتخانه یا به کاخ برود ، و یا در جشنی و مراسمی شرکت کند ، اسبهای کرایه میکرد . يك سرباز قدیمی هم که اینك شصت ساله بود و خواهرش آشپزی سپید را بر عهده داشت از سی سال پیش نزد او خدمت میکرد . بدین طریق سپید میتواند در حدود ده هزار فرانك در سال ذخیره کند و این پول را به ذخیره کوچکی که روزی میبایست به هورتانس برسد بقیضاید . پیر مرد هر روزه از کوچه مونپارتانس تا کوچه پلومه پیاده می آمد . معلولین جنگ هر گاه که او را در راه میدیدند جبهه می بستند و به او سلام میدادند ، و سپید نیز با لبخندی به آن سربازان پیر پاداش میداد .

يك روز کارگر جوانی به يك سروان پیر معلول گفت :

- این کیست که برایش جبهه می بندید ؟

افسر جواب داد :

- حالا بتو می گویم ، پسر .

جوان قیافه کسی بخود گرفت که از ناچاری میباید به سخنان مرد پرچانه

ای گوش دهد . افسر معلول گفت :

- در ۱۸۰۹ حفاظت جناح ارتش بزرگ که خود امپراطور فرماندهی

آنها بر عهده داشت و بسوی وین میرفت باما بود . مابه پلی رسیدیم که سه

آتشبار در ارتفاعات مختلف يك صفزه از آن دفاع می کرد و گومی سه قلعه

بود که روی هم قرار داشت و پل را از پهلو زیر آتش می گرفت . فرماندهی

ما بمهده سپید ماسنا Massena بود ، و همین که تومی بینی سر هنگ نارنجك

۱ - سردار فرانسوی زمان انقلاب کبیر و امپراطوری (۱۷۵۶-۱۸۱۷)

اندازان گارد بود و من هم زیر دست او بودم . . . ستون های ارتش مایک طرف رودخانه را اشغال کرده بودند و آن قلعه ها در ساحل دیگر رودخانه بود. ماسه بار به بل حمله کردیم و هر سه بار عقب نشستیم . سپهبد گفت : « بی هولو بفرستید ! تنها او افراد او هستند - که می توانند این لقه را فرو دهند » ما آمدم . آخرین سرتیپی که از مقابل بل عقب می نشست هولو را زیر آتش دشمن متوقف کرد تا نحوه اقدام را به او گوشزد کند و در واقع با این کار راه را بر او بست . هولو بآرامی گفت : « احتیاجی به راهنمایی ندارم ، فقط از سر راه من کنار بروید » و آنوقت در رأس ستون خود قدم روی بل نهاد و ناگهان در درام ! سی توپ بروی ما شلیک کردند . . .

کارگر فریاد زد :

— آه ! پناه بر خدا ! چقدر سربازها را باید لت و پار کرده باشید !
 — بچه ، تو اگر مثل من این حرف را بآرامی از دهان او میشیدی
 پیشانی را پیش او بخاک میساییدی گر چه این هنر نمایی مثل داستان
 بل آرکول \ Arcole زبانزد مردم نیست ، ولی شاید زیبا تر از آن باشد.
 باری ، ما پشت سر هولو خودمان را با قدم روبه آتشبارها رساندیم .
 در این میان اسیر کلاه از سر برگرفت و گفت : افتخار برگسانی که
 جان خود را در آنجا فدا کردند ! ولی Kaiserlick ها (سربازان قیصر) از
 این ضربت گیج شدند . بهمین جهت امپراطور به این پیر مرد که می بینی لقب
 کنت اعطا کرد ، و همه ما را در وجود فرمانده مان قرین افتخار ساخت ، و
 دولت فعلی هم کار بسیار بجائی کرد که درجه سپهبدی به او داد .

کارگر گفت :

— زنده باد سپهبد !
 — اوه ! تا میتوانی فریاد بکش ! سپهبد بس که غرش تو بهما را
 شنیده است کمرشده .
 این قضیه میتواند نموداری از احترام سربازان معلول نسبت به سپهبد
 هولو باشد ؛ و از آن گذشته ، ثبات او در عقاید جمهوریخواهانه باعث میشد
 که در آن محله مردم به او محبت داشته باشند .

منظره اندوهی که بر جان بس آرام و پاک و بزرگوار سپهبد هجوم
 آورده بود غم افزا بود . خانم بارون جز آنکه با تردستی زنانه خود دروغ

۱ - یلی واقع بر روی رودخانه آلپون در شمال ایتالیا که در آنجا ناپلئون
 سربازان اتریشی را شکست داد . (۱۷۹۶)

بگوید و حقیقت هولناک را از برادرش و خود پنهان بدارد کاری نمیتوانست. در صبح آن روز مصیبت بار، سپید که مانند همه پیران کم میخوايد توانست از لیست اعتراضاتی درباره برادرش بدست آورد، یعنی به او چنین وعده داد که بیاداش این برده دري اورا بزنی خواهد گرفت. بخوبی میتوان دریافت که پیر دختر باچه لذتی گذاشت تا این اسرار از او بیرون کشیده شود، خاصه که از هنگام ورود به این خانه خود میخواست این همه را با نامزدش در میان نهد و از این راه کار ازدواج خود را استوارتر سازد.

لیست در گوش پیرمرد مهربان فریاد میکشید:

— برادران درمان ناپذیرست!

آواز بلند و روشن دختر لرئی بوی امکان میداد که با پیرمرد گفتگو کند. براستی او خنجره خود را خسته می کرد تا باصرار بنامزدش ثابت کند که هیچگاه باوی کر نخواهد بود. پیرمرد میگفت:

— پس تا کنون سه معشوقه داشته است، آنهم با داشتن زنی مثل آدلین!..

بیچاره آدلین!

لیست فریاد زد:

— گوش کنید چه میگویم. از نفوذ خود روی پرنس و سیمبورک استفاده کنید، شغل آبرومندی برای دختر عمومی من بدست بیاورید. چه، به آن احتیاج دارد و حقوق باورن برای مدت سه سال به گرو گذاشته شده است.

هولو جواب داد:

— به وزارت خانه میروم که سپید را بینم و بدانم درباره برادرم چه فکری دارد. من نظر عنایت فعالانه اش را نسبت به خواهرم خواهم خواست و خواهم گفت: کلا شایسته ای برای او پیدا کنید.

— خانم های نیکوکار پاریس با موافقت اسقف بزرگ انجمن خیریه ای تأسیس کرده اند و احتیاج به بازسازی دارند که تنها کارشان پیدا کردن مستندان واقعی خواهد بود، و حاضرند بطرز شایسته ای به آنان پاداش بدهند. يك همچو کاری برازنده آدلین عزیز من است و با میل قلبی او هم مطابقت دارد. سپید گفت:

— بفرستید اسب بیاورند. میروم لباس بپوشم. اگر لازم باشد به

نویی^۱ Neuilly خواهم رفت.

۱ - قصبه ای در نزدیکی پاریس.

دختر لورنی باخود گفت :

- چقدر دوستش دارد ! آخر ، همیشه و هر جا باید او را سر راهم بیایم !
لیسبت ، گرچه دور از چشم سپهبد ، از هم اکنون در آن خانه
فرمانروائی میکرد . هر سه تن خدمتکار آنجا از او حساب میبردند . لیسبت
پیشخدمتی خاص خود آورده بود ، و فعالیت پیردخترانه اش صرف آن میشد
که از همه چیز سردر آورد ، همه چیز را واریسی کند و در هر چیزی در پی آسایش
سپهبد عزیز خود باشد . لیسبت که باندازه نامزد خود جمهور بخواه بود ،
بلط ، جنبه های دموکراتیک رفتار خود سخت مورد پسند سپهبد بود . از این
گذشته ، لیسبت هم با تردستی شگرفی از وی تملق میگفت ؛ و سپهبد که در
این دو هفته زندگی بهتری داشت و خود رامانند بچه ای میدید که مادرش از وی
مراقبت می کند ، سرانجام تحقق قسمتی از آرزوهای خود را در وجود لیسبت
تصور کرد .

لیسبت ، همچنانکه کنت را تا آستانه پلکان ورودی خانه مشایمت می کرد ،
فریاد زد :

- سپهبد عزیزم ! شیشه های کالسکه را بالا بیاورید ، محض خاطر من
خودتان را توی جریان هوا نگذارید ! . . .

سپهبد ، این پیرمرد عزب که هرگز مورد نوازش زنان قرار نگرفته
بود ، با آنکه قلبی سخت اندوهگین داشت لبخندی به لیسبت زد و رفت .

درست در همین اثنا ، بارون هولو از اداره خود در وزارت جنگ بیرون
آمده بسوی دفتر کار سپهبد پرنس و اسمبورك که او را بعضی-ور خواسته
بود میرفت . با آنکه در این امر که وزیر یکی از مدیر کلهای خود
را بحضور بخواند هیچ چیز فوق العاده ای نبود ، وجدان هولو چندان ناراحت
بود که در قیافه میتوفله Mitouflet حالتی شوم و بیخسته تصور کرد . همچنانکه
در اطاق کار خود را می بست ، خود را به اطاقدار وزیر که پیشاپیش او
میرفت رسانید و پرسید :

- میتوفله ، پرنس در چه حالی است ؟

اطاقدار جواب داد :

- آقای بارون ، وزیر باید باشما در افتاده باشد ، زیر اصداء و نگاه و
قیافه اش طوفانی است . . .

رنك از چهره هولو پرید . خاموش شد . از سر سرا و سالنها گذشت
و با قلبی پر آشوب به در اطاق کار وزیر رسید . سپهبد در آن موقع هفتاد

سال داشت. موهایش کاملاً سفید بود و مانند پیرانی بدین سن و سال رنگ چهره اش تیره بود؛ پیشانی‌اش چنان پهن بود که بنشینده بانبروی تخیل خود در آن تصویر میدان جنگ می‌دید. زیر این گنبد خاکستری رنگ برف نشسته، در سایهٔ پیشامدگی بیش از حد برجسته استخوان حلقه، دو چشم آبی بسان چشمان ناپلئون میدرخشید، چشمانی معمولاً اندوهناک و سرشار از حسرت‌ها و اندیشه‌های تلخ. آری، این رقیب برنادوت^۱ Bernadotte امید آن‌داشته بود که بر تختی تکیه زند... این چشمان، هرگاه که احساس بزرگی در آن نقش می‌یست، بصورت دو برق هولناک در می‌آمد. صدایش که تقریباً همیشه خفه مینمود، در چنین مواقع فریادهای گوشخراش سر میداد. در وقت خشم، پرنس باردیگر سرباز میشد و با همان لحن و زبان ستوان دوم کوتن Cottin سخن میگفت و دیگر هیچ مراعات نمی‌کرد. چشم هولودوتوزی بر این شیریر افتاد که با موهای پراکنده همچون یال و ابروانی درهم کشیده پشت به بخاری ایستاده بود و چشمانش بظاهر بی توجه مینمود. بارون با سرو رونی بی‌تشویش و لحنی چابک و سادگانه گفت:

- پرنس، منتظر اوامر عالی هستم.

سپهبد مدیر کل را با نگاهی خیره نگریست و در سراسر مدتی که وی از آستانه در تاجند قدمی او می‌آمد کلمه‌ای بر زبان نیسورد. این نگاه سنگین تراز سرب گومی نگاه خدا بود؛ هولودوتوزی نتوانست آنرا تحمیل کند و با قیافه‌ای شرمسار چشم بزمین دوخت. با خود گفت:

- همه چیز را میدانم.

سپهبد با صدای خفه و بم‌حرد پرسید:

- آیا وجدانتان چیزی به‌شما نمی‌گوید؟

- پرنس، وجدانم بمن می‌گوید که شاید از آن جهت که بی آنکه چیزی به‌شما گفته باشم در الجزیره دستور غارت میدهم مقصرم. من در این سن و سال، آنهم باشیوه زندگی که دارم، با وجود چهل و پنج سال خدمت تروتی و اندوخته‌ای ندارم. شما با نحوه تفکر این چهارصدتن برگزیده فرانسه آشنا هستید. این آقایان بهمه مقامات رشک‌میرند، از حقوق وزیران کسر کرده‌اند، و همین خود برای شناساندنشان کافی است!... مگر میتوان از

۱ - از سرداران ناپلئون که بولیعه‌ی کشور سوئد انتخاب شد و بنام شارل چهاردهم پادشاه سوئد شد (۱۸۴۴-۱۷۶۳)

ایشان برای يك خدمتگزار پیرپول خواست !... از کسانی که به قاضیان دادگستری این همه کم حقوق میدهند چه انتظاری میتوان داشت ؟ کسانی که روزانه سی شاهی به کارگران بندر تولون Toulon میدهند و حال آنکه در عمل محال است که خانواده‌ای بتواند در آنجا با کمتر ازدو فرانك زندگی کند ؟ کسانی که به جنبه بیرحمانه حقوق کارمندان در پاریس که معمولاً ششصد یا هزار و یا هزار و دوست فرانك است فکر نمی کنند ، ولی مقامات ما را که حقوق آن سر به چهل هزار فرانك میزند برای خود میخواهند ؟.. باری ، کسانی که از باز گرداندن باره ای از املاك سلطنتی که در ۱۸۳۰ مصادره شده بود بیادشاه سر باز میزنند ، آنهم املاکی که باندوخته شخصی لویی شانزدهم خریده شده بود و آنرا برای يك شاهزاده می چیز میخواستند !.. شما اگر ثروتی نداشتید ، خیلی بآسانی شمارا مانند برادر من تنها با حقوق دولتی تان رها میکردند ، بی آنکه بیادیاورند که شما باتفاق من دردشهای باتلاقی لهستان ارتش بزرگ مارا نجات داده اید .

سپید گفت :

- شما اختلاس کرده اید . خودتانرا در وضعی قرار داده اید که مانند فلان صندوقدار خزانه داری تسلیم دادگاه جنائی شوید ! و آنوقت چنین چیزی را شما اینهمه سبك می گیرید ؟...

بارون فریاد بر آورد :

- قربان ، اختلاف بسیار است ! مگر من به صندوقی که بمن سپرده شده بود دستبرد زده ام ؟ !...

سپید گفت :

- کسی که در موقعیتی مشابه شما باشد و مرتکب چنین رسوائی ها میشود ، وقتی هم که کارها را باناشیگری انجام میدهد جرمش دوبرابر است. شما بطرز ردیلا نه ای مقامات عالی اداری مارا که در اروپا تاکنون از همه باکتر بوده است برسوائی کشیده اید !... آنهم ، آقا ، برای دوست هزار فرانك و برای يك زن هرجائی !...

وصدای سپید در گفتن این سخنان وحشت بار بود .

... شما عضو شورای دولتی هستید ، و حال آنکه سرباز ساده ای که .

ساز و برگ هنگ را بفروشد به مرك محكوم میشود . يك روز سرهنگ پورن Pourin ، افسر هنگ دوم نیزه داران برای حکایت کرد : در ساورن Saverne یکی از افرادش به دختری آلزاسی که در آرزوی يك شال میسوخت دل باخته

بود. دخترک بیچیا چنان کاری کرد که این بیچاره که میبایست همان روزها بدرجه استواری کمی برسد برای آنکه این شال را به دخترک هدیه دهد ساز و برگ گروهان خود را فروخت. آقای بارون دتوری، میدانید این سرباز هنگ نیزه داران چه کرد؟ شیشه های پنجره را کوبید و خورد و بفاصله یازده ساعت در بیمارستان جان سپرد... شماسی کنید که از سگته بمیرید، تا ما بتوانیم اقلا شرافت شمارا نجات دهیم...

بارون بانگاهی مشوش جنگجوی پیر را نگرست. سپهبد، ازدیدن این حالت که خبر از بزدلی میداد، گونه هایش سرخ و چشمانش برافروخته شد. هولو بازبانی الکن گفت:

- پس از من پشتیبانی نخواهید کرد؟...

در این میان سپهبد هولو که خبر یافته بود برادرش تنها نزدوزیراست بخود اجازه ورود بدآنجا داد و مانند همه کران راست بسو پرنس رفت. قهرمان اردو کشی لهستان فریاد زد:

- اوه! رفیق پیرم! میدانم برای چه آمده ای... ولی هرچه بگوئی بیفایده است...

سپهبد هولو که تنها همین کلمه آخر را شنیده بود تکرار کرد:

- بیفایده؟...

- بله؛ آمده ای که از برادرت حرف بزنی! ولی میدانی برادرت چیست؟ پیر کر پرسید:

- برادر من؟...

سپهبد فریاد کشید:

- بله، برادرت بی سروپائی است که لایق تونیست.

وخشم از چشمان سپهبد نگاههای برق آسائی بر جهاندا که مانند نگاههای ناپلئون اراده و اندیشه را در هم می شکست. رنگ از رخسار سپهبد هولو یکسر پرید. جواب داد:

- دروغ میگوئی، کونن! تو هم مثل من عصای سپهبدی را دورینداز. من بفرمان تو هستم.

پرنس راست بسوی رفیق دیرین خود رفت و خیره خیره نگاهش کرد و در حالیکه دستش را میفشرد در گوش او گفت:

- آیادل و جرأت داری؟

- خودت خواهی دید...

- خوب ، محکم باش ! سعی کن که بتوانی بزرگترین مصیبتی را که ممکن است بتو روی آورد تحمل کنی .
 برنس برگشت و از روی میز خود پرونده ای برداشت و آنرا بدست سپید هولود داد و در گوش وی فریاد کشید .
 - بخوان !

کنت فورزهایم نامه زیرین را که روی پرونده بود خواند :

جناب آقای نخست وزیر

محرمانه

«الجزیره» ، بتاريخ ...

«برنس عزیزم ، چنانکه از پرونده ای که برایتان میفرستم پی خواهید برد ، با قضیه بس ناگواری دست بگریبان هستیم .
 موجز آنکه بارون هولودتوری یکی از عموهای خود را به شهرستان اوران Oran فرستاد و یک انباردار را نیز با وی همدست کرد تا با اتفاق هم در کار غله و علوفه دست باختلاس بزنند . این انباردار برای آنکه نظر مساعد اولیاء امور را بخود جلب کند اعترافاتی کرد و سرانجام هم توانست بگریزد . دادستان موضوع را بشدت تعقیب کرد ، زیرا تنها دو کارمند زیر دست دامورد تهمت میدید . ولی ژوهان فیشر ، عموی زن مدیر کل شما ، چون دید که کارش بداد گاه جنائی کشیده میشود در زندان بامیخ خود کشی کرد .

این مرد درستکار ، که بی شک فریب همدست خود و شوهر برادرزاده خود را خورده بود ، اگر بفکر آن نمی افتاد که برای بارون هولود نامه بنویسد کار بهمین جا پایان مییافت . ولی این نامه بدست دادگاه افتاد و بقدری مایه تعجب دادستان شد که بدیدن من آمد . بازداشت و اتهام یک عضو شورای دولتی و یک مدیر کل که آنهمه سوابق خدمات شایسته و میهن پرستانه دارد ، چه پس از برزینا ^۱ Beresina همه ما را با تجدید سازمان اداری ارتش نجات داده است ، امری چنان وحشتناک بود که من پرونده ها را نزد خود خواستم .
 آیا لازم است که این قضیه جریان خود را طلی کند ؟ و آیا ، حال که متهم اصلی مرده است ، باید روی آن سرپوش گذاشت و انبار دار را غیاباً محکوم کرد ؟

دادستان کل موافقت کرده است که پرونده را در اختیار شما بگذارد ،

۱ - رود خانه ای است در روسیه که ارتش ناپلئون بهنگام عقب نشینی در ساحل آن بکلی متلاشی شد .

دختر عمومت

چه ، بارون دثوری در پاریس اقامت دارد و معاکه اش در صلاحیت دادگاه شاهی آنجا خواهد بود. ما این وسیله رو بهم ناجور را پیدا کرده ایم تا موقتاً این مشکل را از سر راه خود برداریم .

همینقدر ؛ سپید عزیزم ، هر چه زودتر تصمیم بگیرید . هم اینک بیش از آنچه باید در باره این قضیه اسفناک گفتگو می رود ؛ و اگر همدستی متهم عمده که فعلاً جز دادستان و باز پرس و دادستان کل و من کسی از آن خبر ندارد بسر زبانها بیافتد سخت مایه زحمت ما خواهد شد .

در اینجا نامه ازدست هولو افتاد . نگاهی به برادرش افکند و بی برد که ورق زدن پرونده بیفایده است . ولی نامه ژوهان فیشر راجست و پس از آنکه آنرا بایکی دونهنگاه خواند نامه را بدست او داد :

« از زندان اوران .

« برادر زاده ام ، هنگامی که شما این نامه را میخوانید من دیگر زنده نخواهم بود . تشویش نداشته باشید ، هیچ دلیلی بر ضد شما نخواهند یافت. پس از مردن من و فرار این شاردن Chardin لغتی ، دادرسی خود بخود متوقف خواهد شد. یاد آدلین ما که شما آنهمه در خوشبختی اش کوشیده اید مرگ را بر من بسیار شیرین کرده است . دیگر لازم نیست آن دوست هزار فرانک را بفروستید . خدا نگهدار .

« این نامه بوسیله یک زندانی که گمان میکنم بتوانم به او اعتماد داشته باشم بدست شما خواهد رسید . »

« ژوهان فیشر .

سپید هولو با بزرگواری دل انگیزی به پرنس و پسمورک گفت :

– از شما معذرت میخواهم .

وزیر ، در حالیکه دست دوست دیرین خود را میفشرد ، جواب داد :

– خوب ، دیگر ، هولو ! مثل همیشه توبین بگو .

آنگاه نگاهی صاعقه آسا به هولو دثوری افکند و گفت :

– بیچاره ، آن سرباز هک نیزه داران تنها خودش را کشت .

کنت فورزهایم بالعنی عتاب آمیز به برادر خود گفت :

– چقدر برداشت کرده اید ؟

– دوست هزار فرانک .

کنت روبه وزیر نمود و گفت :

- دوست عزیزم، شما این دویست هزار فرانک را چهل و هشت ساعت دریافت خواهید کرد. هرگز کسی نخواهد گفت که کسی از خانواده هولو دیناری خسارت به خزانه دولت رسانده است...

سپید گفت:

- چه اداهای کودکانه! من میدانم که این دویست هزار فرانک کجاست و آنرا پس خواهم گرفت.

آنگاه دو ورق کاغذ بروی میزی که عضو شورای دولتی بملت احساس سستی زانوان خود در کنار آن نشسته بود افکند و گفت:

- استعفا بدهید و تقاضای بازنشستگی کنید! محاکمه شما مایه شرمساری همه ما خواهد بود. بهمین جهت از هیئت وزیران اجازه گرفته ام که بطریق فعلی عمل کنم. حال که شما زندگی عاری از شرف، زندگی فساد ارج و احترام رami پسندید، طبق مقررات بازنشسته خواهید شد. چیزی که هست کاری کنید که دیگر کسی بیاد شما نیفتد.

سپید زنگ زد.

- آیا مارنرف اینجاست؟

اطاقدار جواب داد:

- بله، قربان.

- بگوئید بیاید.

بدیدن مارنرف، وزیر فریاد کشید:

- شما و زنتان بعد این بارون دتوری را بباک سیاه نشانده اید.

- آقای وزیر، معذرت میخواهم، ما مردمان بسیار فقیری هستیم و

وسیله معاش دیگری جز حقوق اداری نداریم. من صاحب دو بچه هستم، و آخری را که شیر خواره است آقای بارون به خانواده ما افزوده است.

پرنس مارنرف را به سپید هولونشان داد و گفت:

- چه قیافه رذلی دارد!

آنگاه دوباره دو به مارنرف نمود: غنروبها را کنار بگذارید.

با این دویست هزار فرانک را پس خواهید داد و بابه الجزیره خواهید رفت.

- آخر، آقای وزیر، شما زن نمی شناسید، همه این اصول را

خورده است. آقای بارون هر روز شش نفر را بشام دعوت میکند... در خانه من سالانه پنجاه هزار فرانک خرج میشود.

دختر عمو بت

وزیر ، با همان صدای هول انگیزی که با آن در گرما گرم جنک فرمان
پورش میداد ، گفت :

- بروید بیرون . دو ساعت دیگر ابلاغ انتقالتان را دریافت خواهید
کرد . . . بروید !
مارننف گستاخانه گفت :

- ترجیح میدهم استعفا بدهم . آخر ، ظلم است که من هم این که هستم
باشم و هم کتک بخورم . نه ، من رضا نمیدهم !
و بیرون رفت .

پرنس گفت :

- چه مردك بیشر می !

سپهبد هولو ، که در تمام این مدت راست و بیحرکت ایستاده و مانند
مرده رنگ پریده بود و از گوشه چشم برادرش را نگاه میکرد ، رفت و دست
پرنس را گرفت و بار دیگر گفت :

- تا چهل و هشت ساعت دیگر زبان مادی جبران خواهد شد ، و لسی
شرف . . . خدا نگهدار ، سپهبد ! این همان ضربت آخری است که از پای
در می آورد . . . و آنگاه در گوش او گفت : بله ، من از ایسن پیشامد
خواهم مرده .

پرنس ، که منقلب گشته بود ، جواب داد :

- آخر ، برای چه امروز صبح آمدی ؟

کنت هکتور را نشان داد و در پاسخ گفت :

- برای زنش آمده بودم . به نان شب محتاج است . . . خاصه حالا .

- حقوق باز نشستگی اش هست !

- آنرا هم به گرو گذاشته است !

پرنس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

- واقعا باید شیطان در جلد انسان رفته باشد !

سپس از هولو دئوری پرسید : آخر ، این زن‌ها چه معجونی بخورد
شما میدهند که عقل از سرتان می‌برند ؟ شما که از درستی و دقت کار ادارات
فرانسه خبر دارید و میدانید که همه چیز را مینویسند و صورتجلسه میکنند و
برای ثبت دخل و خرج چند سائیم بسته بسته کاغذ سیاه میکنند ، شما که خودتان
شکایت داشتید که برای جزئی‌ترین چیز ، برای مرخص کردن يك سرباز یا
برای خریدن يك جفت رکاب صدها امضاء لازم است ، چگونه میتوانستید

امیدوار باشید که دزدی تان رامدت درازی پنهان بدارید؛ آنهم با بودن این روزنامه ها، باوجود مردم حسود و کسانی که خودشان میخواهند دزدی کنند؛ پس این زنها عقل را از شما میگیرند، چشم بندیش چشمتان میگذازند؛ یا مگر شما از خمیره دیگری ساخته شده اید؛ شما که از مردی تنها آلتی داشته اید، برای چه خدمت دوله را ترک نکرده اید؛ شما که این همه حماقت را به جنایت خود افزوده اید، کارتان آخر... نمیتوانم بگویم به کجا خواهد کشید... کنت فورزه هایم که چیزی از این همه نمی شنید و جز به زن برادر خود نمی اندیشید، از وزیر خواهش کرد:

«کوتن Cottin، قول بده که از او غافل نباشی...»

وزیر گفت:

«خاطرت آسوده باشد.»

«بسیار خوب، متشکرم. خدا نگهدار!»

آنگاه به برادر خود گفت:

«بیاید، آقا.»

پرنس باچشمانی بظاهر آرام آن دو برادر را که در اخلاق و رفتار و قد و بالا آنهم باهم تفاوت داشتند و یکی دلاور و دیگری بزدل، یکی شهوت-پرست و دیگری خوددار، یکی درستکار و دیگری رشوه خوار بود نگریست و با خود گفت:

«این بی همت نخواهد توانست تن برمک دهد؛ ولی هولوی بیچاره من با آنهمه درستکاری مرک را در آستین دارد!»

آنگاه در نیمکت خودنشست و خواندن نامه های افریقا را از سر گرفت و رفتارشان چنان بود که در عین حال از خونسردی سرداران و دلسوزی عیبی که از منظره میدان جنگ به انسان دست میدهد نشانی در آن بود؛ زیرا در واقع هیچکس از نظامیان، که بظاهر چندان خشن هستند و عادت به جنگ قاطعیت یخ بسته ای را که در میدان نبرد سخت ضروری است بدانها بخشیده، با رحم تر نیست.

روز دیگر مقالات زیر با عناوین گوناگون در پاره ای از روزنامه ها انتشار یافت:

«آقای بارون هولوز دمووری تقاضای بازنشستگی کرده است. وضع آشفته ادارات العزیزه که با مرگ و فرار دوتن از مستخدمین بر ملا گشت در تصمیم این کارمند عالیرتبه تأثیر داشته است. آقای بارون هولوز، همینکه

از خطای این دو کارمند که بدبختانه مورد اعتمادی بودند خبر یافت در همان دفتر وزیر حملهٔ فلج شد.

« آقای هولو دئوری برادر سپید هولوست و چهل و پنج سال سابقه خدمت دارد؛ و تصمیم او که مخالفت مقامات عالیه در آن نتوانست خللی وارد آورد از طرف همه کسانی که آقای هولو را میشناسند و میدانند که نیک-محضری او با استعداد عالی اداریش برابری می کند با تأسف تلقی شد. هنوز فداکاری سر رشته دار کل گارد امپراطوری در ورشو و همچنین فعالیت شگرفی که با آن توانست قسمت های مختلف ارتشی را که ناپلئون در ۱۸۱۵ بوجود آورد سازمان دهد از یاد کسی نرفته است.

« این هم یکی دیگر از مازماندگان پرافتخار دوران امپراطوری که صحنهٔ فعالیت را ترك میگوید. از سال ۱۸۳۰ تا کنون آقای بارون هولو همواره یکی از اشخاص بصیری بوده است که وجودش در شورای دولتی و وزارت جنگ ضرورت داشته است. »

« الجزیره. - قضیهٔ علوفه که پاره ای از روزنامه ها اهمیت مسخره آمیزی بدان داده اند با مرك متهم اصلی خاتمه یافته است. ژوهان ویش Wisch در زندان خود کشتی کرد و همدستس فرار اختیار نمود؛ ولی غیاباً مورد محاکمه قرار خواهد گرفت.

ویش که سابقاً مقاطعه کار ارتش بود مردی درستکار و بسیار محترم بود و نتوانست تحمل کند که فریب شاردن، انبازدار فراری را خورده باشد. «
 و در « اخبار پایتخت » همین روزنامه چنین خوانده میشد:

« آقای سپید وزیر جنگ برای احتراز از هر گونه بی نظمی در آینده تصمیم گرفته است که در افریقا يك اداره کارپردازی ایجاد کند. گفته میشود که رئیس یکی از دوا بر بنام آقای مارنف عهده دار سازمان دادن این اداره خواهد شد. »

« جانشینی آقای بارون هولو موجب تحریک همه جاه طلبی ها شده است. گفته میشود که مقام مدیریت کل به آقای کنت مارسپال دولاروش هوگون Comte Martial de la Roche Hugon، نماینده مجلس و شوهر خواهر آقای کنت راستینیاک Rastignac وعده شده است. ظاهراً آقای ماسول Massol، مخبر شورای دولتی، نامزد عضویت شورا است و آقای کلودوینیون نیز مخبر شورای دولتی خواهد شد. »

از همه انواع خبرها خبررسی برای روزنامه‌های مخالف خطرناکتر است. روزنامه نویسان با همه جله گری‌شان بازگاه سهواً یا عمداً گول کسانی را میخورند که مانند کلود وینیون از عالم مطبوعات به مقامات عالی حکومتی رسیده‌اند. روزنامه را جز بدست روزنامه نگار نمیتوان شکست داد. ازیرو، با کمی دستکاری در شعر ولتر میتوان گفت:

«اخبار پایتخت چنان‌هم نیست که مردم بسکرمی‌اندیشند.»

سپهبد هولو برادرش را به‌خانه باز آورد. بارون روی نیمکت جلوی کالسکه نشست و از روی احترام نیمکت عقب‌را به برادر بزرگترش وا گذاشت. دو برادر کله‌ای باهم سخن نگفتند. هکتور یکسر از پا در افتاده بود. سپهبد مانند کسی که نیروهای خود را جمع می‌کند و آماده میشود تا بار توانفرسانی را بردوش بگیرد درخود فرو رفته بود. پس از رسیدن به‌خانه، باز بی‌آنکه چیزی بگوید، برادرش را با حرکات آمرانه به‌اطاق کار خود گشاند. کنت زمانی يك جفت طبا نچه بسیار عالی ساخت کارخانه ورسای از امپراطور هدیه گرفته بود. سپهبد جعبه را که روی آن این عبارت حکاکی شده بود: «اعطائی امپراطور ناپلئون به‌سرلشکر هولو» ازدرون کشوی میزی که در آن جا داشت بیرون کشید و آنرا به برادر خود نشان داد و گفت:

– علاج تو همین است.

لیست که از لای در نیمه باز نگاه میکرد زود بسوی کالسکه دوید و دستور داد که او را چهار نعل به‌کوچه پلومه برسانند، و پس از تقریباً بیست دقیقه خانم بارون را که از این تهدید سپهبد خبر یافته بود باخود آورد. کنت، بی‌آنکه نگاهی به برادر خود بیفکند، زنک زد و مستخدم همه کاره‌اش را، سر باز پیری که از سی سال پیش در خدمت او بود، خواست و به‌او گفت:

– بویی به Beau - Pied، برو و محضردار مخصوص مرا با کنت استنبوک و برادرزاده‌ام هورتانس و دلال معاملات اسناد خزانه‌داری به‌اینجا بیاور. الآن ساعت دهونیم است و همه این اشخاص باید تاظهر پیش من حاضر باشند. درشکه بگیر و زودتر بجنب! ... (و این يك اصطلاح جمهوریخواهان بود که او غالباً بر زبان داشت.)

و آنگاه لباسش را مانند سابق، زمانی که تپه‌های پوشیده از بوته‌های گل‌طاووسی برتانی Bretagne را در سال ۱۷۹۹ واری می‌کرد و همین

حرکت او موجب میشد که سر بازانش دقت بیشتری بکار برند، بطرز وحشتناکی بهم فشارد.^۱

بویی به پشت دست خود را بریشانی چسباند و گفت:

— اطاعت میشود، تیمسار سپید!

پیرمرد، بی آنکه به برادر خود اعتنا کند، به اطاق کار خود باز آمد و کلیدی را که در کشوی میز پنهان بود برداشت و یک جعبه مرمر سبز را که هدیه امپراطور الکساندر اول بود باز کرد. هولو زمانی به امر ناپلئون رفته بود تا پاره ای اثاث شخصی امپراطور روسیه را که در جنگ درسدن Dresde بنظمت گرفته شده بود به او باز دهد، و ناپلئون امیدوار بود که در مقابل روسها و اندام Vandamme^۲ را از اسارت آزاد کند. تزار با اعطای این جعبه سر لشکر هولو را بطرزی بسیار مجلل پاداش داد و به وی گفت که امیدوار است روزی بتواند این لطف امپراطور فرانسه را جبران کند؛ ولی و اندام را نگهبانست. روی سرپوش این جعبه که همه جای آن به زیورهای طلا آراسته بود نشان زرین امپراطوری روسیه نشانده شده بود. سپید اسکناسها و سکه های طلائی را که در آن بود شمرد؛ به صد و پنجاه و دوهزار فرانک بالغ میشد. بی اختیار حرکتی از روی رضامندی بنو دست داد. در این میان خانم هولو با حالتی که میتوانست قاضیان محکمه سیاسی را برقت درآورد وارد شد. خود را روی هکتور انداخت و مانند دیوانگان گاه به جعبه طیانچه و گاه به سپید چشم دوخت، و با صدائی چنان برطنین که سپید نیز توانست بشنود گفت:

— برای چه بر برادران غضب کرده اید؟ شوهرم چه بدی در حق شما کرده است؟

سر باز پیر جمهوری در جواب تلاشی کرد و برده از روی جراحت قلب خود برداشت:

— آبروی همه مان را بیاد داده! اختلاس کرده! کاری کرده است که من از نام خود تنگ دارم و آرزوی مرگ میکنم؛ مرا کشته است... و اگر هنوز قوتی درمن باقی است برای آن است که پول دولت را پس بدهم... او مرا در مقابل سردار بزرگ جمهوری، در مقابل مردی که بیش از همه مورد احترام من است و از روی بی انصافی او را دروغگو گفته ام، در مقابل پرنس

۱ - رجوع شود به رمان «شوان ها» Les Chouans

۲ - سردار فرانسوی زمان انقلاب و امپراطوری ناپلئون (۱۸۳۰-۱۷۷۰)

ویسبورگ خوار و خفیف کرده است ! ... آیا این چیزی نیست ؟ این بود دین او به میهن ؟!

سپید اشك خود را پاك كرد و سپس ادامه داد :

– واما دربارهٔ خانواده اش ! لقمه نانی را كه من برای شان نگهداشته ام و ثمرهٔ سی سال صرّفه جوئی و اندوختهٔ محرومیت های يك سرباز پیراست از دهان شما بیرون ميكشد ؛ و در حاليكه اسكناسها را نشان میداد افزود: این آن ثروتی است كه برای شما نگهداشته بودم ؛ او عتوی شما فیشر ، این فرزند نجیب و شایستهٔ آلازاس را كه برخلاف او نتوانست وجودلكه ای را برنام دهقانی خود تاب آورد ، كشته است. از آن گذشته، خداوند از كرم عیم خود به او امكان داد كه از میان گروه زنان فرشته ای را به همسری انتخاب كند ؛ او این سعادت نایاب را داشته است كه زنی همچون آدلین داشته باشد؛ و با اینهمه به چنین زنی خیانت كرد و سیلاب غم بر جانش روان ساخت و ترك او گفت و بدنبال چند هاولوندها و رقاصه هائی از قماش كادین و ژوزفا و مارنرف رفت ؛ ... و این همان كسی است كه من او را فرزند خود و مایهٔ افتخار خود میدانستم ؛ ... برو ، بدبخت ، اگر بزندگی ننگینی كه برای خود درست كرده ای تن میدهمی از اینجا برو ؛ من طاقت آن ندارم كه برادری را كه آنهمه دوستش میداشتم نفرین كنم ؛ دربارهٔ او من هم مانند شما ، آدلین ، سست عنصر هستم ؛ ولی ، دیگر نباید پیش چشم من ظاهر شود . نباید در تشییع جنازهٔ من حاضر شود و پشت سر تابوت من بیاید. و حال كه از گناه خود بشیمانی ندارد ، پس دست كم حیا كند ...!

سپید كه از این سخنان پر شكوه بی تاب گشته ورنك از رخسارش يكسر پریده بود، خود را روی دیوان اطاق كار خویش افكند، و شاید برای نخستین بار در زندگی دو قطره اشك از چشانش بروی گونه ها فرو غلطید .

لیسبت هم دستمال به چشمان خود برد و بزاری گفت :

– بیچاره عویم ، فیشر !

آدلین آمد و در برابر سپید زانو زد و گفت :

– برادر ! برای خاطر من زندگی كنید ؛ مرا در كار خود كه میخواهم

هكتور را با زندگی آشتی دهم و وادارم كه خطاهای خود را جبران كنند باری كنید ؛ ...

سپید گفت :

– او ... اگر زنده بماند رشتهٔ جنایاتش سر تمامی نخواهد داشت ! مردی كه

قدر زنی مثل آدلین را ندانسته باشد، مردی که احساسات جمهوریخواهی واقعی را درخود خاموش کرده باشد و از عشق به کشور و خانواده و مردم بیبوا که من میکوشیدم دراو تزریق کنم روی گردانده باشد، چنین کسی غول است، بچه خوک است... اگر هنوز دوستش میدارید، او را باخود ببرید. چه، ندانی درگوش من فریادمیکشد که طباچه‌هایم را پرکنم و مغزش را پریشان سازم! باکشتن او همه‌تان را نجات خواهم داد و خود او را هم از دست خودش خلاص خواهم کرد.

سپهد پیر باچنان نپیچ و حشمت انگیزی ازجا برخاست که آدلین بیچاره فریاد کشید:

— هکتور، بیا!

آدلین دست شوهر خود را گرفت و باخود برد و ازخانه خارج شد. بارون چنان وارفته بود که زنش مجبور شد برای رساندن او به کوچه بلومه درشکه بگیرد، و بارون پس از رسیدن به‌خانه بستری شد. این مرد که تقریباً از دست رفته بود چندین روز در بستر ماند و از خوردن هرگونه غذا خودداری میکرد و کلمه‌ای سخن نمیگفت. آدلین بزورگریه موفق میشد که او را وادار بخوردن شوربا کند. زن بیچاره از او پرستاری میکرد، بربالین او می‌نشست و از آنهمه احساسات که در گذشته قلبش را می‌انباشت دیگر جز ترحمی عمیق احساس نمی‌کرد.

لیسبت از تغییراتی که در سپهد عزیزش پدید می‌آمد سخت و حشمت زده بود و دمی او را ترک نمی‌کرد. نیمساعت بعد از ظهر لیسبت صاحب محضر و کنت استنبوک را به‌اطاق او داخل کرد. سپهد گفت:

— آقای کنت، از شما خواهش میکنم اجازه نامه‌ای را که برای برادرزاده‌ام، یعنی زن شما لازم است امضاء کنید تا او بتواند سهامی را که تنها مالکیت آن بنام اوست بفروش برساند.

سپس روبه لیسبت نمود و گفت:

— مادموازل فیشر، آیا به این فروش رضا میدهید و از بهره این سهام که به شما تعلق دارد صرف نظر میکنید؟

لیسبت، بی آنکه تردیدی نشان دهد، گفت:

— بلی، کنت عزیزم.

سرباز پیر در جواب گفت:

— بسیار خوب، عزیزم. امیدوارم آنقدر زنده بمانم که بتوانم این

کارتان را پاداش دهم . من در باره رفتاری که در پیش میگیرید شکی نداشتم . شما يك زن جمهوری خواه واقعی ، يك فرزند توده مردم هستید .
آنگاه دست پیر دختر را گرفت و بوسه ای بر آن زد . سپس رو به محضر دار نمود :

– آقای هانکن Hannequin سندمورد لزوم را بصورت و کالنامه تنظیم کنید و کاری کنید که تا دو ساعت دیگر بدست من برسد تا من بتوانم این سهام را در بورس امروز بفروشم . برادرزاده من ، خانم کنتس ، که سهام بنام او میباشد ، ساعتی دیگر به اینجا خواهد آمد ، و پس از آنکه شما سند را آوردید باتفاق این مادموازل آنرا امضاء خواهد کرد ؛ آقای کنت هم با شما بدفتر کارتان خواهد آمد تا اجازه نامه را امضاء کند .

هنرمند يك اشاره لیست در برابر سپید با احترام سرفروود آورد و بیرون رفت . روز دیگر در ساعت ده صبح کنت فورها میامیزد پرنس و سمپورک رفت و بیدرنک بحضور پذیرفته شد . سپید کونتن روزنامه ها را بدوست قدیمی خود نشان داد و گفت :

– خوب ، هولوی عزیزم ، ببینید ، ماطلوا هر کار را درست کردیم ... بخوانید . سپید هولو روزنامه ها را روی میز کار رفیق دیرین خود گذاشت و دوست هزار فرانک بسوی او پیش آورد و گفت :

– این هم آن پول که برادرم از اموال دولت داشت کرده بود .
وزیر فریاد بر آورد :

– این چه دیوانگی است !

آنگاه بوقی را که سپید بسوی او پیش آورده بود گرفت و در گوش او گفت :

– برای ما غیر ممکن است که استرداد این مبلغ را بپذیریم ، زیرا مجبور خواهیم شد که به اختلاس برادر شما اعتراف کنیم ، و حال آنکه همه کوشش ما آن بوده است که آنرا پنهان بداریم ...

– هر کاری که دلتان خواست با آن بکنید ؛ ولی ، من نمی خواهم یکشاهی از بولهای که از صندوق دولت دزدیده شده است در جمع دارائی خانواده هولو وارد شود .

وزیر که درک میکرد غلبه بر لجاجت با شکوه این پیر مرد امکان پذیر نیست ، در جواب گفت :

– من در این باره از شاه دستور خواهم خواست و دیگر هر چه گفتیم

پس است .

پیرمرد دست پرئس ویسبورگ را گرفت و گفت :
 - خدا نگهدار ، کوتن ! انگار که روحم بخ بسته است ...
 و پس از آنکه چند قدم برداشت ، برگشت و نگاهی به پرئس افکند
 و او را سخت منقلب دید ؛ آنگاه با آغوش باز آمد تا او را در بر بفشارد ،
 و پرئس هم سبهد را در آغوش گرفت و بوسید . سبهد گفت :
 - بنظر من میرسد که در وجود تو با همه ارتش بزرگ وداع میکنم ...
 و زیر گفت :

- پس خدا نگهدار تو ، رفیق مهربان و دیرین من !
 - بله ، خدا نگهدار ، زیرا من هم به آنجایی میروم که آن همه سر بازان
 که برایشان اشک ریخته ایم رفته اند ...
 در این میان کلود وینیون وازدشد ، و آن دو بازمانده کهنسال فوجهای
 ناپلئون باقیایه ای موقر به یکدیگر کرنش نمودند و همه آثار هیجان را از
 چهره خود محو ساختند .

مخبر آینده شورای دولتی گفت :

- پرئس ، از روزنامه ها که میاید واضی باشید . من طسوری رفتار
 کرده ام که روزنامه های مخالف تصور کنند که اسرار ما را منتشر کرده اند ...
 و زیر ، همچنانکه با نگاه خود سبهد را مشایعت میکرد ، جواب داد :
 - بدبختانه ، این کارها همه بیفایده است . دمی بیش من مراسم آخرین
 وداعی بجا آوردم که دلم را سخت بدرد آورد . سبهد هولولو بیش از سه
 روز دیگر زنده نخواهد بود ؛ گرچه من دیروز به این نکته پی برده بودم . این
 مرد که امانتش جنبه آسمانی دارد ، این سرباز که با همه بیباکی حتی
 گلوله های توپ حرمش را نگه میداشتند ... بله ، همین جا ، روی این نیمکت
 ضربت کشته ای براو وارد شد ، آنهم بدست من ، بایک تکه کاغذ ! ... زنک
 بزنی ، بگوئید کالسکه ام را بیاورند .

و درحالی که آن دوست هزار فرانک را در کیف وزارتت خود مینهاد ،
 گفت : من به نوی Neuilly میروم .

باوجود پرستاری های لیست ، سه روز پس از آن سبهد هلودر گذشت .
 چنین مردانی مایه سرفرازی احزای هستند که بدان پیوسته اند . سبهد در
 دیده جمهور یخواهان غایت آمال مین پرستی بود . از اینرو همه در تشییع
 جنازه او که گروه انبوهی را بدنبال داشت گرد آمدند . ارتش ، ادارات

دولتی، دربار و توده مردم، همه آمدند تا در برابر فضایل عالی و امانت بی‌خدشه و افتخارات بی‌لک او سر تعظیم فرود آورند. در امکان هر کس نیست که توده مردم را به تشییع جنازه خود بکشاند. در این تشییع یکی از آن نمونه‌های سرشار از ظرافت و لطف و مروتی که دورادور شایستگی‌ها و افتخارات طبقه نجبای فرانسه را بیاد می‌آورد جلب توجه میکرد. پشت سر تابوت سپیدمار کی دومونتوران de Montauran که سال دیده میشد، و او برادر کسی بود که در سال ۱۷۹۹ بهنگام شورش شوان ها les Chouans خشم شکست خورده هولو بود. مار کی دومونتوران بزرگ، در آن دم که از گلوله سربازان جمهوری جان میسپرد، منافع برادر جوان خود را به فرمانده سپاه جمهوری سپرده بود. (رجوع شود به شوان‌ها). هولو وصیت شفاهی نجیب، زاده را چنان صمیمانه پذیرفت که موفق شد دارائی آن جوان را که در آن زمان در ذمره مهاجران بود از دستبرد نجات دهد. بدین‌سان طبقه کهنسال نجبای فرانسه در تجلیل و تکریم سربازی شرکت جست که سی و نه سال پیش هواخواهان سلطنت را شکست داده بود.

این مرگ، که چهار روز پیش از آخرین اعلام نامزدی سپید و لیست وقوع یافته بود، همچون صاعقه‌ای بود که خرمن و انباری را که محصول در آن نهاده است بیکجا میسوزاند. دختر لورنی، همچنانکه غالباً اتفاق می‌افتد، بیش از حد معقول توفیق یافته بود. ضرباتی که او و خانم مارنف بر خانواده هولو وارد آورده بودند سپید را از پای در آورده بود. کینه پیر دختر، که بنظر میرسید بر اثر موفقیت خاموش گشته باشد، باندازه همه امیدواریهای فریب خورده‌اش افزایش یافت. لیست از نهایت خشم نزد خانم مارنف رفت و گریست. چه حتی دیگر مسکنی نداشت. سپید بعد از اجاره خانه را تا پایان عمر خود معین کرده بود. کرول، برای دلجوئی از دوست والری خود، پس اندازهای او را گرفت و دو برابر کرد و این سرمایه را با بهره پنج در صد بعامله داد، بشرط آنکه منافع این سرمایه به لیست داده شود و اصل آن به مالکیت سلسنتین باشد. بر اثر این معامله، لیست دو هزار فرانک مادام‌العمر بدست آورد. از آن گذشته، هنگامی که از اثاثه خانه سپید صورت برمیداشتند، نامه‌ای از او خطاب به زن برادر و برادر زاده‌هایش بدست آمد که در آن ایشانرا مأمور میکرد که هر سه با هم هزار و دویست فرانک در آمد مادام‌العمر به ماده و ازل لیست فیشر، یعنی به کسی که میبایست زنش بشود، بپردازند.

آدلین، که بارون را میان مرگ و زندگی میدید، موفق شد چند روزی در گذشت سپید را از او پنهان بدارد. ولی، یازده روز پس از مراسم تشییع، لیست با لباس عزا نزد او آمد و این حقیقت شوم بر او آشکار گشت. این ضربت هولناک نیروئی به بیمار بخشید. برخاست، و خانواده خود را دید که همگی با لباس سیاه در سالن گرد آمده‌اند. بدین او همه خاموش گشتند. هولو در این پانزده روز همچون شعبی لاغر گشته و گوئی سایه‌ای از وجود سابق خود بود. در حالیکه روی نیمکت می‌نشست و این مجلس را که جای کرول و استنبوک در آن خالی بود مینگریست، با صدائی خفه گفت:

ت باید تصمیمی گرفت.

هورتاس، هنگامی که پدرش وارد میشد، چنین میگفت:

— دیگر نمیتوانیم این جابانیم. کرایه‌اش خیلی گران است ...

ویکتورن سکوت دردناک را درهم شکست و گفت:

— واما مسئله مسکن، من حاضرم برای مادرم ...

بارون، که چشم به گلپای قالی دوخته بود اما بدرستی چیزی نمیدید، بشنیدن این کلمات که گوئی او را مستثنی میداشت سربلند کرد و نگاه‌های اسفبار به وکیل دادگستری افکند. حقوق پدری، حتی اگر پدر بدنام و بی‌آبرو باشد، همواره چنان مقدس است که ویکتورن از سغن باز ایستاد. بارون تکرار کرد:

— حق دارید، پسر ... برای مادر تان!

سلستین جمله‌ای را که شوهرش آغاز کرده بود پایان رسانید:

— آبارتمان بالای خودمان را در خانه‌مان تغلیه کنیم.

بارون با نرمی کسانی که خود خویشتن را محکوم کرده‌اند گفت:

— بچه‌های من، آیا مزاحمتان هستم؟ ... او! درباره آینده نگرانی

نداشته باشید. دیگر جای شکایتی از پدران نخواهید داشت و جز هنگامی که از وجودش شرمسار نباشید نخواهیدش دید.

آنگاه بسوی هورتاس رفت و بر پیشانی‌ش بوسه زد؛ سپس بازوان خود را بروی پسرش باز کرد، و ویکتورن که قصد پدرش را دریافته بود نومیدوار خود را در آغوش او انداخت. بارون اشاره‌ای به لیست نکرد و او نیز آمد و هولو پیشانی او را نیز بوسید. سپس به اطاق خود رفت.

و آدلین که اضطرابش دلخراش بود بدنبال او بدانجا رفت . بارون دست وی را گرفت و گفت :

- آدلین ، حق با برادرم بود . من لایق زندگی خانوادگی نیستم . من جرأت نکردم فرزندان بیچاره‌ام را که رفتارشان سخت عالی بود علناً دعای خیر بگویم . به آنها بگو که جز بوسیدن آنها کاری نمیتوانستم بکنم . زیرا از مردی بد نام ، از پدری که بجای آنکه پشتیبان و مایه افتخار خانواده خود باشد آفت و قاتل آن است ، دعای خیر ممکن است اثری شوم داشته باشد . بالینهمه من همه روزه آنها را بدعا یاد خواهم کرد . و اماتو ، تنها خدای قادر متعال میتواند پاداشی متناسب خوبی‌های و شایستگی‌هایش بپسندد ...!

آنگاه در برابر زنش زانو زد و دست او را گرفت و با اشک خودتر کرد .

- هکتور ! گناهان تو بزرگ است ؛ ولی رحم خداوند هم بی نهایت است و تو میتوانی با ماندن نزد من همه چیز را جبران کنی ... دوست من ، با ایمان و احساسات مسیحی سربردار ... من زنت هستم ، نه قاضی و داور تو . من مال توام ، هر چه میخواهی با من بکن ، هر جا که میروی مرا با خود ببر ، من در خود آنقدر نیرومی بینم که با عشق خود و پرستاری خود و احترام خود زندگی را برایت قابل تحمل سازم ! ... فرزندان ماسر و سامان گرفته اند ، دیگر احتیاجی به من ندارند . بگذار سعی کنم که مایه عیش و تفریح تو باشم ، اجازه بده که در تبعید و فقر با تو شریک باشم و رنجهای تو را تخفیف دهم . من ، حتی از این حیث که بار مخارج يك كلفت را ازدوش تو بردارم ، همیشه بدرد تو خواهم خورد ...

- آدلین عزیز و محبوب من . آیا مرا میبخشی ؟

- بله ، دوست من ؛ ولی بلند شو !

بارون از جا برخاست و گفت :

- خوب ، حال که مرا بخشیده‌ای ، خواهم توانست زندگی کنم ! من به اطافان آمدم تا فرزندان ما شاهد خواری پدرشان نباشند ! آخ ؛ پدری جنایتکار مانند مرا همه روزه بیش چشم داشتن چیز و حشنانگی است که حرمت پدری را بی مقدار میسازد و خانواده را منحل می دارد . بهین جهت دیگر نمیتوانم میان شما باشم ، شما را ترك میکنم تا منظره نفرت بار پدری ناشایست را بر شما تحمیل نکنم . آدلین ، مانع فراومن مشو . این کار تو .

درست مثل آن است که طیانچه‌ای را که با آن مغزم را پریشان خواهم کرد بدست خودت بر کرده باشی ... و از آن گذشته دربی من به غربتگاه من نیا، تا مرا از تنها نیروئی که برایم مانده است، یعنی از نیروی پشیمانی محروم نکنی.

لحن قاطع هکتور آدلین را که بدست و پامیرد و ادار بخاموشی کرد. این زن که در میان آنهمه ویرانی و مصیبت چندان بزرگ بود، از بیگانگی صمیمانه باشوهر خود مایه شهادت می‌اندوخت؛ چه، او را از آن خود میدانست؛ مأموریت پرشکوه دلداری او را و این که او را بزندگی خانوادگی بازگرداند و با خود آشتی دهد پیش روی خود میدید. اما همینکه دریافت که اصل و مایه نیرومندیش را از او میگیرند، گفت:

- هکتور، پس میخواهی که من از نومی و تشویش و اضطراب

ببرم ...!

- آخر، ای فرشته که بگمانم خاصه برای نجات من از آسمان بزمین آمده‌ای، من باز بسوی تو خواهم آمد، باز بسوی شما خواهم آمد، و آنوقت اگر هم ثروتمند نباشم دست کم مرفه خواهم بود. گوش کن، آدلین مهربانم، به چندین دلیل من نمیتوانم اینجا بمانم. اول آنکه حقوق بازنشستگی من که شش هزار فرانک خواهد بود تا چهار سال به گرو گذاشته شده است و بنابراین من یکشاهی ندارم. تازه، این هم چیزی نیست. امکان آن هست که تا چند روز دیگر بسبب سفته‌هایی که بنام و وونه امضاء کرده‌ام مرا بازداشت کنند ... بهین جهت، تازمانی که پسر من این سفته‌ها را بازخرید کند، و من در این باره دستورهای صریحی برایش خواهم نوشت، بایدرو پنهان کنم. غیبت من در امر سرگرفتن این معامله اثر بسیار نیرومندی خواهد داشت. پس از آنکه حقوق بازنشستگی‌ام از گرو در آمد، پس از آنکه پول و وونه داده شد، من بسوی شما بازخواهم آمد ... تو اگر بامن باشی نهانگاه من فاش خواهد شد. آرام بگیر، آدلین، گریه نکن ... حرف از یک ماه پیش نیست ...

- آخر، کجا خواهی رفت؟ چه خواهی کرد؟ چه سرت خواهد آمد؟

چه کسی از تو که دیگر جوان نیستی پرستاری خواهد کرد؟ بگذار من و تو باهم مضفی شویم، باهم به خارچه برویم ...

بارون جواب داد:

- خوب، باید ببینیم.

بارون زنگ زد و به ماریت Mariette دستور داد که رخت و اثاثش را جمع آوری کند و آنها را زود و بی سروصدا در جامه‌دانشا بگذارد. سپس زنش را با شور و مهربانی بسیار که هرگز بدان معتاد نبود بوسید و از او خواهش کرد که لحظه‌ای او را تنها بگذارد تا بتواند دستوره‌های لازم را برای ویکتورن بنویسد، و به او قول داد که تنها بهنگام شب آنها را با اتفاق اوخانه را ترک گوید. همینکه خانم بارون به سالن بازگشت، پیرمرد زیرک از اطلاق دست‌شویی خود را به سرسرا رساند و بیرون رفت، ولی پیش از آن تکه کاغذی به ماریت داد که روی آن چنین نوشته بود: «جامه‌دان‌های مرا بشام آقای هکتور و بوسیله راه‌آهن به انبار کالای کوربی Corbeil بفرستید.» درهمان هنگام که بارون سوار در شکه شده پاریس را زیر پا میگذاشت، ماریت نزد خانم بارون آمد و آن تکه کاغذ را به وی نشان داد و به او گفت که آقا بیرون رفته است. آدلین، در حالیکه شدیدتر از هر زمان می‌لرزید، سراسیمه خود را بدرون اطلاق افکند و فرزندانش نیز بشنیدن صدای گوشخراش او وحشت زده بدنبال او به اطلاق رفتند و خانم بارون را که بیهوش افتاده بود بلند کردند و ناچار شدند او را بستری کنند؛ آری، خانم بارون دچار تب عصبی شده بود و این تب او را مدت یک‌ماه میان‌مرگ و زندگی نگاهداشت. تنها سخنی که توانستند از او بشنوند این بود:

... هکتور کجاست؟

ویکتورن از جستجوهای خود نتیجه‌ای نگرفت، آنها را به این علت: بارون با درشکه به میدان پاله روایال Palais Royal رفت، و آنجا این مرد، که برای اجرای نقشه‌ای که طی روزهای بستری بودن خود، هنگامی که درد و غم او را از پا درمی‌آورد، طرح کرده بود همه هوش و حواس خود را باز یافته بود، از میدان پاله روایال عبور کرد و به کوچه ژوکل Joquelet رفت و کالسه‌ای بسیار مجلل کرایه کرد. سورچی، بدستور بارون، به کوچه ویل له‌وک رفت و در انتهای آن به خانه اعیانی ژوزفا رسید. بشنیدن فریاد سورچی، دروازه‌ها بازگشت و به آن کالسه مجلل راه داده شد. ژوزفا، که کنج‌کاویش برانگیخته شده بود، آمد. آری، پیشخدمتش بوی گفته بود که پیرمردی عاجز که نمیتواند از کالسه پیاده شود از او خواهش میکند که لحظه‌ای بزییر آید.

ژوزفا! ممت! ...

خواننده شهیر هولو را فقط از آهنگ صدایش باز شناخت.

— چه ، توئی ، .. دوست بیچاره ام ! ... بی شوخی به سکه های بیست فرانکی میمانی که جهود های آلمانی سائیده اند و دیگر صرافان قبولش نمی کنند ...

— افسوس ! بله ، من از آغوش مرگ بدرآمده ام ! ولی تو مانند همیشه زیبایی ، آیا مهربان هم خواهی بود ؟
— باید دید ، همه چیز نسبی است !
هولو سخن از سر گرفت :

— گوش کن ، آیا میتوانی مرا در اطاق نوکرت ، چند روزی زیر بام جا بدهی ؟ من نه يك شاهي پول دارم ، نه نان ، نه حقوق ، نه زن ، نه بچه ، نه پناهگاه ، نه آبرو ، نه شهامت ، نه دوست ، و از این همه بدتر باید سفته هائی هم بپردازم ...

— بیچاره ! این دیگر نهایت نداری است ! نکند تنبان هم برایت نمانده باشد !

بارون فریاد برآورد :

— همه اش شوخی میکنی و من کارم ساخته است ! با اینهمه مثل گورویل Gourville درباره نینون Ninon ، امیدم به تو بود .
ژوزفا پرسید :

— بمن گفته اند که يك زن متشخص تورا به این روز انداخته است ؟ این لونداهادر کار کشیدن شیرۀ مردها ازما استادترند ! ... اوه ! مثل لاشه ای هستی که کلاغها از روی آن پرواز کرده و رفته اند ... و روشنائی از میان سوراخهایش پیداست !

— ژوزفا ، وقت تنگ است !

— بیاتو ، بابا جان ! من تنها هستم و نوکرها تورا نمی شناسند . کالسه ات را روانه کن ، گریه اش را داده ای ؟

بارون ، در حالیکه بیازوی ژوزفا تکیه داده پائین میآمد ، گفت :
— بله .

زن خواننده که دلش براو میسوخت گفت :

— اگر میل داری ، تورا بجای پدرم معرفی کنم !

وهولورا در همان سالن مجلل که بارون وی را برای آخرین بار در آن دیده بود نشاند و باز بسخن درآمد .

— راست است ، یارو ، که برادر خودت و عسوی زنت را کشته ای

خانواده‌ات را بروزیام نشانده‌ای، خانهٔ پسر و عروست را چندین بار به رهن گذاشته‌ای و پول دولت را با شاهزاده خانمت خورده‌ای؟
بارون با حرکتی اندوهبار سر بر زیر افکند. ژوزفا بشود فراوان از جا برخاست و فریاد برآورد:

— ها، من همین را دوست دارم! از هیچ بابت فروگذار نکرده‌ای! کارت بزرگ است، کامل است، شاهانه است! هرزه هستی، ولی دل و جرأت داری! میدانی، یک مرد و لخرج و یک زن پرست سودائی از قماش تو را به صد تا از آن بانکداران دمسرد و بیجان که ادعای تقوی دارند ولی هزاران خانواده را بخاک سیاه می‌نشانند نیده‌م! خط‌آهشان برای خودشان طلاست و برای احمق‌هایی که چند شاهی ذخیره‌شان را به معامله می‌گذارند مشتی آهن پاره. باز تو که فقط خانوادهٔ خودت را از هستی ساقط کرده‌ای و در واقع تنها از خودت مایه گذاشته‌ای! و از آن گذشته، هم از نظر جسمانی و هم از لحاظ روحی برای خود عذری داری...

در این میان ژوزفا حالت هنرپیشگان تراژدی بخود گرفت و چنین خواند:

«داینکونوس Venus که حریصانه در شکار خود چنگ انداخته.»
و آنگاه روی پاشنهٔ پا چرخ می‌زد و افزود:

— همین!

بدین سان مظهر هرزگی از گناهان هولودر می‌گذشت، و در میان تجمل افشار کسب‌ختهٔ خود بروی او لبخند می‌زد. در اینجا نیز، همچنانکه در نظر هیئت منصفهٔ دادگاه، عظمت گناهان او اثر علیل مخففه داشت.

هنرپیشه که دلش از اندوه هولودر بدرد بود و می‌خواست او را از اندیشه‌های دردناک منصرف سازد، برای دلجوئی از وی پرسید:

— دست کم، این زن متشخص تو زیبا بود؟

بارون بر زیرکی جواب داد:

— بگمانم، تقریباً باندازهٔ تو.

— و بقراری که شنیده‌ام... خیلی شوخ و شنک؟ خوب، چه کارها با

تو میکرد؟ آیا با مزه‌ترازی من است؟

هولو گفت:

— دیگر حرفش را ننویسم.

— شنیدم که یارو این کرول و آن جوانک استنبوک و بازیک برزیلی

بسیار برازنده را به تله انداخته است ؟

— کاملاً امکان دارد . . .

— خانه ای که در آن زندگی میکند به قشنگی و همین جاست کرول آنرا به او هدیه کرده . این پتیاره انگار سلاخ من است . کسانی را که من نیمه جان میکنم ، او کارشان را میسازد ! و برای همین است که من اینهمه کنجکاوم که بدانم این زن چگونه است . من او را تنها يك نظر از دور در بوادوبولونی ^۱ Bois de Boulogne دیده ام ، در کالسه نشسته بود . . . بقراری که کارابین Carabine میگوید ، دزد تمام عیساری است ! گویا میخواهد کرول را فرو دهد ! ولی جز اینکه دوسه تا گاز از او بزند کاری از دستش بر نخواهد آمد . کرول زرنك است ! زرنك بظاهر ساده لوح ، که همیشه بله بله میگوید ولی فقط بمیل خودش کار میکند . خود پسند است ، زدنوست است ، اما بند کیسه اش سفت است . ازاين قماش لوطی ها بیش از هزار تاسه هزار فرانك در ماه نمیتوان بدست آورد ؛ مثل خری که به رودخانه برسد در مقابل خرجهای گنده وامی مانند . این ها ، باباجان ، شباهتی به توند دارند . تو مردی هستی یکبارچه سودا ، میتوان تورا تا آنجا برد که میهن را بفروشی . بهمین سبب هم ، می بینی ، حاضر همه کاری برایت بکنم ؛ تو پدر منی ، توئی که راه ترقی را برویم باز کردی ! خاطرت برایم عزیز است ، مقدس است . چه لازم داری ؟ صدهزار فرانك ؟ خودم را لکنته میکنم و این پول را برایت بدست می آورم . در این صورت خوراك و منزل چیزی نیست ؛ همه روزه بشقابت اینجا روی میز نهاده است و اطاق زیبایی در طبقه دوم در اختیارت خواهد بود و در ماه سیصد فرانك هم پول جیب خواهی داشت .

بارون ، که از چنین استقبالی منقلب گشته بود ، برای آخرین بار از خود نجات نشان داد و گفت :

— نه ، دختر جان ، نه ، من برای آن نیامده ام که تو متکفل معاش من بشوی . ژوزفا جواب داد :

— با سن و سالی که تو داری ، این کار برایت پیروزی بزرگی خواهد بود !

— ببین ، بچه جان ، آنچه من میخواهم این است . دو كدرو ویل املاك

۱ — جنگل مصنوعی و گردشگاهی است در پاریس .

پهنآوری در نرماندی دارد و من میل دارم بانام تول Thoul مباشر اودر آنجا باشم . من برای این کار قابلیت و امانت لازم را دارم ؛ و اگر پولی دولت را اختلاس کرده‌ام این دلیل آن نیست که به صندوق کسی دستبرد بزنم .. زوزفا گفت :

- ااهه ! توبه گرك مرك است !

- بگذریم ، تنها چیزی که من میخواهم این است که سه سالی بطور ناشناس زندگی کنم . . .

- این کار برایم مثل آب خوردن است . کافی است امشب پس از شام به اوبگویم . به ! اگر خودم بخوام ، دوک حتی بامن ازدواج خواهد کرد . ولی ، من که دارائیش را در اختیار دارم ، از او بیش از اینها میخواهم ! ... احترامش را میخواهم . این دوک از اعیانهای حسابی است . نجیب و برازنده است ، و با همین قد کوتاهش بزرگی لوئی چهاردهم و ناپلئون است که روی هم گذاشته باشند . از آن گذشته ، من همان خدمتی را که شونتز دربارهٔ روشفید Rochefide کرده است برایش انجام داده‌ام ؛ بتازگی براتراهنمائی‌های من دو میلیون نفع برده است . ولی ، گوش کن ، کهنه سرباز من . . . تو زن دوستی ، میشناسی . آنجایی دخترهای نورماندی که خیلی هم قشنگ هستند خواهی رفت ، کاری خواهی کرد که جوانها یابدرهای آنجا دك و دندهات را نرم کنند ، و دوک هم مجبور خواهد شد که تورا از سرکارش بردارد . مگر با این نگاه ها که بمن میکنی خودم نمی فهمم که بقول Fénelon هوس در تو نمرده است ؛ کار مباشری بدردت نمی خورد . از آن گذشته ، بین بابا ، هیچکس نمیتواند بمیل خودش از پاریس واز مادل بکند ؛ درارویل Hérrouville جانت از ملال بلب خواهد رسید !

بارون پرمسید :

- پس چه باید کرد ؟ زیرا جز تامدتی که برای گرفتن تصمیم لازم است نمی‌خواهم بیشت بمانم .

- بین ، میل داری که من تورا آن‌طور که بفکرم میرسد سرو سامان بدهم ؟ گوش کن ، پیر آتش مزاج من ! . . . تو احتیاج به زن داری . برای مرد زن تسلی بخش همه دردهاست . خوب گوش کن ، پائین کودتی Courtille در کوچهٔ سن مورد و تامبل St - Maur - du - Temple ، من خانوادهٔ فقیری رامی‌شناسم که گنجی در بردارد ؛ بله ، دختر کسی که از آنچه خود من

- این نام از درهم ریختن حروف Hulot ساخته شده است .

دختر عمو بت

در شانزده سالگی بوم قشنگ تراست ! ... ها ؟ نگاهت دارد زبانه میکشد ؛ دخترک شانزده ساعت در روز کار میکند و برای فروشندهگان کالاهای حریر و ابریشم روی پارچه های گران قیمت گل و بته میدوزد و روزانه چهار عبا سی پول میگیرد ، یعنی ساعتی یک شاهی ، شندرغاز ! ... غذایش مثل ایرلند بهاسیب زمینی است که لابد باروغن موش سرخ کرده اند ، و هفته ای پنج باردستش به نان میرسد ، و چون آب تصفیه شده سن Seine خیلی گران است از شیرهای شهرداری آب اورک ' Ourcq میخورد . اگرشش هفت هزار فرانکی در بساط میداشت ، میتوانست مغازه ای برای خود داشته باشد ، ولی ندارد و حاضر است برای بدست آوردن آن به هر پستی تن بدهد . خانواده ات وزنت در دسترست میدهند ، نیست ؟ ... تازه ، چه کسی تاب می آورد در جایی که در حکم خدا بود هیچ باشد ؟ پدری پول و بی آبرو لایق آن است که در پوستش گاه کند و پشت شیشه مغازه ها بگذارند ...

از این شوخی های بیرحمانه ، بارون نتوانست از لبخند خودداری کند .
 - باری ، این دخترک بیژو Bijou فردا خواهد آمد و یک ربد و شامبر گلدوزی شده عالی برایم خواهد آورد ؛ شش ماه کارش طول کشید ، و هیچکس همچو پارچه ای نخواهد داشت ! بیژو دوستم دارد ، زیرا به او شیرینی میدهم و رختهای کهنه ام را به او می بخشم . از آن گذشته ، برای خانواده اش کوپن نان و هیزم و گوشت میفرستم . بهمین جهت ، اگر اشاره کنم ، حاضرند قلم پای هر کسی را بشکنند . می بینی ، سعی دارم تا اندازه ای کارخیز بکم . آخ ! خودم میدانم آرزو ها که گرسنه بوم چه رنجها کشیده ام ؛ بیژو اسرار دل کوچکش را برای من گفته است . این دخترک مایه یکی از بازیکنان بی نام و نشان تنانتر آمیگو را دارد . آرزویش این است که مثل من رختهای قشنگ بپوشد و خاصه با کالسکه رفت و آمد کند . به او خواهم گفت : « دختر جان ، میخواهی بایک آقای ... »
 ژوزفا یکباره سخن خود را قطع کرد و پرسید : چند سالت هست ؟ ..

هفتاد و دو سال ؟

- دیگر سن و سالی ندارم !

- خوب ، خواهم گفت : « میخواهی بایک آقای هفتاد و دو ساله خوب و پاکیزه که تو تون نمیکشد و تندرست است و با جوانان برابری میکند سر

ا سرودخانه کوتاهی است در فرانسه که به رودمارن میریزد و بوسیله ترعه ای با رودخانه سن مربوط است .

کنی؟ زنش خواهی شد، و او خوش و خرم باشا زندگی خواهد کرد. هفت هزار فرانک به شما خواهد داد که مال خودتان باشد، و برای تو يك آياترمان میگیرد که همه اثاثش از چوب ماهون خواهد بود. بعد هم، اگر دختر خوب سربراهی باشی، گاهیگاهی تورا به تئاتر خواهد برد. هرماه صد فرانک به خودت خواهد داد و پنجاه فرانک هم برای مخارج خانه؛ بیژورا من میشناسم، درست مثل خودم در چهارده سالگی امن، روزی که این کرول بد همه چیز چنین پیشنهادهایی بمن کرد، از خوشی سراز پانمی شناختم؛ خوب، باباجان، این سه سال را در آنجا بخوشی خواهی گذراند. دخترک عاقلی است، پاك است، چشم و گوشش برای سه چهار سال، نه بیشتر، بسته خواهد ماند. هولو در تردید نبود. تصمیم داشت که این پیشنهاد را رد کند. اما برای سیاستگذاری از هنریشه مهربان و بخشنده که بطریق خاص خود نیکی میکرد، چنین وانمود کرد که میان هرزگی و تقوی دودل مانده است. ژوزفا با تعجب گفت:

— چه! مثل سنگفرش خیابان در زمستان سردمانده ای! ببین! تومایه خوشبختی خانواده ای خواهی شد که عبارت است از يك پدر بزرگ که هنوز سرپاست، يك مادر که از فرط زحمت دیگر فرسوده میشود و دو خواهر که یکیش بسیار زشت است و دوتائی با هم چشمشان را برای کار کور می کنند و سی و دو شاهی مزد می گیرند. این کار توجیران مصیبتی خواهد بود که تو بر خانواده خود وارد آورده ای، و از این راه گناهان خود را باز میغری و در عین حال باندازه تك پیرانهای مایی Mabile عیش میکنی.

هولو، برای پایان دادن به این وسوسه ها، ادای پول شمردن را در آورد. ژوزفا گفت:

— خاطرت آسوده باشد. دوک من ده هزار فرانک بتوقرض خواهد داد: هفت هزار برای تأسیس يك مغازه گلدوزی بنام بیژو، سه هزار هم برای آنکه مسکنی برای خود ترتیب دهی، و سر هر ماهم اینجا يك برات ششصد فرانکی دریافت میکنی. بعد ها، پس از آنکه توانستی حقوق بازنشستگی ات را از گرو دریابوری، این هفده هزار فرانک را به دوک پس خواهی داد. تا آن وقت هم روی سبیل کدخدا نقاره میزنی و جایی سر در گم میشوی که حتی پلیس نتواند تو را پیدا کند! باری، از این سرداری های زمخت

کاستورین^۱ Castorine خواهی پوشید و قیافهٔ یکی از مستفل داران محل را خواهی گرفت. است راهم اگر هوس کرده ای تول Thoul بگذار. من تورا بعنوان یکی از عموهایم که ورشکسته شده و از آلمان آمده است به بیژو می سپارم. تورا مثل خدا خواهد پرستید و نازت را خواهد کشید، همین، باباجان! ... کس چه میداند؟ شاید جای تأسفی برایت نباشد. اگر هم احساس میکنی که حوصله ات سر خواهد رفت، یک دست از آن لباسهای خوب را نگهدار که بتوانی پیش من بیایی و باهم شام بخوریم و ساعتی باهم باشیم. - او! مرا ببین که میخواستم براه صلاح بیایم و سر و سامانی بگیرم!..

بیا، کاری کن که بیست هزار فرانک بمن قرض بدهند. من هم مانند دوست خود دگلمون D'Aiglemont، که نویسنک و ورشکسته اش کرده بود، به آمریکامیروم و ثروتی بدست میآورم. ... ژوزفا فریاد بر آورد:

- تو! برو بابا، این وسوسه های اخلاقی را به عطاران و سربازان ساده لوح و فرزندان وطن واگذار که جز تقوی چیزی ندارند که ارزشی به سراپاشان بدهد! تو برای آن دنیا نیامده ای که در شمار ساده لوحان باشی. تو در میان مردان همانی که من در میان زنان، یعنی نابغهٔ عیش و خوشگذرانی! - امشب فکر می کنیم و فردا دربارهٔ همهٔ این چیز ها گفتگو خواهیم کرد.

- خوب، شام را بادوک خواهی خورد. در ویل من از تو بسا ادب پذیرائی خواهد کرد، چنانکه گویی نجات ملت و دولت بدست تو بوده است! فردا هم تصمیم خواهی گرفت. دیگر، بابا، خوش و خندان باش! زندگی مثل رخت است که میپوشند. همین که چرک شد، باید ماهوت پاک کن کشیدی و اگر سوراخ شد باید رفو کرد! ولی تا وقتی که از دست بر می آید باید رخت بتن داشت!

این فلسفهٔ هرزگی و نشاطی که خاص آن است غمهای جانسوز هولو را بر طرف ساخت. روز دیگر، هنگام ظهر، پس از یک نهار لذیذ و رنگین، هولو بچشم خود شاهد ورود یکی از آن شاهکارهای زنده شد که در همهٔ جهان تنها پاریس میتواند بوجود آورد، آنهم به علت جفتگیری مداوم تجمل و فقر، هرزگی و پاکدامنی، آرزوی واپس زده و وسوسهٔ جوشان که این شهر را بصورت وارث نینوا و بابل و روم دوران امپراطوران در میآورد. دوشیزه

۱ - پارچه ای که از پشم گوسفند و موی بیدستر میبافند.

اولمپ بیژو Oplyme Bijou دخترک شانزده ساله، یکی از آن چهره‌های پرشکوه را که رافائل برای تصاویر مریم عذرا جسته است بشما شامی گذاشت؛ چشمان معصومش که از کار مفرط غناک مینمود، سیاه و روئیاتی بود و شادابی آن از آتش شبهای پرکار رو بخشکی میرفت و خستگی تیره اش میساخت؛ پوستش مانند چینی صاف و تقریباً بی‌مار گونه بود؛ ولی دهانی مانند انار شکفته داشت با سینه ای موج و اندامی فربه و دستهایی زیبا، دندانهای بامینای برازنده، موهای سیاه و پر پشت، و این همه با پیراهنی از چیت متری پانزده شاهی، آراسته به یقه‌ای گلدوزی شده، با کفش‌های چرمی بی‌میخ و دستکش‌های جفتی بیست و نه شاهی. دخترک، که به ارزش خود واقف نبود، برای آمدن نزد این خانم متشخص بهترین رخت و آرایش خود را انتخاب کرده بود. بارون باردیگر در چنگ شهوت گرفتار شد. حس کرد که همه نیروی زندگی از راه دیدگان بدر میرود. در برابر این موجود شگرف همه چیز از یادش رفت. بصیادی میمانست که چشمش به شکار افتاده باشد و حتی در حضور امپراطور بسوی آن نشانه میرود! ژوزفا در گوش او گفت:

— باور کن، تروتازه است، پاك است! و نان ندارد که بخورد! بله، پاریس همین است! من هم عین او بودم!

پیرمرد، در حالیکه دستها را بهم میمالید، از جا برخاست و در جواب گفت:

— قبول است!

پس از رفتن اولمپ بیژو، ژوزفا نگاهی زیر کانه به بارون افکند و گفت:

— بابا، اگر میخواهی در دسری نداشته باشی، باید مثل دادستان کل بر کرسی ریاست خود جدی باشی. افسار دخترک را محکم نگه‌دار! از بارتولو Bartholo پیروی کن! از هر چه او گوشت نام و هیولیت و نستور و ویکنور و امثالهم بر حذر باش!... خوب، پس از آنکه یاروشمکش سیر و تنش پوشیده شد، اگر خواسته باشد سر بلند کند دیگر ترامتل اسیران خواهد تازاند... من خانه ولانه‌ای برای تو ترتیب میدهم. دوک کارها را بخوبی برگذار میکند. ده هزار فرانک به تو قرض میدهد، یعنی می‌بخشد. هشت هزار فرانک دیگر هم پیش صاحب محضر میگذارد که سر هر سه‌ماه ششصد

— از اشخاص نماینده «ریش تراش اشبیلیه» و نمونه قیم‌های سفنجگیر ویر

سوء ظن.

فرانك به تو كار سازی كند ؛ زیرا ، راستش ، چشم از تو میترسد . . . خوب ، حالا دختر نازنینی هستم ؛

- پرستیدنی هستی !

ده روز پس از آنكه بارون خانواده خود را ترك كرد ، ده روز پس از آن هنگام كه همه افراد خانواده گرد بستر آدلین حلقه زده بودند و او در آستانه مرك با صدائی ضعیف میبرد : « هكتور كجاست ؟ چه میکند ؟ » بارون در كوچه سن مور Saint-Maur با نام عوضی تول با اتفاق اولس در رأس يك بنگاه گلدوزی بنام « تول و بیو » قرار داشت .

ویكتورن هولو از مصائبی كه بر خانواده اش وارد شده بود آخرین صبغی را كه مرد از آن یا سرحد كمال میرسد و یا بكلی اذ دست میرود دریافتی بود . دیگر مردی كامل شده بود . در طوفانهای بزرگ زندگی ، شخص مانند ناخدایان كشتی خود را از كالا های سنگین سبكبار میکند . و كیل جوان داد گستری نیز غرور پنهانی و خود پسندی نمایان و تفرغ خصلیب وار و ادعای های سیاسی خود را از دست داد ، در میان مردان همان شد كه مادرش در میان زنان بود . بر آن شد كه زن خود سلسین را كه البته تناسه و یاهای وی نبود بپذیرد ؛ و در این باره از عقل سلیم پیروی كرد و دانست كه قانون مشترك زندگی انسان را بر آن میدارد كه در هر چیز به تقریب قناعت كند . و بسى كه رفتار پدرش مایه انزجار وی بود ، با خود سوگند خورد كه وظایف خود را بدرستی بانجام رساند . و این احساسات هنگامی در او قوت گرفت كه بر بالین مادرش بود و میدید كه دیگر نجات مییابد . این سعادت خوشبختی های دیگری به همراه داشت . كلود وینیون ، كه هر روز از جانب پرنس و پسمبورگ به احوال پرسی خانم هولو میآمد ، از ویكتورن كه بار دیگر بنماینده گى مجلس انتخاب شده بود خواهش كرد كه با اتفاق وی نزد وزیر برود و به او گفت :

- جناب اشرف میخواهد در باره امور خانواد گیتان با شما گفتگو كند .

وزیر و ویكتورن هولو از مدت ها پیش يكدیگر را می شناختند . از اینرو سبب باخوشرومى خاصی كه نوید خوشی میداد از وی پذیرائی كرد . سر باز پیر گفت :

- دوست من ، در این اطاق من پیش عمویتان سبب سوگند باد كردم كه از مادر تان مراقبت كنم . بقراری كه بمن گفته اند بزودی این زن مقدس از بستر بیماری برخواهد خاست . بنابراین وقت آن رسیده است كه بر جراحات

شما مرهم گذاشته شود . من اینجا دوست هزار فرانك دارم که باید بدست شما بپارم .

وکیل دادگستری حرکتی به تعاشی کرد که رفتار عمومی سبب را بیاد میآورد . پرنس لبخند زنان گفت :

- خاطرتان آسوده باشد . شما در اینجا سمت مباشرت دارید . عمر من بسرآمده است و همیشه زنده نخواهم بود . پس این پول را بگیرید و جانشین من در میان خانواده خود باشید . شما میتوانید این مبلغ را صرف بیرون آوردن خانه خود از رهن بکنید ، اما این دوست هزار فرانك به مادر و خواهر شما تعلق دارد . من میتوانستم این پول را به خانم هولوبدهم ؛ ولی ازدفاکاری نسبت به شوهر خود میترسم که زود بیادش دهد ، و حال آنکه نیت کسانی که این پول را به شما باز میگردانند آنست که منبع اعاشه ای برای خانم هولو و دخترش کننس استنبوک باشد . شما مردی عاقل هستید ، و براستی فرزند براننده مادر بزرگوار خود و برادر زاده واقعی دوست من سبب میباشید . دوست عزیزم ، اینجا و هر جای دیگر به شما ارج و احترام میگذارند . بنا براین ، فرشته نگهبان خانواده خود باشید و این پول را بعنوان هبه ای از جانب من و عمومی خود بپذیرید .

ویکتورن هولودست وزیر را گرفت و فشرده و گفت :

- قربان ، شخصی به بزرگواری شما البته میداند که سپاسگزاری زبانی معنائی ندارد ، بلکه حقشناسی را باید باثبات رساند .
سر بازپیر جواب داد :

- شما هم حقشناسی خود را بر من ثابت کنید !

- چه باید بکنم ؟

وزیر گفت :

- پیشنهادهای مرا بپذیرید . در نظر است شما را وکیل شعبه دعاوی وزارت جنگ کنند ، زیرا بعلت بنای استحکامات پاریس رسته مهندسی با دعاوی فراوانی روبرو است . شما وکیل مشاور شهر بانی و عضو شورای بودجه دربار خواهید شد . از بابت این سه شغل هیجده هزار فرانك حقوق به شما تعلق خواهد گرفت ، بی آنکه آزادی شما بهیچ وجه محسود گردد . شما در مجلس بقتضای عقاید سیاسی و بحکم وجدان خود رأی خواهید داد...
بله ، در کمال آزادی رفتار کنید . برای ما بسیار مایه دردسر خواهد بود که يك جبهه مخالف ملی نداشته باشیم ... بگنایم . نامه مختصری که

عموبتان پیش از فوت برایم نوشته نحوه رفتار مرا نسبت به مادران که سبب بسیار دوستش میداشت معین کرده است. ... خانم های بویینو **Popinot** راستیناک **Rastignac** ، ناوارن **Navarreins** ، دسپار **d'Espard** ، گرانلیو **Grandlieu** ، کاریلیانو **Carigliano** ، لنونکور **Lenoncourt** ، و لاباتنی **la Bâtie** برای مادر عزیزتان شغل بازرسی خیریه را در نظر گرفته اند . این خانم ها که رؤسای انجمن های نیکوکاری هستند نمیتوانند همه کارها را خود انجام دهند و احتیاج به خانم امینی دارند که بتواند فعالانه جانشین آنها در این کار بشود ، بدیدن فقیران برود و ببیند آیا از روی استحقاق بآنان کمک میشود ، یا تحقیق کند که آیا واقعاً از کسانی که تقاضا کرده اند دستگیری شده است ، یا آنکه بخانه فقیران آبرومند راه باید واز این قبیل ... مادرتان نقش یک فرشته را بازی خواهد کرد و جز با آقایان کشیشان و خانم های نیکوکار با کسی سروکار نخواهد داشت ؛ در سال شش هزار فرانک پول به او خواهند داد و خرج درشکه اش را حساب خواهند کرد . با این حال ، می بینید که آن مرد باک طینت ، آن مرد شریف پرهیزگار ، هنوز از میان گور خود از خانواده تان حمایت میکند . در اجتماعی که نظم و نسق در آن حکم فرماست ، نام کسانی مانند عموبتان باید طلسمی برضد بدبختی باشد . پس شما هم برانر عموی خود گام بردارید و در آن ثابت قدم باشید ، گرچه میدانم که هم اکنون در آن راه هستید ؛ و یکتورن گفت :

- پرنس ، این همه نازک طبعی در دوست عموی من مایه تعجب نیست . سعی خواهم کرد همه امیدواریهای شما را برآورده سازم .

- زود بروید و خانواده تان را تسلی دهید !

آنگاه ، پرنس ، درحالی که باویکتورن دست میداد ، گفت :

- آه ! راستی ، پدرتان ناپدید شده است ؟

- بله ، افسوس !

- بهتر! مرد بدبخت در اینجا از خود ذکاوت نشان داد ، گرچه از این حیث چیزی کم نداشت .

- از سفته های نکول شده اش میترسد .

سپید گفت :

- راستی ! شما از بابت این سه شغلنات شش ماه حقوق دریافت خواهید

کرد . این پیش پرداخت بی شک به شما کمک خواهد کرد تا آن سندها را

از دست آن مردك رباخوار بیرون بیاورید . از آن گذشته ، من نویسنك را خواهم دید ، شاید بی آنكه شما یا وزارتخانه يك شاهی در این كار مایه بگذارید بتوانم حقوق بازنشستگي پدرتان را از گرو دریابورم . بله ، مقام ستاوری خصلت بانكداري را در نویسنك از میان نبوده است ، هنوز سیر نشده است و نمیدانم چه امتیازی ازدولت چشم دارد ...

بدین سان ویكتورن ، پس از آنكه به خانه كوچه پلومه بازگشت ، توانست نیت خود را برای بردن مادر و خواهر خویش به خانه خود عملی سازد

همه دارائی این وکیل جوان و مشهور خانه‌ای بود که در ۱۸۳۴ ، هنگامی که قصد زناشویی داشت خریده بود . این خانه ، که یکی از زیباترین ساختمانهای پاریس بود ، در فاصله میان کوچه‌های لاپه *la Paix* و لوئی-لوگران *Louis - le - Grand* در كنار خیابان قراردادت . یکی از معماران در نیش كوچه ، خیابان دوخانه ساخته بود که باغچه‌ای میان آن دو فاصله بود و عمارت كوچك بسیار مشنگي نیز که بازمانده شكومو جلال كاخ بزرگ ورنوی *Verneuil* بود در وسط این باغ دیده میشد . ویكتورن هولو ، به پشتگرمی جهیز دوشیزه كرول ، این مستقل عالی را در حراج به يك میلیون خرید و پانصد هزار فرانك از این مبلغ را نقداً پرداخت . سپس خود در طبقه اول عمارت كوچك مسكن گزید و امیدوار بود که با پولی که از اجاره دیگر قسمتهای خانه بدست می‌آورد مانده قیمت آنرا بپردازد . لکن معاملات املاك اگرچه در پاریس سود حتمی در بر دارد اما بكندی و پلهوسانه و بترقی مینهد ، چه تابع شرایطی است که نمیتوان پیش بینی کرد . گردش كنندگان پاریس البته توجه یافته‌اند که آن قسم از خیابان که در فاصله كوچه‌های لاپه و لوئی لوگران واقع است دیر رونق گرفت و چندان بزرخت پاكیزه و زیبا شده که بازرگانان تنها در سال ۱۸۴۰ بدانجا روی آوردند و شگرفیهای مد و توده‌های طلای صرافان و تجمل بی بند و بار مغازه‌ها را در پیش نماهای پر زب و زیور بنمایش گذاشتند . كرول ، در آن زمان که از ازدواج دخترش سرفراز بود و هنوز بارون ژوزفا را از چنگ اوبدر نبوده بود ، دویست هزار فرانك به دختر خود بخشیده بود . باوجود این پول و باوجود دویست هزار فرانك دیگری که ویكتورن در طی هفت سال پرداخته بود ، بعلت فداکاریهای وی برای پدر خود ، هنوز قرضی که از بابت این خانه بردوش اوسنگینی می‌کرد به پانصد هزار فرانك بالغ میشد . خوشبختانه افزایش مداوم اجاره بها و

دختر عمو بت

موقعیت زیبای محل اینک ارزش کاملی به این دو خانه میداد. و یکتورن میبایست قرض خود را در مدت هشت سال پرداخته باشد. ولی تاکنون و کیسل جوان توانسته بود با هزار زحمت ربع آنرا باضافه مبلغ ناچیزی از اصل تعهد بپردازد. و اما مستأجران برای مغازه‌های خود کرایه‌های مناسبی پیشنهاد میکردند، بشرط آنکه مدت اجاره به هیجده سال بالغ گردد. کرایه آپارتمانها نیز، به علت تغییر مرکز دادوستد که کم‌کم در فاصله بورس و مادلان **Madeleine** مستقر میشد و آنجا را بصورت مقر قدرت سیاسی و مالی پاریس درمیآورد، افزایش یافته بود. مبلغی که وزیر به و یکتورن سپرده بود، باضافه کرایه یکساله که مستأجران برسم پیشکی میپرداختند، قرض و یکتورن را به دو بیست هزار فرانک تقلیل میداد. آن دو ساختمان استیجاری هم که بتامی باجاره رفته بود سالانه صد هزار فرانک درآمد داشت. بنابراین پس از دو سال که و یکتورن با حقوق خود و حقوق شغل‌هایی که سپهد برایش فراهم کرده بود میگذراند، دیگر میتواند موقعیتی بسیار عالی داشته باشد. و این نعمتی بود که کوئی از آسمان بر او نازل شده بود. و یکتورن میتواند سراسر طبقه دوم عمارت کوچک را به مادر خود واگذار کند و طبقه سوم را که دو اطاق آن در اختیار لیست قرار میگرفت به خواهرش بدهد. باری، این سه خانوار که سرپرستی مخارج آن میبایست با دختر عمو بت باشد میتواند از عهده همه مخارج ضروری خود برآید و ظاهری که شایسته این وکیل مشهور باشد پیش چشم مردم بگذارد. یک تازان میدان وکالت بسرعت واپس زده میشدند. و یکتورن هولو که گفتاری خردمندانه و سرشتی سخت درستکار داشت نزد قضات و مستشاران دادگستری مقبول القول بود. دعاوی خود را بدقت مطالعه میکرد و چیزی نمیگفت که نتواند با ثبات برساند؛ دفاع هر دعوائی را بمهده نمی گرفت؛ مختصر، یکی از افتخارات جامعه و کلای دادگستری بود.

خانه کوچی بلومه چندان مورد نفرت خانم یارون بود که رضاداد تا او را به کوچی لوئی لوگران انتقال دهند. بدین سان آدلین، بهمت پسر خود در آپارتمان بسیار زیبایی مسکن گزید. همه جزئیات مادی زندگی او نجات داده شد. لیست قبول کرد که همان هنرنمایی‌های اقتصادی را که در خانه خانم مارتف انجام میداد اینجا نیز بمهده بگیرد. برای او این کار وسیله‌ای بود که در نهان انتقام خود را در حق این سه موجود شریف و بزرگوار اعمال کند؛ چه آتش کینه او بر اثر واژگون شدن کاخ امیدواریهایش تیزتر شده بود. لیست هر ماه یک بار بدین والری میرفت، و او را هودتانس و سلسین به آنجا

میرستادند ؛ زیرا اولی میخواست ازونسلاس خبرداشته باشد و دومی نیز از رابطه آشکار وی برده پدرش با این زن که همه بدبختی های خواهر شوهر و مادر شوهرش زیر سر او بود ، بی اندازه مضطرب بود . و میتوان حدس زد که لیست از کنجکاوی آنان استفاده میکرد و هر وقت که خود میخواست بدیدن والری میرفت .

یست ماهی از این میان گذشت و در این مدت خانم بارون تندرستی خود را بازیافت ، گرچه تشنج عصبیش از بین نرفت . آدلین دیگر در انجام وظایف شغلی که برعهده داشت ، او را بطرزی بس بزرگوارانه ازانده و غصه اش انصراف میداد واستعدادهای آسانی روحش رامیبرداند ، مهارت یافته بود . از آن گذشته ، در نظر او این کار وسیله ای برای بازیافتن شوهرش بود ، چه ایجاب میکرد که بهمه محله های پاریس سر بزنند . در این مدت سفته هایی که در دست و وینه بود پرداخته شد و حقوق بازنشستگی بارون که بالغ بر شش هزار فرانك بود از رهن درآمد . و یکتورن باده هزار فرانك بهره سرمایه ای که سپهید به او سپرده بود همه مخارج مادر و خواهر خود را تعهد میکرد . و امحقوق آدلین که شش هزار فرانك بود ، باضافه شش هزار فرانك حقوق بازنشستگی بارون ، هر ساله درآمدی معادل دوازده هزار فرانك خالص برای مادر و دختر فراهم میساخت . بدین سان اگر نگرانیهای مداوم این زن بینوا درباره سرنوشت شوهرش نمیبود ، دیگر میتوانست تقریباً خوشبخت باشد ؛ ولی افسوس که شوهرش نبود تا از نعمت و رفاهی که تازه میخواست بر خانواده لبخند زند بهره مند شود ؛ از آن گذشته ، دختر خود را میدید که شوهرش ترك او گفته بود ؛ و نیز پاره ای ضربات وحشتناك که لیست با آن خوی دوزخیش که اینك آزادانه مجال تركنازی مییافت معصومانسه بر او وارد میکرد .

صحنه زیرین که در آغاز مارس ۱۸۴۳ وقوع یافت میتواند نموداری از کینه مداوم و پنهانی لیست که خانم مارنف همواره بدان كمك مینمود بدست دهد . دو حادثه بزرگ در خانه خانم مارنف روی نموده بود . یکی آنکه او فرزندی آورده بود که عمری نیافت و با این همه مرگش دوهزار فرانك درآمد سالانه برای مادر حاصل کرد . دیگر آنکه یازده ماه پیش از این روزی لیست پس از بازگشت از يك مأموریت اکتشافی در خانه مجلل دوست خود این خبر را در مورد خود مارنف برای خانواده آورده بود :

— این پتیاره والری ، برای آنکه مطمئن شود پزشکائی که روز پیش

می گفتند از عمر شوهرش چیزی نمانده است اشتباه نکرده اند ، امروز از دکتر بیانسون Bianchon در این باره پرسش کرد ، و دکتر گفت که این مرد پست فطرت همین امشب به جهنم که برایش دهن باز کرده خواهد پیوست . بابا کرول و خانم مازنف دکتر را مشایعت کردند و ، سلسنتین عزیزم ، پدرتان برای این خبر خوش پنج سکه طلا باو داد . پس از آن هم که به سالن باز گشتند کرول شروع به رقصیدن کرد و این زن را بوسید و فریاد زد : « حال است که دیگر خانم کرول بشوی ! ! » وقتی هم که زنک به بالین شوهرش که نفسش به شماره افتاده بود رفت ، پدر محترمان به من گفت : « با داشتن زنی مثل والری من سنا تور خواهم شد ! زمین پرل Presle را که خانم سریری Sérizy می خواهد بفروشد و من در کمینش هستم خواهم خرید . نامم کرول دو پرل خواهد شد ، و با عضویت شورای شهرستان سن و اواز Seine - et - Oise به نمایندگی مجلس خواهم رسید . والری برایم پسری خواهد آورد ! و هر چه خودم ازاده کنم خواهم شد . » به او گفتم : « خوب ، دخترتان چه میشود ؟ » جواب داد : « به ، هر چه باشد دختر است . از آن گذشته ، بیش از حد در جلد خانواده هولورفته است و والری از همه این ها نفرت دارد . . . داماد من هرگز نخواسته است به اینجا بیاید . برای چه ادای الله آقا را برایم در می آورد ، فیا فاسپارتی ها بخود میدهد و جانماز آب میکشد ؟ ولی ، از این همه گذشته ، من حسابم را با دخترم تصفیه کرده ام ، هر چه را که از مادرش به او میرسید داده و دو پست هزار فرانک هم روی آن گذاشته ام ! بنابراین ، دیگر حق دارم بدلخواه خود عمل کنم . من دختر و دامادم را بر حسب رفتارشان در مورد ازدواج خود می سنجم . هر چه بکنند ، من هم همان خواهم کرد . اگر بازن پدرشان مهربان باشند ، آنوقت تصمیم خواهم گرفت ! نه ، آخر ، من مردهستم ! » باری ، از این قبیل مزخرفات ! و نمیدانید ، مثل مجسمه ناپلئون روی ستون واندوم Vandôme سینه سپر کرده بود !

ده ماه دوران بیوگی رسمی که قانون ناپلئونی پیش بینی کرده است ، اینک چند روزی بود که سپری گشته بود . زمین پرل خریداری شده بود . همان روز صبح ، ویکتور و سلسنتین لیست را نزد خانم مازنف فرستاده بودند تا در باره ازدواج این بیوه زیبا روی با شهردار پاریس که اینک عضو شورای شهرستان سن و اواز شده بود اطلاعی کسب کند .

سلسنتین و هورتانس که پیوند دوستی شان از سکونت زیر سقف یک خانه استوارتر شده بود تقریباً همواره باهم بسر میبردند . خانم بارون ، با آن حس

درستکاری که موجب میشد وظایف شغل خود را بنحوی مبالغه آمیز بجد بگیرد؛ خود را سراپا وقف کارهای خیری که خود واسطه آن بود میکرد و تقریباً همه روزه از ساعت یازده تا پنج بعد از ظهر بیرون بود. خواهر شوهر و زن برادر که در پرستاری و نگهداری بچه‌ها باهم شریک بودند در خانه میماندند و با هم کار میکردند. دیگر همچون دو خواهر موافق بودند، یکی خوشبخت و دیگری غم‌زده، که چیزی از هم پنهان نمی‌داشتند. خواهری که بخت بدو پست کرده بود، با زیبایی سرشار از نیروی جوشان زندگی و طبع پر شور و خندان و نکته‌سنج خود، گویی میخواست وضع حقیقی خود را بدین سان تکذیب کند. و آن دیگری، که ظاهری آرام و مهربان داشت و مانند خود همواره به یک حال بود و پیوسته اندیشمند و سنجیده مینمود، گویی که دچار غمهای نهانی است. شاید تضادی که میانشان دیده میشد به دوستی پر شورشان کمک میکرد. هر یک از ایشان آنچه را که دیگری کم داشت بدو بعاریت میداد. آنروز آندو زیر آلاچیق کوچکی میان باغچه کم‌وسعتی که بر حسب تصادف از دستبرد بنایان در امان مانده بود نشسته و سرگرم تماشای نخستین جوانه‌های یاس، این جشن بهاره بودند که لذت آن تنها در باریس بتمامی و چنانکه باید چشیده میشود، چه، مردم این شهر طی شش ماه در میان صخره‌های ساختمانهای سنگی که ابن اقیانوس بشری در آن در تنگابواست در حسرت هر گونه گل و گیاه بسر میبرند.

هورتانس در پاسخ گله‌گذاری زن برادرش که میگفت برای چه شوهرش در چنین هوای خوشی در مجلس نشسته است گفت:

— سلسنتین، می‌بینم که تو قدر سمادت خود را چنان که باید نمیدانی. و یکتورن راستی فرشته است و تو گاه او را عذاب میدهی.

— عزیزم، مردها دوست دارند که زن‌ها عذابشان بدهند! پاره‌ای ایرادها و پر خاشا دلیل محبت است. اگر مادر بیچاره‌ات نمی‌گویم سختگیر بود ولی همیشه خود را نزدیک به این مرحله نشان میداد، شاید شما دچار این همه ناکامی‌ها نمیشدید.

هورتانس گفت:

— لیست دیر کرد! باید تصنیف مالبروک Malbrouck را بخوانم! بس که میل دارم خبری از نوسلاس داشته باشم! ... زندگی از چه راه میگذرد؟ دو سال است که هیچ چیز نساخته است.

— بقراری که و یکتورن میگفت، چند روز پیش او را با این زن

بتیاره دیده است و حدس میزند که این زن او را در این وضع بیکارگی نگه میدارد...
آخ، خواهر جان، اگر خواسته باشی، هنوز میتوانی شوهرت را بطرف خودت
بکشی.

هورتانس با اشاره سر انکار کرد. سلسین به سخن ادامه داد:
- باور کن، بروی وضع تو تو عمل ناپذیر خواهد شد. در لحظات اول،
نومیدی و خشم و نفرت نیروی بتو بخشید. پس از آن هم مصائب بزرگی که
بر خانواده ما وارد شد: مرگ دو نفر، سقوط و ورشکستگی بارون هولو
روح تو را و قلب تو را بخود مشغول داشتند؛ ولی، حال که در آرامش و
خاموشی بسر میری^{۱۱}، با آسانی نخواهی توانست خلاء زندگی خود را تحمل کنی؛
و چون نه میخواهی و نه میتوانی از جاده شرف با بیرون بگذاری، ناچار باید
با وسلس آشتی کنی. و یکتورن هم که تو را بسیار دوست دارد برایین
عقیده است. بله، قوی تر از احساسات ما چیزی هم هست و آن طبیعت
است!

هورتانس مغرورانه گفت:

- بست فطرتی تا این حد! او این زن را برای آن دوست دارد که
به وی آب و نان میدهد... پس همین زن قرضایش را پرداخته است؟...
خداوند! من روز و شب فکر میکنم که این مرد به چه روزی افتاده! آخر،
پدر فرزند من است و آبروی خود را میریزد...

سلسین در این میان گفت:

- دختر جان، این هم مادرت که می آید...
سلسین از آن نوع زنان بود که پس از آن که شخصی برایشان دلایلی
آورد که حتی دهقانان برتانی Bretagne از آن مجاب میشوند باز برای
صدمین بار استدلال نخستین خود را از سر میگیرند. چهره اندکی بهن و سرد
و معمولیش، موهای صاف بلوطی رنگ و روشنی که از دو سو رخسارش را
در میان میگرفت، و نیز رنگ بشه اش، همه چیز در او نشانه از یک زن سنجیده
بود که هیچ دلبری در او نیست، اما ضعیفی هم ندارد. باری، سلسین چنین به سخن
ادامه داد:

- حتی خانم بارون میل دارد کنار شوهر آبرو باخته خود باشد و دلداریش دهد
و او را در قلب خود از نگاه شامت آمیز مردم پنهان بدارد. در طبقه بالا اطمینانی
برای آقای هولو ترتیب داده است چنانکه گویی همین امروز و فردا میباید

او را پیدا کند و در آن اطاق جای دهد

هورتانس جواب داد :

- اوه امدرم زنی واقعاً عالی است! بیست و شش سال است که هر روز

و هر لحظه حالش بر این منوال است ، ولی من طبیعت دیگری دارم ... چه میتوان کرد ؟ گاه من از خودم بخشم می‌افتم . آخ ! سلستین ، تونیدانی با بدنامی ساختن چه چیزی است !

سلستین با آرامی گفت :

- مگر پدر من غیر از این است! یقین دارم که او در همان راهی است

که پدرت در آن از پا در آمد ! درست است که ده سال کمتر از یارون دارد و بازوگان هم بوده است ؛ ولی این کار عاقبت بکجا خواهد کشید ؟ این خانم مارنف پدرم را سگ دست آموز خود کرده است . بیل خود در دارائی و در افکار او تصرف میکند و هیچ چیز نمیتواند پدرم را متنبه سازد . بهر حال میترسم بن خبر دهند که آگهی ازدواجش منتشر شده است ! گرچه شوهر پدر تلاش است و وظیفه خود می‌شمارد که بنام خانواده و اجتماع در پی انتقام باشد و حساب همه جنایات این زن را از او بخواهد . آخ ! هورتانس عزیزم ، جانهای شریفی مانند ویکتور و قلبهای ساده‌ای مانند ما بسیار دیر به اسرار دنیا و وسایلی که در آن بکار میرود پی می‌برند ! خواهر عزیزم ، این سری است که من باتو که در آن ذی‌نفعی در میان می‌گذارم ؛ ولی مراقب باش که مبدا یک کلمه یا یک حرکت تو آنرا بر لیست پامادرت و یا کسان دیگر آشکارا کند ، زیرا ...

ناگهان هورتانس گفت :

- این هم لیست ! ... خوب ، دختر عمو ، درجه‌نم دره کوچه بار به چه

خبر است !

- بچه‌های من ، خبر خوشی برای شما ندارم . - شوهرت ، هورتانس

نازنینم ، بیش از هر زمانی مست و دلداة این زن است و باید اقرار کرد که زنك هم عشق دیوانه‌واری به او دارد . و اما پدرشا ، سلستین عزیزم ، چشم و گوش مثل شاهان بسته است . ولی این چیزی نیست ، من این را با نزدیکی یک بار میروم و تماشا می‌کنم ، راستی چه خوشبختم که هرگز با مرد سروکار نداشته‌ام ... راستی ، که مسرد حیوان بشام منی است ! تا پنج روز دیگر ،

ویکتور و شا ، دخترک عزیزم ، دارائی پدرتان را از دست خواهید داد!

سلستین گفت :

- آگهی ازدواج منتشر شده است ؟

لیست جواب داد :

- بله ، من از حق شما دفاع کردم و به این مرد دیوصفت ، که برادر پای آن دیگری می‌رود ، گفتم که اگر خواسته باشد شما را از مضیقه‌ای که در آن هستید نجات دهد و خانه‌تان را از رهن درآورد ، شما از او ممنون خواهید شد و از زن بددخود پذیرائی خواهید کرد ...

شنیدن این سخن هورتانس حرکتی از سر و حش کرد و سلسنتین بسر دی

جواب داد :

- ویکتورین میدانند چه بکنند ...

لیست باز گفت :

- میدانید که آقای شهر دار چه جوابی بمن داد ؟ گفت : «میخواهم آنها را در مضیقه بگذارم . تنها با گرسنگی و بیخوابی و کسی قند میتوان اسبها را رام کرد !» باز بارون هولو بهتر بود ... خوب ، بچه‌های بینوا ، از میراث پدرتان چشم ببوشید . ولی ، راستی چه میراثی ! پدرتان برای ملک پرل Presles سه میلیون پول داده است و باز هر ساله سی هزار فرانک درآمد دارد ! او ! هیچ کارش را از من پنهان نمیدارد ! میگوید که میخواهد کباخ Navarreins را در کوچهٔ باک Bac بخرد . و اما خود خانم مارنفر سالانه چهل هزار فرانک درآمد دارد .

در این میان صدای چرخهای درشکه‌ای شنیده شد و لیست فریاد برآورد : آه ! این هم فرشتهٔ نگهبان ما . ببین ، مادرت می‌آید .

درواقع هم بزودی خانم بارون از پله‌های حیاط پایین آمد و به جمع خانواده پیوست .

آدلین ، در پنجاه و پنج سالگی ، با آنهمه رنج و مصیبتی که بر او وارد شده بود ، با آنکه پیوسته باو تشنج دست میداد و گویی از تب می‌لرزید ، با آنکه رنگش پریده و صورتش چین خورده بود ، هنوز قامتی برازنده و اندامی بسیار زیبنده داشت و وقار طبیعی خود را حفظ کرده بود . هر کس بدیدن او میگفت که «می‌بایست بسیار زیبا بوده باشد !» غصهٔ آن که در سر نوشت شوهر خود بیخبر بود و نمیتوانست در این گوشهٔ آرام و خاموش که همچون واحهٔ سرسبزی در میان بیابان پاریس بود او را در نعمت و رفاهی که بتازگی خانواده از آن برخوردار میشد سهیم سازد ، آدلین را درهم می‌شکست و شکوه خاص و برانه‌های تاریخی را بدو می‌بخشید . پس از هر فروغ امیدواری که

خاموش می گشت و پس از هر جستجوی بیفایده ، آدلین دچار اندوهی میشد که فرزنداناش را سخت نگران می ساخت. آن روز صبح ، خانم بارون با امیدواری بیرون رفته بود ، و در خانه با بیصبری منتظر او بودند . یک سرتیپ سر رشته داری که هولو خنثانی در حق وی کرده و سبب پیشرفت اداریش شده بود گفته بود که در تئاتر آمبیگو Ambigu-Comique او را بازی بسیار زیاده لو دیده است . آدلین سراغ این بارون ورنیه Vernier رفته بود و این کارمند عالی رتبه نه تنها دیدن پشتیبان سابق خود را نپذیرد و مدعی شد که رفتار او با این زن بهنگام نسایش نشان میداد که پنهانی باهم ازدواج کرده اند ، بلکه به خانم هولو گفت که شوهرش برای پرهیز از ملاقات بسا وی خیلی زودتر از پایان نسایش بیرون رفت ، و در پایان افزود ،

سمانده مردی بنظر می آید که با خانواده خود بیرون آمده باشد. ظاهراً نشان میداد که دچار تنگدستی پنهانی است .

بدین خانم بارون ، آن سه زن گفتند :

— خوب ؟

آدلین جواب داد :

— خوب ، آقای هولو در پاریس است. و همین خود که میدانم به ما نزدیک

است برای من برق سعادت بشمار میرود .

پس از آنکه آدلین ملاقات خود را با بارون ورنیه حکایت کرد ، لیست

گفت :

— بنظر نمی رسد که از کارهای خود بند گرفته باشد ؛ بی شك با يك دختر

کار گرویم ریخته است . ولی از کجا پول بدست می آورد ؟ شرط می بندم

که از معشوقه های سابق خود ، از ژنی کادین یا ژوزفا ، پول میگیرد .

تشنج مداوم اعصاب خانم بارون شدت یافت ، چشمان خود را که پر

از اشک شده بود پاک کرد و با حالتی دردناک سر بسوی آسمان برداشت

و گفت :

— گمان نمی کنم که يك افسر عالی رتبه لژیون دونورتابه این حد تن به

پستی دهد .

لیست باز طعنه زد :

— برای لذت خود چه کارها که نخواهد کرد ؛ پول نولت را دزدید ،

پول مردم را هم خواهد زد و شاید هم آدم بکشد . . .

خانم بارون فریاد زد :

- اوه ! لیبت ! این فکرها را برای خودت نگه‌دار .
دو فرزند سلیستین و پسر هورتانس به جمع خانواده پیوسته بودند و در
جیب‌های مادر بزرگشان می‌کاویدند تا ببینند آیا در آن شیرینی یافت میشود .
در این میان لومیز بسوی آنها آمد . پرسیده شد :

- لومیز ، چه خبر است ؟

- مردی آمده است و مادموازل فیشرا می‌خواهد .

لیبت گفت :

- چه جور آدمی است ؟

- سراپایش ، مادموازل ، ژنده است ، و مثل حلاجان سروریش پر از
کرک است ، بینی قرمزی دارد و بوی شراب و عرق میدهد . از آن کارگرانی
است که شاید نیمی از هفته کار نمی‌کنند .

این توصیف ناخوشایند لیبت را بر آن داشت که خود را سرعت به
حیاط خانه کوچه لومی لوگران برساند ، و در آنجا مردی را دید که چپق میکشید
و پیدا بود که در این کار هنرمند است .

لیبت به او گفت :

- بابا شاردن Chardin برای چه اینجا آمده‌اید ؟ قرار ما این بود
که شما در اولین شب هرمه در کوچه باربه دوژومی Barbet- de -jouy
دم در خانه خانم مارنف باشید ؛ من پنج ساعت آنجا بوده‌ام و تازه از آنجا می‌آیم ،
ولی شما نبودید ! ...

حلاج در جواب گفت :

- خانم نیکو کار و محترم ، من آنجا رفتم ؛ ولی در کافه ساوان که در
کوچه کورولان Coeur - Volant واقع است یک شرط بندی مهمم سر
بیلیارد بود ، و هر کسی در دنیا هوسی دارد . هوس من بیلیارد است ؛ و اگر
این نبود ، من میبایست الان در ظروف نقره غذا بخورم .

آنگاه ، در حالیکه بی کاغذی در جیب شلوار ژنده‌اش میکشید ،
افزود :

- آخر ، خوب توجه بفرمائید ، بیلیارد ، مثل همه چیزهای خوب ، از
بابت متفرعاتش باعث ورشکستگی است . من دستور کارم را می‌دانم ، ولی
یارو پیرمرد بقدری دستش تنگ است که من ناچار شدم به معوطه ممنوعه
قدم بگذارم ... اگر پنبه‌ها خالص بود ، انسان هوس می‌کرد روی آن بنوازد ؛

ولی هم‌اش مغلول است ! خدا با همه کس همراه نیست . بقول گفتی ، میان‌اش با بعضی‌ها جورتر است ؛ خوب ، حق دارد . این هم دستخط خویشاوند محترمان که خیلی دوستدار تشک است ، و عقیده سیاسی‌اش گویا این باشد ...

بابا شاردن کوشید خط کج و کوله ای با انگشت سیاه‌اش در هوا رسم کند .

لیست ، بی آنکه گوش دهد ، دو سطر زیرین را از نظر گذراند :
« دختر عموی عزیزم ، بیایید در حق من دست خدا باشید ؛ همین امروز دوست فرانک بدهید . »

« هکتور »

– این همه ! برای چه میخواهد ؟
بابا شاردن ، که هنوز در کار رسم نقش و نگاری در فضا بود گفت :
– برای صاحب خانه ؛ از آن گذشته ، پسر من از راه اسپانیا و بایسون Bayonne از الجزیره آمده ... و برخلاف عادتی که دارد چیزی گیر نیآورده است ؛ چون ، دور از جناب شما ، پسر من لات تمام عیاری است . چه باید کرد ؛ گرسنه است ؛ ولی پولی را که ما به او قرض میدهیم پس خواهد داد ، زیرا میخواهد يك شرکت سهامی درست کند ؛ خیالاتی در سر دارد که ممکن است او را به جاهایی برساند ...

لیست گفت :

– بله . تا دادگاه جنایی ؛ من هیچ فراموش نمیکنم ؛ قاتل عموی من اوست !

– او ! به ، خانم محترم ، حتی يك جوجه را نمیتواند سر ببرد !
لیست پانزده سکه طلا از کیف خود بیرون آورد و گفت :
– بگیری ، این هم سیصد فرانک . بروید و هرگز دیگر این جا نیایید ...

آنگاه پدر انباردار سابق علوفه اران Oran را تادم در مشایعت کرد و سپس پیرمرد را به دربان نشان داد و گفت :

– اگر این مرد اتفاقاً باز اینجا بیاید ، نگذارید وارد شود ؛ بلکه بگوئید که من نیستم . و اگر خواسته باشد بداند که آقای هولو و خانم بارون هولو اینجا منزل دارند ، جواب بدهید که همچو کسانی را نمی‌شناسید ...
– بسیار خوب ، مادمازل .

پیردختر در گوش دربان گفت :
- اگر حتی ندانسته اشتباهی از شما سر بزنند بیروتان خواهند کرد .
در این میان رو به وکیل دادگستری که به خانه باز میآمد نمود و گفت :

- پسرعمو، بدبختی بزرگی شما را تهدید میکند .
- کدام بدبختی ؟
- تا چند روز دیگر خانم مارنف با پدر زنتان ازدواج خواهد کرد .
ویکتورن جواب داد : - خواهیم دید !

شش ماه بود که لیست مرتباً مستری مختصری به بارون هولو، ولینعت سابق خود، میداد و بنوبه خود حامی او شده بود . پیردختر اورنی از نهانگاه بارون خبر داشت و بالذات خاصی اشکبانی را که آدلین میریخت میزد . مثلاً، همچنانکه دیده ایم ، هرگاه که او را شادو سرشار از امید مییافت به او میگفت : « باید منتظر باشید که روزی اسم پسرعموی بیچاره ام را در ستون اخبار جهانی بخوانید » . و در این زمینه ، مانند گذشته ، در کینه توزی مبالغه میکرد . چندانکه دیگر ویکتورن بر او بدگمان شده بود . ویکتورن تصمیم گرفته بود که کار خود را با این شمشیر داموکلِس Damoclès که لیست پیوسته نشان میداد و نیز با آن شیطان ماده ای که آنهم بدبختی برای مادر و همه خانواده اش به ارمغان آورده بود یکسر سازد . پرنس وسمبورک، که از رفتار خانم مارنف خبر داشت ، از اقدام پنهانی وکیل دادگستری پشتیبانی میکرد . او بعنوان نخست وزیر دخالت زیر پرده شهربانی را به وی وعده داده بود تا بتواند کروئل را از اشتباه در آورد و ثروت هنگفتی را از چنگال این روسی اهرمن صفت ، که پرنس مرک سپهد هولو و ورشکستگی و سقوط کامل عضو شورای دولتی را بر او نوبی بخشید ، بیرون بکشد .

این گفته لیست که « بارون از مشوقه های سابق خود پول میگیرد » سراسر شپ خانم بارون را بخود مشغول داشته بود . مانند بیمارانی که پزشکان جواب گفته اند و خود را بدست دعا نویسان می سپارند ، مانند کسانی که در فر دوزخ نومیدی افتاده اند و یا مانند غریقی که تخته پاره های شناور را لنگر نجات می پندارد ، سرانجام امکان يك چنین پستی را از جانب شوهر خود ، با آنکه حتی تصور آن وی وایر آشفته بود ، باور داشت و بفکرش رسید که یکی از

۱ - منظور خطری است که در عین نعمت رشاد کامی در کمین کسی نشسته باشد .

همین زنان نفرت انگیز را به یاری خود بخواند . روز دیگر ، بی آنکه با کسی سخن بگوید و یا با فرزندان خود مشورت کند ، نزد مادموازل ژوزفامیراج ، ستاره فرهنگستان شاهی موسیقی رفت تا امیدی را که همچون شعله لرزان شمع در دلش فروزان گشته بود جان بخشد یا یکسر از دست بدهد . هنگام ظهر ، خدمتکار خواننده شهیر کارت خانم بارون را بدست وی داد و گفت که چنین خانمی دم در منتظر است و میگوید آیامادموازل میتواند او را به حضور بپذیرد .

- آبارتمان را مرتب کرده ای ؟

- بله ، مادموازل .

- گلهای تازه در گلدان گذاشته ای ؟

- بله ، مادموازل .

- به ژان بگو پیش از آنکه این خانم را وارد کند سری به سالن بزند و ببیند چیزی کم و کسر نیست . نسبت به خود خانم نیز حد اکثر ادب را رعایت کند . برو بعد برگرد که رخنم را به من بیوشانی ؛ میخواهم بی اندازه زیبا باشم . آنگاه رفت و خود را در آینه تمام قد نگاه کرد و با خود گفت :

- خودمان را آماده کنیم ! هرزگی باید در مقابل تقوی مسلح باشد !

بیچاره ، زن ! با من چه کار دارد ؟ من که از دیدن «ایسن قربانی پر شکوه بخت بد» دلم بر آشوبست ! در این میان خدمتکار وارد شد و گفت :

- خانم ، این خانم دچار تشنج عصبی شده است .

- قدری عرق بهار نارنج ، کسی Rhum یا آبگوشت به او

بدهید ! ...

- مادموازل این کار هارا کرده ایم ، ولی همه را رد کرده و گفته است

که ناخوشی کوچکی بیش نیست ، اعصابش ناراحت است ...

- به کدام اطاق راهنمایش کرده اید ؟

- به سالن بزرگ .

- زود باش ، دختر ! قشنگ ترین دم پامی های مرا بیار ، با آن زرد و شامبر

گلدار که بیژو Bijou درست کرده است ، بعد هم تابخواهی زینت های تور ...

موهایم را جورید درست کن که هرزنی دهانش از تعجب بازماند . این زن نقش

مضالف را بازی می کند ! از آن گذشته ، به این خانم بگوئید ... (ها ، دختر

خانم بزرگی است ! حتی از این بهتر ، کسی است که تو بعبورت نقخواهی شد :

زنی که دعایش جان دوزخیان را نجات میدهد! بله، باین خانم بگوئید که دیشب بازی داشته ام و هنوز در بسترم، هم اکنون بر میخیزم ...

خانم بارون که به سالن بزرگ آپارتمان ژوزفاهدایت شده بود، با آنکه بیش از نیم ساعت در آنجا بسر برد، متوجه گذشتن زمان نشد. این سالن که هنگام استقرار ژوزف در این خانه کوچک اعیانی آرایشی نو یافته بود، پوششی از پارچه ابریشم و زری داشت. تجلی که در گذشته اعیانهای بزرگ در عشرتخانه های خود بنمایش میگذاشتند و باقیانده های پرشکوه آن هم اینک بر اسرافکاریهای دیوانه و ارشان گواهی میدهد، بر اثر امکانات تمدن معاصر به کامل ترین وجهی در چهار اطاق در باز این آپارتمان که از دهانه های ناپیدای يك بخاری گرمای سلاسی در آن پخش میشد بچشم میخورد. خانم بارون یکسر گیج شده بود. هرائر هنری را باشکفتی عمیق تماشا میکرد و علت آب شدن آنهم ثروت و مکت رادر بوته ای که کابچومی و خودنمایی آتشی سوزان در زیر آن برافروخته بود در مییافت. این زن که ازیست و شش سال پیش میان یاد کارهای سرد تجمل زمان امپراطوری زندگی میکرد و چشمانش تماشاگر قالبهائی بود که رنگ گل و بوته اش پریده یا مجسمه های برنزی که روکش طلایش ریخته و یا پارچه های ابریشمی که همچون قلب خود او مچاله شده بود، بادیدن ثمرات هرزگی تاحدی به قدرت فریبندگی آن پی برد. از دیدن این چیزهای زیبا، این آفریده های اعجاب آمیز باریس که همه هنرمندان بزرگ ناشناس در آن دستی داشته اند، بیننده نمی توانست آرزومند داشتن آنها نشود. همه چیز در آنجا بسبب کمالی که در چیزهای منحصر بفرد دیده میشود مایه شگفتی بود. شکلهای و مجسمه های کوچک و بزرگ، که قالبشان درهم شکسته شده بود، هم یگانه و بدیع بود. این آخرین تجلی تجمل امروزه بود. نشانه تجمل حقیقی، تجمل اعیانهای بزرگ معاصر که ستارگان زودگذر آسان باریس اند، داشتن چیزهائی است که هنوز بدست دو هزار بورژوازی ثروتمند متبدل نشده باشد، - بورژواهایی که چون ثروتهائی را که مفازه هابدان انباشته است تماشا میگذارند خود را صاحب تجمل می پندارد، از دیدن گلدانهای پراز گلهای نادر کشورهای دوردست با آن پوشش برنز قلمکار بیک Boulle، و از آن همه ثروت که در این سالن انباشته شده بود، خانم بارون بو حشت افتاد. آدلین فکر میکرد که ژوزف امیرسراج، که تصویرش بقلم ژوزف بریدو Joseph Bridau در سالن مجاور دیده میشد، خواننده نایبهای از طرز مالبران Malibran است و منتظر بود که او را

بصورت يك ماده شیر واقعی ببیند ، از آمدن خود پشیمان بود ولی احساسی پس بر توان و طبیعی و نیز فداکاری دور از حساگری او را بر آن میداشت که از همه شهادت خود یاری بخواهد و این ملاقات راتاب آورد . از آن گذشته ، میخواست آن حس کنجکاوی را که در دلش میخلید ارضاء کند و بی برد که این گونه زنان چه دلبریهائی دادند که میتوانند از کان کم برکت پاریس اینهمه ذرا استخراج کنند . خانم بارون نگاهی به خود افکند تا ببیند آیا در چنین محیط پر تجملی و صلۀ ناجور نیست . ولی پیراهن مخلیش که به بقة تور بسیار زیبایی آراسته بود بر تنش برازندگی داشت و کلاه مخملش که از همان رنگ بود به او میآمد . چون دید که هنوز بسان ملکه ای پر شکوه است و با آنکه از زیباییش ویرانه ای بیش نمانده باز بزرگی به او میرازد ، با خود گفت که فغامت بدبختی چیزی از عظمت هنر کم ندارد . پس از آنکه صدای بازو بسته شدن در ها به گوشش رسید ، سرانجام چشمش به ژوزفا افتاد . زن هنر پیشه به تصویری که آلوری ^۱ Allori از ژودیت ^۲ Judith رقم زده است و کنار دربکی از سالن های بزرگ کاخ پیتی ^۳ Pitti قرار دارد و در خاطر کسانی که آنرا دیده اند بی شك نقش بسته است شباهت داشت : همان هیئت منور ، همان چهره پر شکوه با موهای سیاه که بی هیچ زینتی بهم پیچیده است ، و نیز يك جامعه اندرون زرد رنگ گلدوزی شده که كاملا به رخ زری آن دوشیزه مرد - افکن که نامش تا ابد زنده است شبیه بود .

زن هنر پیشه که میخواست نقش زن اعیان را بخوبی بازی کند گفت :
- خانم بارون ، از افتخاری که نصیب من کرده و باینجا تشریف آورده اید یکسر شرمندهام .

سپس نیستی را که روپوش كاملا پارچه ای داشت پیش بارون آورد خود روی يك صندلی تا شونده نشست . زیبایی زایل گشته آدلین و دیدن لرزش عصبی اندام او که از کمترین هیجانی به تشنج مبدل می گشت دلش را سخت بدر آورد . بیک نگاه توانست به زندگی تقدس آمیز این زن که پیش از این هول و گریه و سرگردانی از آن برایش توصیف کرده بودند پی ببرد و آنگاه نه تنها هر گونه اندیشه مبارزه وی را ترك گفت بلکه خود را در برابر

۱ - نقاش ایتالیایی (۱۵۷۲-۱۶۲۱)

۲ - دوشیزه یهودی که برای نجات شهر خود با سردار دشمن به خوابگاه رفت و هنگام خواب سرش را از تن جدا کرد .

۳ - کاخی است در شهر فلورانس - ایتالیا .

عظمت او ناچیز یافت. آری، هنریشه با شکوه آنچه را که مایه ریشخند درسی بود تحسین نمود. خانم بارون گفت:

«مادموازل، نومیکی که انسان را به تشبیه بهروسیله‌ای وامیدارد مرا به اینجا آورده است.»

ژوزفا تکانی خورد و آدلین پی برد که موجب رنجش کسی که آنهمه امیدبازی از او داشت گشته است. نگاهش به هنریشه دوخته ماند. نگاه سرشار از تضرعش آتشی را که در چشمان ژوزفا برافروخته شده بود خاموش کرد و سرانجام لبخندی بر لبانش نشانید. گفتگوی بی‌سختی این دوزن فصاحت هول-انگیزی داشت. خانم بارون بالعنی برهیجان باز به سخن درآمد:

«دو سال و نیم است که آقای هولو خانواده خود را ترک گفته است و با آنکه میدانم در پاریس اقامت دارد از محل سکونتش بی‌اطلاعم. خواهی درمن این فکر را که شاید هم‌بی معنا باشد پدید آورده است که شما میباید ابراز تنقیدی به آقای هولو کرده باشید. مادموازل، اگر بتوانید کاری کنید که من بار دیگر آقای هولو را ببینم، تا زمانی که زنده ام همه روزها دعا گوی شما خواهم بود.»

در چشمان هنریشه دوقطره درشت اشک حلقه زد و این بمنزله پیش‌درآمد باسخ او بود. بالعنی سرشار از فروتنی عمیق گفت:

«خانم، من بدون آنکه شمارا بشناسم در حق شما بدی کرده‌ام. ولی اکنون که باز یارت شما سعادت آن یافته‌ام که بزرگترین نمونه تقوای روی زمین را ببینم، باور کنید که به وسعت دامن خطای خود پی‌میرم و از ته دل از آن پشیمانم. از پسر و مطمئن باشید که برای جبران آن بهر کاری تن خواهم داد. و ناگهان دست خانم بارون را گرفت و بیش از آنکه او بتواند مانع این حرکت شود، سخت مؤدبانه بر آن بوسه زد و تاحدخاکساری پیش‌رفت و در برابر او بزانود آمد. پس از آن با همان مناعتی که در نقش ماتیلد Mathilde وارد صحنه میشد، از جا برخاست و زنك زد و به نوکر خود که حاضر شده بود گفت:

«باسب بتاغت بروید و اگر هم اسب از پادر آید باکی نیست. بروید و این بیژو Bijou را در کوچه سن‌مورد و تامیل Saint-Maur-du-Temple پیدا کنید و به اینجا بیاورید. برایش درشکه بگیریند و به سورچی پول بدهید که چهار نعل بیاید. یک دقیقه هم وقت تلف نکنید، و اگر نه بیروتان میکنم. سپس بسوی خانم بارون آمد و بالعنی سرشار از احترام گفت:

— خانم ، بایمرا بیخشید . بعضی آنکه آقای دوک دروویل خاطر خواه من شد بارون را از خود دور کردم . چه اطلاع یافته بودم که برای من خانواده اش را بورسکستگی میکشاند . از این بیشتر چه میتوانستم بکنم ؟ در کار تاتار ماهمه در ابتدا به يك پشتیان احتیاج داریم . حقوق ما كفاف نصف مخارج ما را نمیدهد . این است که شوهران موقت اختیار می کنیم . من به آقای هولو که مرا از دست يك مرد ثروتمند ولی احمق و خود ناپیرون آورد دلبستگی نداشتم . بله ، بابا کرول حتماً با من ازدواج میکرد . . .

خانم بارون درسختن هنریشه دوید :

— خودش هم بمن گفت .

— خوب ، خانم خودتان می بینید . با يك چنان شوهر قانونی امروزه میتوانستم زن نجیبی باشم .

— مادموازل ، عذرتان بجاست و از چند و چونش هم خدا خبر دارد . اما من

اینجا برای سرزنش نیامده ام ، بلکه میخواهم رهن مننت شما بشوم .

— خانم ، تقریباً سه سال پیش من احتیاجات آقای بارون را بر آورده ام .

خانم بارون که اشك در چشمانش نشسته بود ، با هیجان گفت :

— شما ! آخ ، چه کاری در حق شما میتوانم بکنم ؟ جز دعا چیزی از

دستم بر نمی آید .

زن هنریشه به سخن ادامه داد :

— من و آقای دوک دروویل که مردی شریف و نجیب زاده واقعی است . . .

آنگاه ژوزفا حکایت کرد که چگونه ترتیب خانه و زندگی و ازدواج

باباتول Thoul را داده است . خانم بارون گفت :

— پس به همت شما ، مادموازل ، شوهرم چیزی کم و کسر نداشته است .

— خانم ، آنچه ضروری بود کردیم .

— حالا کجاست ؟

— تقریباً شش ماه پیش آقای دوک برایم حکایت کرد که آقای بارون با

نام ساختگی تول نزد صاحب محضری که به کارهای دوک رسیدگی میکند رفته

است و هشت هزار فرانکی را که میبایست به اقساط سه ماهه به او داده شود یکباره

گرفته است . از آن پس نه من و نه آقای دروویل چیزی درباره بارون نشنیده ایم .

زندگی ماها چنان پر مشغولیت است که من نتوانسته ام رد پای باباتول را

بگیرم . از قضا شش ماه است که بیژو ، کارگری که برایم گلدوزی می کند

و چه بگویم . . .

خانم هولو گفت :

« معشوقه اوست ... »

« بله ، معشوقه او ، اینجا نیامده است . احتمال کلی دارد که مادموازل اولمپ بیژو طلاق گرفته باشد . بله ، در محله مطلق امر رایجی است . »

ژوزفا ازجا برخاست و در میان گل‌های کمیاب گلدان خود دست برد و برای خانم بارون که باید گفت امیدش چنانکه باید بر آورده نشده بود دسته گل زیبا و دل انگیزی درست کرد . خانم بارون مانند آن بورژواهای ساده - لوحی که مردم نابغه را غول‌هایی می‌پندارند که خور و خواب و رفتن و سخن گفتنشان کاملاً بخلاف دیگر مردم است امیدوار بود که ژوزفا ، این روسی نکته‌سنج و عشق‌انگیز را ، بازیامی خیره‌کننده‌ای بینند ، ولی در برابر خود زنی آراهو موقر می‌یافت که سرفرازی هنر خود را داشت و به همان سادگی هنر پیشه - ای بود که میداند شب‌هنگام ملکه دل‌هاست ، و باز بهتر از آن ، دختری هرزه بود که در نگاه و کردار و رفتار خود بجهان و دل پاس حرمت زن پارسا را نگه میداشت و همچنانکه در ایتالیا گل‌درپای مجسمه مریم می‌نهند زخم‌های دل این مادر غمزده را گلباران می‌کرد .

پس از نیم‌ساعتی نوکر ژوزفا آمد و گفت :

« خانم ، نه نه بیژو در راه است ، ولی منتظر این دخترک اولمپ نباید بود . کارگر گلدوز شما سروسامان یافته و بایک بورژوا ازدواج کرده است ... »

ژوزفا پرسید :

« ازدواج قلابی ؟ »

« نه ، خانم ، حقیقی ... او حالا در خیابان ایتالیائی‌ها در رأس یک بنگاه مجلل قرار دارد . بله ، زن صاحب یک مغازه بزرگ خرازی که میلیونها سرمایه در آن خوابیده است شده و مغازه گلدوزیش را به خواهر و مادرش واگذار کرده است . اسمش دیگر خانم گرنوویل Grenouville است . این تاجر گنده ... »

« کسی از قماش کرول ! »

« بله ، خانم ... پای عقد مادموازل بیژو سی هزار فرانک در آمد سالانه برایش معین کرده است . میگویند که خواهر بزرگش میخواهد زن یک قصاب ثروتمند بشود . »

زن هنر پیشه روبه خانم بارون نمود و گفت :

« بنظر من کارتان صورت بدی گرفته است . آقای بارون دیگر آنجا که

من اورا جاداده بودم نیست .

پس ازده دقیقه خبر آوردند که مادر بیوآمده است . ژوزفا ازش احتیاط خانم بارون را به سالن خصوصی خود راهنمایی کرد و در رابست و گفت :

— پیش شما خجالت خواهد کشید و همینکه بفهمد بشنیدن حرفهایش علاقمندید دیگر لب به سخن باز نخواهد کرد . بگذارید من اورا باقرار بیاورم . همین جا پنهان بشوید و همه چیز را بشنوید . درزندگی نیز مثل تئاتر از این صحنه ها فراوان بازی میشود .

زن هنریشه به پیرزنی که به يك سرايدار رخت مهمانی پوشیده میمانست گفت :

— خوب ، نه نه بیوو ، دیگر باید خیلی خوشحال باشید ، دخترتان بخت بلندی داشته ...

— او ، چه خوشحالی ... دخترم فقط صدفرانك درماه به ما میدهد ، اما خودش کالسه می نشیند و در ظروف نقره غذا میخورد و برای خودش میلیونر است . اولمپ میتواند ما را از زحمت کار کردن معاف کند . کار ، آنهم به این سن و سال ! ... مگر این هم خوبی بحساب می آید ؟ ژوزفا گفت :

— حیف است که اولمپ حق ناشناس باشد ، برای این که خوشگلش را از شما دارد . ولی ، چرا پیش من نیامده است ؟ این من بودم که زیر بالش را گرفتم و به عموي خودم دادم ...

— بله ، بابا توله را میفرمائید ؟ ولی ، دیگر خیلی پیر و شکسته است ...
— مگر چه بسرش آوردید ؟ پیش شما زندگی میکند ؟ اولمپ خیلی کار بدی کرد که از او جدا شد . برای این که حالا میلیونها ثروت به او رسیده است .
تنه بیوو گفت :

— آخ ! دیدی چه شد ! ... ما به اولمپ ، وقتی که با او بدرفتاری میکرد ، همش می گفتیم . پیر بیچاره ! چه مهربان بود و چقدر این دختر عذابش میداد ! خانم ، اولمپ دیگر بادشده بود !
— چطور ؟

— دور از جناب شما ، خانم ، با يك جوانك هرزه ، برادرزاده يك لعافدوز محله سن مارسو Saint - Marceau رویهم ریخته بود . بارو در خیابان تامپل در تماشاخانه هامز دور است و بقول خودش ورود هنریشه

دختر عمو بت

ها را به صحنه با کف زدن استقبال می کند . مثل همهٔ پسر خوشگلهای طرف توجه زنهای است . نهارش را پیش از ظهر میخورد و برای آنکه کله اش گرم باشد پیش از شروع نمایش هم شام میخورد . بازی ، انگار نافش را با مشروب و بازی بیلیارد بریده اند . من به او لمپ میگویم : « آخر ، این که نمیتواند برای یک مرد شغل باشد ! » ژوزفا گفت :

– متأسفانه همچو شغلی هست .

– بگذریم . او لمپ دل به این پسر داده بود ولی ، خانم ، چه لایق او بود ؟ دلیلش این که نزدیک بود در یک میفروشی که محل رفت و آمد دزدها است دستگیر شود . اما آقای برولار Brulard رئیس دستهٔ کف زنهای تئاتر ، بدادش رسید و نگذاشت . پسره گوشوارهٔ طلا بگوش دارد و زندگیش به بیکارگی میگذرد . خرجش را زنهایی میکشند که دیوانهٔ این جور خوشگل پسر ها هستند . هر چه پول که آقای تول به دخترم میداد به جیب او میرفت . کار و بار مغازه مان یکسر بد بود . هر چه از راه گلدوزی بدست میآمد صرف بیلیارد او میشد . این پسر ، خانم ، خواهر قشنگی داشت که همان حرفهٔ برادرش را در پیش گرفته بود ، یعنی در محلهٔ دانشجویان برسه میزد .

– از این تك پسرانهای محلهٔ شومی بر Chaumière

– بله ، خانم . ایدامور Idamore ، (این اسم آن پسر است ، اسم ساختگی اش ، چونکه در اصل اسمش شاردن Chardin است) ، بازی ، ایدامور خیال کرد که عمویتان خیلی بیش از آنچه میگوید پولدار است . بهین جهت ، بدون آنکه دخترم بونی ببرد ، خواهرش الودی Elodie را (و این اسمی است که خود او به خواهرش داده) بعنوان کارگر پیش ما فرستاد . اما ، پناه بر خدا ، همه چیز مغازه را زیر و رو کرد و همهٔ دخترهای بیچاره را از راه بند برد و دور از جناب شما مثل خودش لوند کرد . آخرش هم با باباتول روی هم ریخت و او را با خودش نیدانم به کجا برد . این کارش ما را در مضیقهٔ بزرگی انداخت ، بله ، بعلت آن سفته ها که داشتیم و تا به امروز قادر نشده ایم بپردازیم . گرچه ، دخترم سرش تسوی حساب است و مراقب سر رسید ها هست . . . پس از آنکه ایدامور بوسیلهٔ خواهرش روی باباتول چنگ انداخت ، دختر بیچاره ام را ترك کرد و حالا با يك هنر پیشهٔ فونامبول Funambule سر میکند . . . پس از آن بود که ازدواج دخترم

پیش آمد و من جریانش را حالا نقل میکنم . . .
 ژوزفا پرسید :

- ولی آیا میدانید آن لعاف دوز کجا منزل دارد .

- بابا شاردن را میگوئید ؟ این جور آدمها منزلشان کجا بود !...
 مردك از ساعت شش صبح مست است . هر شش ماه به شش ماه يك تشك
 میدوزد . تمام روز را در میخانه های پست سر میکند و جز بسازی کاری
 ندارد . . .

- بازی ، به این سن وسال ؟

- خانم ملتفت نیستند . مقصودم بیلیارد است . روزانه سه چهار دور
 میرسد و پولش را به عرق میدهد .

- خوب ، ولی محل کار ایداموردر خیابان تامپل است و من بامراجعه
 به دوستم برولار خواهم توانست پیداش کنم .

- نمیدانم ، خانم . چونکه این جریانات مربوط به شش ماه پیش است
 و ایدامور هم از آن کسانی است که گذارشان باید به دادگاه جنائی و
 زندان و بعدش هم . . .

- به پای دار بیفتد ، نه !

ننه بیژو لبخندی زد و گفت :

- خانم که همه چیز را میدانند ! آخ ، اگر دخرتم با این موجود آشنا
 نشده بود حالا برای خودش . . . گرچه باز هم بختش بلند بود و آقای
 گرنوویل چنان دلباخته اش شد که او را بزنی گرفت . . .

- خوب ، این ازدواج چطور سر گرفت ؟

- باعثش همان غصه اولمپ شد . وقتی که دید پسره ترکش کرده
 است و با آن دختره هنریشه رفته . . . (اما اولمپ هم حقش را خوب کف
 دستش گذاشت وسیلی آبداری نثار دختره کرد !) باری ، پس از آنکه
 باباتول را که می پرستیدش از دست داد ، دیگر اصلا خواست از جنس مرد
 چشم پوشد . ولی آقای گرنوویل که اغلب پیش ما می آمد و سر هر سه
 ماه دویت شال ابریشم گلدوزی شده از ما میخرید ، خواست دلداریش دهد .
 راست یا دروغ ، دخرتم جز به زناشوئی رسمی در کلیسا راضی نبود . همه اش
 میلفت که میخوام زن نجیبی باشم و گر نه خودم را می کشم . سر حرفش
 هم ایستادگی کرد . تا آنکه آقای گرنوویل حاضر شد با اولمپ ازدواج
 کند بشرط آنکه از ماجدا شود . ماهم رضا دادیم .

ژوزفا از روی تیزی پرسید :

— لابد پولی هم داد .

— بله ، خانم ، ده هزار فرانك ، باضافهٔ مختصر درآمد سالانه‌ای برای پدرم که دیگر قادر به کار کردن نیست .

— من از دخترتان خواهش کرده بودم با باتول را خوشبخت کند ، اما او آن بیچاره را به لجن انداخت . این کار خوبی نیست . دیگر من به هیچکس محبت نخواهم کرد . این سزای خوبی‌های من است ! ... نیکو کاری فقط بدرد ریا کاری میخورد و بس . دست کم اولمپ میبایست مرا از این بندو بست ها باخبر کند . بهر حال ، اگر تا پانزده روز دیگر با باتول را پیدا کنید هزار فرانك به شما خواهم داد . . .

— خانم جان من ، کار بسیار مشکلی است . اما هزار فرانك هم کم پولی نیست . سعی خواهم کرد که این پول را بدست بیارم . . .

— خوب ، خدا حافظ ، خانم بیژو .

هنگامی که زن همیشه به سالن خصوصی خود رفت ، خانم هولو را کاملاً بی‌هوش یافت . اما با آنکه آدلین بیخود افتاده بود ، لرزش عصبی‌اش همچنان ادامه داشت ، درست مانند ماری که بدو نیم کرده باشند و هر تکه اش باز بچنبد . درمانهای معمولی مانند سرکهٔ تند و آب خنك سرانجام خانم بارون را بیهوش آورد ، یا بهتر بگوئیم درد و غمش را تازه کرد . همینکه زن همیشه را باز شناخت و خود را با او تنها یافت ، گفت :

— آخ ! مادمازل ، به چه پستی کشیده شده است !

ژوزفا که روی یک پستی در پای خانم بارون نشسته بود ، گفت :

— خانم ، تحمل داشته باشید . پیداش میکنیم و اگر هم به لجن افتاده باشد ، کافی است خودش را بشوید . باور بفرمائید ، برای کسانی که تربیت خوبی دیده اند ، مهم همان لباس است . بگذارید من خطاهائی را که در حق شما مرتکب شده ام جبران کنم . زیرا می بینم تا چه حد به شوهرتان باوجود رفتاری که با شما داشته است علاقمندید . ب خاطر اوست که به اینجا آمده اید . . چه باید کرد ، مرد بینوا زن ها را دوست دارد . ولی ، میدانید ، اگر تنها کمی از لوندی ما در شما بود نمیگذاشتید که دنبال زن ها برود ، زیرا مثل ما میتوانستید برای مردتان در عین حال همهٔ زن ها باشید . دولت میبایست برای تمرین شوهر داری مدرسه ای برای زن های نجیب درست کند . ولی دولت های ما هم خیلی خرف هستند . سر نخشان بدست کسانی است که ما

بیل خود راه می بریم . راستی که دلم بحال ملت ها می سوزد ! . . . ولی ، خوب ، شوخی بکنار ، باید برای شما کاری کرد . . . بهر صورت ، آسوده باشید ، خانم . به خانه تان بروید و غصه نخورید . من هکتور شما را با همان احساسات سی سال پیش نزد شما بازخواهم آورد .

— اوخ ! مادمازل ، نزد این خانم گرنویل بروید . او باید خبر داشته باشد . شاید بتوانم امروز آقای هولو را بینم و بفوریت از فقر و رسوائی نجاتش دهم .

— خانم ، از این افتخار که نصیب من کرده اید و نخواسته اید ژوزفای خواننده و معشوقه دوک در وویل را در کنار زیبا ترین و مقدس ترین نمونه تقوی ببینید سپاسگزاری عمیق خود را تقدیم می کنم . من شما را بیش از آن محترم میشمارم که خواسته باشم در کنار شما عرض وجود کنم . آنچه میگویم نه از آنست که خودم را بازیگری حقیر میدانم ، بلکه کرنشی است که در برابر شما بجا میآورم . شما ، خانم ، موجب میشوید که من با وجود خارهایی که دست و پای تان را خونین کرده است متأسف باشم چه را همان راهی را که شما اختیار کرده اید در پیش نمی گیرم . ولی ، چه میتوان کرد ! همانطور که شما وابسته تقوائید من هم وابسته هنرم . . .

خانم بارون که احساس همدردی غریبی او را در میان آنهمه درد های خود بهیجان آورده بود ، گفت :

— دختر بیچاره ! من بدرگاه خدا برای شما دعا خواهم کرد . زیرا شما قربانی اجتماعی هستید که احتیاج به نمایش دارد . وقتی که نوبت پیری تان فرا رسد توبه کنید ، و اگر خدا خواسته باشد دعای من بیچاره را مستجاب کند ، البته بخشوده خواهید شد .

ژوزفا با احترام بردامن پیراهن خانم بارون بوسه زد ، و لسی آدلین دست هنریشه را گرفت و او را به پیش کشید و پیشانش را بوسید . زن هنریشه که از شادی گونه اش گل انداخته بود ، با احترام فراوان آدلین را تا دم کالسه اش مشایعت کرد . نوکرش که ناظر این صحنه بود به خدمتکار گفت :

— باید زن نیکوکاری باشد ، زیرا خانم با هیچکس حتی دوستش خانم زنی کادین Jenny Cadine این جور رفتار نمی کند .

دم کالسه ژوزفا گفت :

— خانم ، چند روزی صبر کنید ، البته خواهید دید . و گرنه من خدای

پدرانم را منکر خواهم شد. میدانید، برای ما یهودی‌ها همچو قسمی وعده موقیت حتی است.

در همان هنگام که خانم بارون بغانه ژوزفا وارد شد؛ ویکتورن در اطاق کار خود پیر زنی را که تقریباً هفتاد و پنج سال داشت بحضور پذیرفت. این زن برای آنکه بتواند نزد آن وکیل مشهور راه یابد نام وحشت افزای رئیس اداره آگاهی را بر زبان آورد و بوسیله مستخدم پیغام داد:

— خانم سنت استو ! Saint - Esteve

و هنگامی که می‌نشست گفت:

— این یکی از اسم‌های ساختگی من است.

بدیدن این پیرزن هول انگیز، اگر بتوان گفت، لرزه بر اندام ویکتورن نشست. با آنکه او رخت‌های گسارنپا بتن داشت، باز نشانه‌های خست بیدریغی که بر چهره پهن و سفید و برگشت ولی سراسر چروکیده اودیده میشد بیننده را بهراس می‌افکند. مارا Marat، اگر زن میبود، در این سن و سال میتوانست مانند خانم سنت استو مظهر زنده وحشت باشد. در چشمان ریز و درخشان این پیر زن شوم خونخواری بیرتعالی میکرد. بینی گنده‌اش که گویی آتش دوزخ از سوراخ‌های بزرگ بیضی شکلش میدید منقار بدترین مرغان شکاری را بیاد می‌آورد. نبوغ توطئه‌گری بر پیشانی کوتاه بیرحمش نقش بسته بود. تارهای موی درازی که جابجا در همه فرو رفته گیهای صورتش روئیده بود از طبیعت مردانه اش خبر میداد. بدیدن این زن هر کسی بخود میگفت که نقاشان جهان همه از برداختن تصویر ابلیس —

Méphistophélès عاجز مانده اند.

باری، پیرزن بالحنی بزرگ منشا نه گفت:

— آقای عزیز، مدتهاست که من دیگر در هیچ کاری دخالت نمی‌کنم. آنچه میباید برای شما انجام دهم فقط بخاطر برادر زاده عزیز من است که حتی از پسر من بیشتر دوستش دارم. . . . باری، رئیس شهر بانی که نخست وزیر دو کلمه ای درباره شما در گوشش گفته بود، ضمن گفتگو با آقای شاپوزو Chapuzot چنین اظهار کرده است که شهر بانی بنیچ وجه نباید در این گونه قضا یا خودش را بدهد. بهین جهت به برادر زاده‌ام اختیار تام داده شده است؛ ولی او کارش تنها راهنمایی است و نباید آلودگی پیدا کند . . .

— شما عه... هستید؟

پیرزن درسخن و کیل دوید و گفت:

— درست فهمیده اید و من از آن سر فرازم، زیرا او شاگرد من است؛ شاگردی که بسیار زود استاد شده است. ما کار شما را بررسی کرده و تخمین زده ایم. اگر شر این قضیه از سران کنده شود، آیا حاضرید سی هزار فرانک بدهید؟ من کلک کار رami کنم! و شما فقط پس از پایان کار پول خواهید داد...

— آیا اشخاص مورد نظر را میشناسید؟

— نه، آقای عزیزم، منتظر هستم که اطلاعاتی به ما بدهید. همینقدر به ما گفته اند که مطلب بر سر پیرمرد خرفی است که در چنگ يك زن بیوه افتاده است، و این بیوه زن بیست و نه ساله چنان بخوبی از عهده شغل خود که دزدی است بر آمده که امروزه چهل هزار فرانک درآمد سالانه دارد. حالا هم نزدیک است که از راه ازدواج با يك پیر مرد شصت و یکساله هشتاد هزار فرانک درآمد دیگر را بیلند و سراسر يك خانواده آبرومند را به ورشکستگی بکشاند. او بزودی این شوهر پیر را از سر خود وا خواهد کرد و چنان ثروت عظیمی را به فرزند یکی از فاسقان خود خواهد داد...

بله، مسئله همین است.

ویکتورن گفت:

— درست است! پدر زنم آقای کروول...

— عطر فروش سابق و رئیس برزن. بله، من در برزن او هستم و در

آنجا مرا بنام خانم نوریسون Nourrisson میشناسند.

— شخص دیگر این قضیه خانم مارنرف است.

— من او را نمی شناسم ولی با فاصله سه روز خواهم توانست موهای

سرش را بشمارم.

و کیل پرسید:

— آیا میتوانید مانع این ازدواج شوید؟

— به چه مرحله ای رسیده است؟

— آگهی دومش انجام یافته.

— باید زنك را دزدید. امروز یکشنبه است و فقط سه روز باقی است

زیرا چهار شنبه عروسی خواهند کرد. نه، ممکن نیست. ولی میتوان او را کشت...

ویکتورن هولو بشنیدن این کلمات که در عین خونسردی ادا شد از جا پرید و گفت :

- که بکشیدش ! . . . چطور از عهده این کار برمیآید ؟

پیر زن با غرور هولناکی جواب داد :

- آقا ، اینک چهل سال است که ما جانشین تقدیر شده و هر کار که خواسته ایم در باریس کرده ایم . چه بسا خانواده ها ، - آنهم خانواده های اعیانی کوی سن ژرمن Saint - Germain که اسرار خودشان را به من گفته اند ! چه بسا ازدواجها که من ترتیب داده یا بهم زده ام ، چه بسا وصیت نامه ها که پاره کرده ام ، چه بسا کسان که از رسوائی نجات داده ام ! سپس ، در حالیکه سر خود را نشان میداد ، افزود : من اینجا يك گله اسرار جا داده ام که سالانه سی و شش هزار فرانك از آن عایدم میشود و شما هم یکی از بره های من خواهید بود ! زنی مثل من ، اگر میخواست از وسایلی که بکار میرد با دیگران سخن بگوید ، آیا میتواند این که هست باشد ؟ من عمل میکنم ! هر چه هم که واقع شود ، آقای عزیزم ، فقط نتیجه تصادف خواهد بود و کترین پشیمانی به شما دست نخواهد داد . شما هم مانند کسانی خواهید بود که از راه هیپنوتیسم معالجه میشوند و پس از يك ماه باور می کنند که خود طبیعت تند رستی را به آنها باز داده است .

عرق سردی بر اندام ویکتورن نشست . دیدار جلاد کمتر از منظره این زن میتوانست موجب اضطراب او گردد . از دیدن رخت جگری رنگش پنداشت که پوششی از خون بتن دارد . گفت :

- خانم ، من نمیتوانم به استفاده از تجربه و فعالیت شما ، در صورتیکه میباید به قیمت جان کسی تمام و یا کمترین رنك جنایتی داشته باشد ، رضادهم . خانم سنت استو جواب داد :

- آقا ، شما بچه اید . میخواهید در دیده خودتان درستکار جلوه کنید و در عین حال مرك دشمنان را آرزو میکنید .

ویکتورن از روی انکار سری تکان داد ، ولی او باز سخن در آمد :

- بله ، شما میخواهید که این خانم مارنف طعمه ای را که در دهن دارد رها کند . ولی ، بایری که در ران گاوی دندان فرو کرده است شما چه می کنید تا او آنرا از دهن بیفکند ؟ آیا بر پشتش دست میکشید و میگوئید : بیشی ! بیشی ! . . . نه ، شما منطقی نیستید . دستور جنك میدهید و میخواهید کسی در آن زخمی نشود ! بسیار خوب ، من این معصومیتی را که این همه بدان

دل بسته اید به شما ارزانی میدارم. ولی من همواره درستکاری را زمینه ریاکاری دانسته ام. بگذریم. تا سه ماه دیگر يك روز كیش فقیری نزد شما خواهد آمد و برای يك كار خیر، مثلاً تعمیر دیر و پنهان شده ای در بیابان سوریه، چهل هزار فرانك از شما خواهد خواست. اگر از سر نوشت خود راضی باشید، این چهل هزار فرانك را به آن مردك بدهید! شما خیلی بیشتر از این مبلغ را به خزانه دولت خواهید داد! بله، در مقایسه با آن چیزی که بدست خواهید آورد این پول به حساب نمی آید.

پیر زن بلند شد و روی پا های گنده اش که بزحمت در كفش های اطلس جامی گرفت و گوشت از آن بیرون میزد ایستاد و سری با احترام فرود آورد و لبخند زنان بیرون رفت.

ویکتورن نیز از جا برخاست و در حالیکه با خود میگفت: «معلوم میشود که شیطان خواهری هم دارد»، پیر زن ناشناس وحشت انگیز را که گوئی از بیغوله های ادارات جاسوسی سر بر آورده بود مشامت کرد. پس از آنکه به کارهای خود در داد گستری سر و صورتی داد، ویکتورن نزد آقای شاپوزو رئیس یکی از مهم ترین ادارات شهربانی رفت تا در باره زن ناشناس اطلاعاتی بدست آورد. و چون او را در اطاق خود تنها یافت از كمك های او اظهار تشكر نمود و گفت:

«شما پیر زنی را نزد من فرستاده اید که میتواند مظهر جنبه جنائی شهر پاریس باشد».

آقای شاپوزو عینك خود را روی كاغذ هائی كه پیش رویش بود گذاشت و با قیافه ای شگفت زده و کیل داد گستری را انگریست و گفت:

«من به خودم اجازه نمیدهم كه بدون آنكه قبلاً شما را خبر کرده یا معرفی نامه ای بدستش داده باشم کسی را نزد شما بفرستم».

«پس باید از جانب آقای رئیس شهربانی باشد...».

«گمان نمی كنم. آخرین بار كه پرنس ویسمبوك نزد وزیر كشور به شام دعوت داشت رئیس شهربانی را در آنجا ملاقات كرد و وضعیت شما را كه موجب تأسف او بود برایش تشریح كرد و پرسید كه آیا میتوان دوستانه كمكی به شما كرد. آقای رئیس شهربانی، كه توجه جناب آقای نخست وزیر به این مسئله خانوادگی بشدت وی را علاقمند ساخته بود، لطف فرمود و با من در این باره مشورت كرد. آقای رئیس شهربانی از همان ابتدا كه در رأس این اداره بسیار سودمند و در عین حال مورد شامت قرار

گرفت دخالت در امور خانواده هارا بر خود ممنوع ساخت . از لحاظ اصول و مقتضیات اخلاق حق با او بود اما در عمل این کار اشتباه است . در این چهل و پنج سالی که من در شهر بانی هستم ، در فاصله بین ۱۷۹۹ و ۱۸۱۵ پلیس خدمات بسیار بزرگی به خانواده ها کرده است . پس از ۱۸۲۰ مطبوعات و حکومت مشروطه وضع زندگی ما را بکلی عوض کرده اند . از این رو عقیده ام بر آن شد که دیگر در چنین کارهایی دخالت نکنم و آقای رئیس شهر بانی لطف کرد و نظر مرا تأیید فرمود و در حضور من به رئیس آگاهی دستور داد که در این گونه کارها وارد نشود . اگر احیاناً کسی از طرف او نزد شما آمده باشد من او را توبیخ خواهم کرد . این کار مستوجب انفصال است . خیلی آسان میتوان وعده داد که شهر بانی فلان کار را خواهد کرد . ولی ، آقای عزیزم ، آقای سپید و هشت وزیران از چگونگی کار شهر بانی بیخبرند . تنها خود شهر بانی میدانند که چیست . پادشاهان ما ، ناپلئون و لوئی هیجدهم ، از کار شهر بانی خود خبر داشتند ؛ ولی از این شهر بانی فعلی مانند فوشه Fouché و آقای لنوار Lenoir و آقای دوسارتین de Sartines و چند رئیس دیگر که مردم زیر کی بودند توانسته اند بوی ببرند . . . امروزه همه چیز عوض شده است . ما را حقیر و بی سلاح کرده اند ! خود من شاهد بمباصابت خصوصی بوده ام که میتوانستم با دوسه اقدام خود سرانه مانع آن شوم . حتی کسانی که ما را از پا در آورده اند ، وقتی که در برابر باره ای زشتکاریهای نامتعارف قرار میگیرند که میباید توانسته باشیم مانند یک تکه لجن بر گیریم و دور بریزیم ، بر محدودیت ما افسوس میخورند . در امور سیاسی ، آنجا که پای امنیت عمومی در میان است ، شهر بانی موظف است همه چیز را بداند و پیشگیری کند ؛ ولی خانواده مقدس است . من همه کاری خواهم کرد تا توطئه ای را که بر ضد جان شاه ترتیب داده میشود کشف و از آن جلوگیری کنم ، و برای این منظور کاری خواهم کرد که حتی دیوار خانه ها مثل شیشه شفاف شود ؛ ولی این که برویم و در زندگی زن و شوهر یا در منافع خصوصی اشخاص چنک بیندازیم . . . نه ، تا زمانی که من در این اداره هستم ، هرگز ! چونکه میترسم . . .

- از چه ؟

- از مطبوعات ، آقای نماینده معتدل جناح چپ

هولو پس از کمی مکث گفت :

- پس من چه باید بکنم ؟

رئیس اداره سخن از سر گرفت :

« به ، شما در اینجا مظهر خانواده‌اید . بیش از این چه میتوان گفت؟ هر طور که صلاح شماست عمل کنید . ولی ، این که به کمک شما بیاییم و شهربانی را آلت هوسها و اغراض خصوصی کنیم ، مگر همچو چیزی امکان دارد ؟ ... میدانید ، راز نقیب و آزار ضروری رئیس سابق آگاهی ، گر چه قضات آنرا غیر قانونی دانسته اند ، در همین است . بی بسی لوپن Bibi - Lupin شهربانی را بخدمت اشخاص گماشته بود . در این امر يك خطر بسیار بزرگ اجتماعی نهفته بود . این مرد با وسایلی که در اختیار داشت میتوانست عنصر سهمناسکی باشد و جانشین سرنوش گردد ... هوللو گفت :

« ولی اگر شما بجای من بودید ... »

شاپوزو جواب داد :

« اوه ! شما از من مشورت میخواهید ، شامی که کارتان فروش این کلاست ! عجب ، آقای عزیزم ، مرا مسخره می کنید ! هوللو از رئیس اداره خدا حافظی کرد و رفت و متوجه نشد که هنگامی که شاپوزو ازجا برخاست تا وی را مشایعت کند بی اختیار شانه بالا انداخت و پس از آنکه بسر کار خود برگشت باخود گفت :

« و يك همچو کسی میخواهد رجل سیاسی باشد ! »

ویکتورن به خانه برگشت و نگرانی و حیرت خود را در دل نگه داشت ، چه نمیتوانست آنرا با کسی در میان نهد . هنگام شب خانم بارون با خوشحالی به فرزندان خود مژده داد که تا يك ماه دیگر پدرشان خواهد توانست در زندگی مرفه شان شرکت جوید و باقی عمر را به آسودگی میان خانواده خود بسر برد . لیست گفت :

« آخ ! من حاضرم سه هزار و شصت فرانک در آمد سالانه ابرار بدهم و بارون را اینجا ببینم . ولی ، آدلین مهربانم ، خواهش دارم که از پیش زیاده از حد شادی نکنی . »

سلستین گفت :

« حق با لیست است . مادرجان ، منتظر باشید تا چه پیش خواهد آمد . خانم بارون که سرا پا مهر و امیدواری بود جریان ملاقات خود را با ژوزفا حکایت کرد و افزود که این دختران بیچاره در عین خوشی بد بختند و

سپس از شاردن لعاف دوز ، پدر آن انبار دار اوران Oran سخن گفت و بدین ترتیب نشان داد که خود را تسلیم امیدواهی نکرده است .
صبح روز دیگر در ساعت هفت ، لیست ، که سواره در خیابان ساحلی تورنل Tournelle میگذشت ، در سوک کوچه بواسی Poissy درشکه را نگهباشت و به سورچی گفت :

- توی این کوچه برناردن Bernardins به خانه شماره هفت که درش باز است و سرایدار هم ندارد بروید و در طبقه چهارم ، در دست چپ که روی آن نوشته است : « مادمازل شاردن - رفوگری تور و شال کشیر » زنک بزنید . کسی خواهد آمد از او آقای شوالیه را بخواهید . به شما جواب خواهد داد که بیرون رفته است و شما هم بگوئید :
« میدانم ، ولی پیداش کنید . زیرا کلفتش در خیابان ساحلی توی درشکه منتظر است و میخواهد ببیندش ... »

پس از بیست دقیقه پیر مردی که هشتادساله بنظر میرسید و موهایش کاملاً سفید بود با بینی سرخ گشته از سرما و چهره رنگ پریده و چروکیده ای شبیه رخسار پیر زنان ، پشت خبیده ، پاکشان ، باسربائی های کفنی و سرداری ماهوت نخ نما که آستین بلوز بافتنی اش از سر دست آن بیرون زده بود و پیراهنی زرد بدرنگ پوشیده داشت با حالتی نگران ظاهر شد ، نگاهی به درشکه افکند و لیست را شناخت و نزدیک آمد . لیست گفت :

- آخ ! پسر عموی عزیزم ، این چه وضعی است که دارید !
بارون هولو گفت :

- الودی Elodie همه چیز را برای خودش بر میدارد ! این خانواده شاردن همه شان پست و بی شرفند ...
- میل دارید بیایید پیش ما ؟
پیر مرد گفت :

- اوه ! نه ، نه . دلم میخواست به آمریکا میرفتم ...

- آدلین رد پای شما را گرفته ...

بارون با بدگمانی گفت :

- آخ ! اگر میشد که قرض های مسرا پردازند ، برای این که

سامانون Samanon در تعقیب من است .

- ما هنوز قسط های عقب مانده تان را نپرداخته ایم . پسر تان هنوز صد هزار فرانک مقروض است .

- پسرک بیچاره !
- حقوق باز نشتگی تان هم تنهافت باهشت ماه دیگر از گرو بیرون
خواهد آمد. اگر خواسته باشید باز هم صبر کنید ، من دو هزار فرانک اینجا
دارم !

بارون با حرص و التهایی وحشت آور دست دراز کرد و گفت :
- بده ، لیست ، بده ! خدا عوض بدهد ! میدانم کجا بروم ،
- ولی ، پسر شیطان ، جای تان را به من خواهید گفت ، نه ؟
- چرا . من این هشت ماهه را میتوانم صبر کنم . زیرا يك فرشته
کوچك ، يك دختر ك خوب و موصوم هستم که سن و سالش هنوز آنقدر نیست
که هرزگی و لوندی بداند .

لیست گفت :
- فکر دادگاه جنائی را بکنید .
و درواقع به خود وعده میداد که روزی هولو را در آنجا ببیند .
بارون هولو جواب داد :

- به ! در کوچه شارون Charonne منزل دارد ، در مرحله ای که همه
چیز بدون رسوائی و سرو صدا در آن واقع میشود . هه ! هرگز کسی مرا
نخواهد جست . میدانی ، لیست ، اسم را عوض کرده ام با بابا تورک^۱ Thorec
شده ام . هر کس که مرا ببیند ، خواهد گفت يك مبل ساز قدیمی هستم . دختر ك
دوستم دارد و من دیگر نخواهم گذاشت لغتم کنند .
لیست ، درحالیکه به سرداری کهنه بارون چشم دوخته بود ، گفت :
- نه ، چون که کاری است شده و رفته ! خوب ، چطور است شما را به آنجا
برسانم ؟

بارون هولو سوار درشکه شد و بی آنکه با مادام وازل الودی خدا حافظی
کرده باشد ، همانگونه که رمان خوانده شده ای را بدور می افکنند ، او
را ترك گفت

در آن نیم ساعتی که درشکه در راه بود بارون تنها از آن دختر ك ،
یعنی آنالژودیسی Atala Judici سخن گفت . آری ، دیگر او بتدریج
به آن مرحله از سودا که مایه نابودی پیران است کشیده شده بود . لیست
بارون را ، در حالی که دو هزار فرانک در جیب داشت ، در کوچه شارون
واقع در کوی سنت آنتوان دم در خانه ای با نمای مشکوک و تهدید آمیز

۱ - این کلمه در هم ریخته اسم او یعنی هکتور Hector است .

پیاده کرد .

— خدا حافظ ، سرعمو . از این پس است باباتورک خواهد بود ، نه ؟ هر وقت که کاری داشتی ، بوسیله یکی پینام بفرست ؛ ولی هر بار آنها را از یک جا روانه کن .

— بچشم . اوه ! اگر بدانی چه خوشم ! و در واقع چهره بارون از شادی کامرانی آینده و معشوقه ترونازه . اش میدرخشید .

لیسبت با خود گفت :

در این جا کسی اورا پیدا نخواهد کرد .

پیر دختر لوردنی در خیابان بومارشه Beaumarchais از درشکه پیاده شد و سپس با امنیوس از آنجا به کوچه لویی لوگران Louis-le-Grand باز گشت .

فردای آنروز ، پس از ناهار ، هنگامی که همه خانواده در سالن جمع بودند ، کرول نزد دختر و داماد خود آمد . سلسنتن دوید و خود را بگردن بدوش آویخت و چنان رفتار کرد که گوئی همین دیروز او نزدشان بود ؛ و حال آن که پس از دو سال این نخستین بار بود که بدیدنشان می آمد . و بیکتورن دست پیش آورد و گفت :

— سلام ، پدر !

کرول یا سرودوی بزرگوارانه گفت :

— سلام ، فرزندان من ! — خانم بارون ، خدمت سرکار عرنس بندگی دارم . خدایا این بچه ها چه زود بزرگ میشوند ! انگار که میخواهند زود روانه مان کنند . میگویند : « بابا جان ، من هم باید جایی در آفتاب داشته باشم ! » — پس از آن ، درحالی که به هورتانس نظر میکرد ، افزود : خانم کنتس ، شما هم آن بی اندازه زیبا هستید ! — خوب ، این هم دختر عمومیت ما ، دوشیزه عاقاب و سر براه !

پس از آنکه این جملات را از چپ و راست تثار کرد و هر گفته خود را با خنده های برصدا که گوشت های چهره پهنش را بدشواری به حرکت میآورد چاشنی داد ، گفت :

— مثل این که اینجا به همه تان خیلی خوش میگذرد . . .

پس از آن با نگاهی کم و بیش تحقیر آمیز سالن دخترش را و رانداز کرد :

- سلسٲین عزیزم ، همة مبل و اثاث خانه كوچه سوسه Sausseyes
ام را به تو می‌بخشم . خیلی برازنده خواهد بود . سالنت احتیاج به تجدید
نظر دارد .

- ها ، این هم ونسلاس Wenceslas كوچولومان ! خوب ، بچه‌های
خوبی كه هستیم ، نه ؟ باید خوش اخلاق بود .
لیسٲ گفت :

- بله ، بجای کسانی كه نیستند .

- لیسٲ عزیزم ، این زخم زبانت به من یكی دیگر كارگر نیست .
فرزندان من ، می‌خواهم به وضع نامناسبی كه از مدت‌ها پیش داشتم خاتمه‌دهم
و آمده‌ام تا مثل يك بدر خانواده سر براه ازدواج خودم را صاف و ساده
به اطلاع شما برسانم .
ویكتورن گفت :

- شما البته حق دارید كه ازدواج كنید ، و تا آنجا كه به من مربوط
است ، من شما را از قولى كه هنگام عروسی با سلسٲین عزیزم بن داده بودید
معاف می‌كنم .

كرول پرسید :

- کدام قول ؟

وکیل دادگستری در جواب گفت :

- این كه ازدواج نخواهید كرد . و انصاف بدهید كه من همچو تنه‌دی
را از شما نمی‌خواستم ، بلكه خودتان بناخواه من این قول را دادید . حتی
در آن زمان به شما تذكره دادم كه نباید خودتان را این جور مقید كنید .
كرول خجلت زده گفت :

- بله ، دوست عزیزم ، بیاد می‌آورم . ولی ، خوب ، فرزندان عزیزم ،
بینید ، اگر خواسته باشید به خانم كرول روی خوش نشان دهید . بشیمانی
نخواهید برد . . . نزاکت شما ، ویكتورن ، راستی بدلم نشست . كسى كه
جوانمردانه با من رفتار كند جز خوبی‌چیزی از من نخواهد دید . . . خوب ،
دیگر ، اذن پدرتان بغوشی بپذیرائی كنید و به عروسی ما بیایید !
سلسٲین گفت :

- شما كه نگفته‌اید نامزدتان چه كسى است .

كرول جواب داد :

- این را كه همه میدانند ، خودتان را به ندانستن نزنید . لیسٲ می‌باید

به شما گفته باشد .

پیر دختر اورنی گفت :

- آقای کروول عزیزم ، برخی نامه‌است که اینجا نباید بر زبان آورد .
- بهر صورت ، نامزد خانم مارنفاست !
و کیل داد گستری با لحنی جدی گفت :

- آقای کروول ، نه من در این ازدواج حضور خواهم یافت نه زنم .
آنهم نه برای آنکه منظور سودپرستانه‌ای داریم ، چه آنچه دمی پیش به شما گفته‌ام در عین صداقت بود . بله ، من اگر بدانم که در این ازدواج به سعادت دست خواهید یافت بسیار خوشحال خواهم شد . ولی ملاحظات شرف و نزاکت که خودتان میباید بفهمید و من نمیتوانم بر زبان بیاورم مرا به مخالفت وامیدارد ، چه ، این کار زخمهایی را در این جاتازه میکند که هنوز از آن خون میچکد .

خانم بارون اشاره‌ای به کنتس کرد و او بچه‌اش را در بغل گرفت و به‌وی گفت :

- بیا ، و تسلا - برویم حمام بدهم ! - خدا حافظ ، آقای کروول !
خانم بارون نیز بخاموشی سری فرود آورد و رفت ، و کروول ازدیدن تمجب بچه که ناگهان خود را در معرض تهدید اتهام میافت توانست از لبخند خودداری کند .

و کیل داد گستری ، پس از آنکه خود را بازن و پدر زن خود و لیست تنها یافت ، با هیجان گفت :

- شما ، آقا ، با زنی ازدواج می‌کنید که پدرم را به روز سیاه نشانده و او را به جایی که فعلا هست کشانده‌است ؛ زنی که پس از ورشکسته کردن پدر زن اکنون با داماد بسمیرد و خواهرم را دق کش می‌کند و شما تصور می‌کنید که با حضور خود در مراسم ازدواج ، پیش مردم بر این عمل دیوانگی‌تان سربوش خواهم گذاشت ؛ آقای کروول عزیزم ، دلم صمیمانه بر شما میسوزد . شما حس همبستگی خانوادگی ندارید . شما آن رشته‌ای را که شرافت با آن اعضای خانواده را بهم پیوند میدهد درک نمی‌کنید . بدبختانه ، من خوب آموخته‌ام که با سوداهای شهوانی بند و اندرز در نمی‌گیرد . اشخاص سودا زده کورو کردند . دخترتان سلسیتن بیش از آن به وظایف فرزندی خود پای بند است که بتواند کلمه‌ای در سرزنش شما بگوید .

کروول خواست باین سخنان تلخ پایان دهد و گفت :

— اوه ، دیگر ممر که میشد !

و کیل داد گستری سخن از سر گرفت :

— سلتین اگر حتی يك ایراد به شما میگرفت زن من نبود . ولی من میتوانم سعی کنم تا شما را پیش از آنکه پا در غرقاب بگذارید متوقف سازم ، خاصه پس از آنکه بیغرضی خود را به شما ثابت کردم . محققانگرانی من برای دارائی تان نیست ، برای خودتان است ... و برای آنکه شما را به حقیقت احساسات خود واقف کنم و خیالتان را موقع تنظیم قبالة ازدواج آینده ـ تان تا اندازه ای آسوده سازم میتوانم اضافه کنم که دارائی من آنقدر هست که دیگر آرزوی بیشتر از آن نداشته باشم ...

کرول که چهره اش کبود شده بود ، گفت :

— آنهم به همت من !

و کیل داد گستری جواب داد :

— از محل دارائی سلتین ! ... تازه ، اگر از این که بعنوان جهیز مبلغی به دخترتان داده اید که حتی از نصف ارثی که از مادرش به او رسیده کمتر است پشیمانید ، ماکاملاً آماده ایم آن را به شما پس بدهیم ...

کرول که باز قیافه جدی میگرفت ، گفت :

— آقا ، آیا میدانید که پس از آنکه نام من روی خانم مارنرف گذاشته

شد دیگر او در مقابل مردم جز بعنوان خانم کرول جوابگوی رفتار خود نخواهد بود ؟

و کیل داد گستری جواب داد :

— در مورد عشق یا الفزهای سودائی شاید این رفتار شما بسیار جوانمردانه و نجیبانه باشد ، ولی من هیچ اسم ، هیچ قانون و هیچ عنوانی سراغ ندارم که بتواند بردزدی سیصد هزار فرانك که بنحوی ردیلا نه از پدرم ربوده شده است پرده بکشد . پدر زن عزیزم ، من آشکارا میگویم که نامزدتان شایسته شما نیست . این زن فریب تان میدهد و دیوانه وارد لباخته استنبوک شوهر خواهر من است و همه قرض های او را پرداخته است ...

— این منم که پرداخته ام !

— بسیار خوب ، من از این حیث برای کنت استنبوک خشنودم ، چه روزی خواهد توانست قرض خود را ادا کند . ولی او مورد محبت خانم مارنرف است ، سخت مورد محبت او است و غالباً به خوابگاهش راه دارد ...

کرول که یکسر متقلب گشته بود ، گفت :

— مورد محبت اوست !... تهمت بستن به زنان کاریست و کیف و حقیر و مبتذل است !... آقا، کسی که همچو حرف میزند آنرا ثابت هم میکند ...

— به شما ثابت خواهم کرد .

— من هم منتظرم !

— آقای کرول عزیزم ، پس فردا روز و ساعت و لحظه ای را که خواهم توانست هرزگی و ناپاکی زن آینده تان را بر شما ثابت کنم باطلاعتان خواهم رساند ...

کرول که خونسردی خود را باز یافته بود، گفت :

— بسیار خوب، موجب خوشوقتم خواهد بود . — خدا حافظ، فرزند انم . خدا حافظ ، لیست .

سلسن در گوش دختر عمومیت گفت :

— لیست ، دنبالش برو .

پیردختر لورنی از بی کرول رفت و فریاد زد :

— اه ، همین جوری میخواهید بروید ؟

کرول به او گفت :

— نه ، دامادم خیلی زرننگ از آب درآمده ، خیلی استاد شده است .
 قرارداد گستری و وکالت مجلس، حیلہ گری های قضائی و سیاسی ، او را مرد تدرستی بار آورده است . ها ! ها ! میدانند که من چهارشنبه آینده ازدواج میکنم و این آقا امروز که یکشنبه است میگوید سه روز دیگر موقعی را که ثابت خواهد کرد زخم شایستگی مرا ندارد معین خواهد کرد . کارش چندان ناشیانه نیست ... ولی ، من میروم که قبالة عقد را امضاء کنم . توهم لیست ، با من بیا ... آنها نمی دانند ! من میخواستم چهل هزار فرانک درآمد سالانه به سلسن ببخشم . ولی ، هولو با من طوری رفتار کرد که برای همیشه از او بیزار شدم .

— آقای کرول ، ده دقیقه به من فرصت بدهید و در کالسه تان منتظرم

باشید . بهانه ای خواهم یافت و خواهم آمد .

— بسیار خوب ، همین طور باشد .

لیست بازگشت و همه خانواده را در سالن جمع یافت . گفت :

— دوستان ، من با کرول میروم . قبالة عقد را همین امشب امضاء

میکند و من خواهم توانست نکات آنرا برایتان باز گو کنم . احتمالا این

آخرین بازدید من از آن زن خواهد بود . پدرتان غضبناک است . شما را از او محروم خواهد کرد ...
و کیل دادگستری جواب داد .

- خودپسندیش او را از این کار منع خواهد کرد . سالها خواسته بود که زمین پرل Presles را مالک شود و آن طور که من میشناسمش این ملک را برای خود نگه خواهد داشت . حتی اگر صاحب فرزندی شود ، باز نصف دارائیش به سلسلین خواهد رسید ، چه قانون مانع از آن است که او همه دارائی خود را ببخشد . ولی این مسائل در نظرم هیچ است . من تنها به فکر حیثیت و شرافت خانوادگیمان هستم . - سپس ، در حالیکه دست لیست را میفشرد ، افزود : دیگر بروید ، دخترعمو . موقع خواندن قباله خوب گوش کنید .

بیست دقیقه پس از آن لیست و کرول به خانه کوچک باربه Barbet رسیدند و در این مدت خانم مارنف بایبصری شیرینی منتظر نتیجه اقدامی بود که خود آنرا به کرول توصیه کرده بود .

والری با گذشت زمان نسبت به ونسلاس عشق شگرفی پیدا کرده بود که در زندگی تنها یک بار قلب زنان را میفشارد . هنرمند ناکام در دست خانم مارنف چنان عاشق گاهلی شده بود که سودایش در دل خانم مارنف بهمان شدت سودای والری در دل بارون هولو بود . والری کار گلنویزی یک جفت دم پائی را به یک دست گرفته و دست دیگرش را به استنبوک رها کرده بود و در همان حال سرش را نیز به شانه او تکیه داده بود . گفت و شنود مداومی که پس از رفتن کرول میان آنها در گرفته بود به پاره‌ای آثار پایان ناپذیر ادبی ما میمانست که بر بالای آن مینویسند : « تجدید چاپ ممنوع است » . طی این شاهکار شعر عاشقانه ، دریغ و افسوسی که خالی از تلخکامی نبود بر لبان هنرمند گذشت :

- آخ ! چه بدبختی است که زن گرفتم . زیرا اگر همانطور که لیست می گفت صبر میکردم ، امروز میتوانستم با تو ازدواج کنم .
والری گفت :

- راستی که باید لهستانی بود تا به فکر آن افتاد که معشوقه فداکار خود را بزنی گرفت ! مگر میتوان عشق را با وظیفه ، لذت را با ملال عوض کرد ؟

استنبوک جواب داد :

– آخر، ترا خیلی پلهوس شناختم! مگر بگوش خودم نشنیده‌ام که بالیست درباره‌ی این برزیلی، بارون موتس، گفتگو می‌کردی...
والری گفت:

– می‌خواهی شرش را از سر من واکنی؟

پیکر تراش سابق گفت:

– این تنها وسیله‌ای خواهد بود که دیگر او را نبینی.

– عزیزم، دانسته باش که من با او به این امید مدارا می‌کردم که شوهرم بشود. بله، من همه چیز را به تو می‌گویم!... وعده‌ای که من به برزیلی داده‌ام... (والری بدین حرکت و نسل‌افزود: او! خبلی پیش از آنکه با تو آشنا شوم) باری، این قول که او بدان استناد میکند و مرا زجر میدهد مجبورم می‌سازد که تقریباً پنهانی عروسی کنم. زیرا اگر بفهمد که با کرول ازدواج می‌کنم باکی از کشتن من نخواهد داشت.

استیوک حرکتی کرد که معنایش چنین بود: برای زنی که مورد محبت یک لهستانی است چنین خطری بس ناچیز است. و باید در نظر داشت که در زمینه شجاعت کمترین نشانه خودستایی دو لهستانی نیست و آنان واقعاً و جداً دلیرند.

– و این احمق کرول که می‌خواهد بناسبت عروسی من ضیافتی ترتیب دهد و تجمل پرستی صرفه جویانه‌اش را بر رخ بکشد، چنان حوصله‌ام راسر می‌برد که نمیدانم چگونه خودم را خلاص کنم.

ولی آیا والری میتواند نزد کسی که آنهمه مورد پرستش وی بود اعتراف کند که پس از رانده شدن بارون هولو بارون هانری موتس این امتیاز را بدست آورده بود که در هر ساعت شب نزد وی راه یابد؟ والری با همه تردستی خود هنوز نتوانسته بود بهانه‌ای برای دعوا و ستیزه پیدا کند، چنانکه جوان برزیلی در دل معترف باشد که تقصیر همه از خود اوست؟ والری با اخلاق نیمه وحشی بارون که به اخلاق لیست بسیار نزدیک بود بیش از آن آشنا بود که از اندیشه این اتلنوی Othello دیودوژانیرو برخوردار نلرزد. باری، همینکه صدای چرخهای کالسه شنیده شد، استیوک که دستش دور کمر والری حلقه شده بود او را وها کرد و روزنامه‌ای برداشت و غرق مطالعه آن شد. والری نیز با دقت بسیار سرگرم گلفوزی دم‌پایی داماد آینده گشت. در آستانه در، لیست این صحنه را به کرول نشان داد و در گوش وی گفت:

- راستی که چه تهمت بر او می‌بندند! نگاه کنید، آیا هیچ موهای آشفته است؟ اگر ویکتور دن راست میگفت، شما میبایست آنها را مثل دوقمری در لانه‌شان بیابید.

کرول که بازغیب گرفته بود، جواب داد:

- میدانی، لیست، برای آنکه زنی سبکسر متین و موقر شود کافی است که عشقی در دلش بوجود آید. لیست گفت:

- مگر همیشه نگفته‌ام که زنها مردان دلزنده‌ای مانند شما را دوست دارند؟

- اگر جز این باشد، خیلی حق ناشناس است، چه تنها گرندو Grindot و من میدانیم چقدر پول در اینجا ریخته‌ام.

و کرول پلکان و سرسرای خانه را نشان میداد. سپس، در حالیکه بسوی نامزدش میرفت، گفت:

- به ما اعلان جنگ داده‌اند.

خانم مارنف زنگ زد و به نوکر خود گفت:

- بی آقای برتیه Berthier بروید و بدون او مراجعت نکنید.

سپس، در حالیکه کرول را در بر میگرفت، گفت: باباجان، اگر در این کار توفیق مییافتی، عروسی من را عقب می‌انداختیم و چنان ضیافتی میدادیم که چشمها را خیره کند. ولی، حالا که سراسر یک خانواده با ازدواجمان مخالفند نزاکت حکم میکند که بی‌ذوق و برق انجام گیرد، خاصه که عروس هم بیوه است.

کرول که از چندی پیش قرن هجدهم را حقیر مییافت، گفت:

- برعکس، من میخواهم با تجل برشکوهی مانند زمان لوئی چهاردهم عروسی‌مان را برگذار کنم. من کالسکه‌های تازه‌ای سفارش داده‌ام، یکی برای آقا و دیگری برای خانم، و چنان آراسته و گرم‌نرم که قترهای مسندش مثل اندام خانم هولولرزان است.

- اوها! که «من میخواهم!...» پس تو دیگری سربراه من نیستی. نه، نه، آه‌ووک من، باید بیل من رفتار کنی. همین امشب ما قبالة عقد را امضاء خواهیم کرد. بدهم روز چهارشنبه رسماً ازدواج خواهیم کرد، اما بی سروصدا. آن روز ما بالباسهای معمولی‌مان پیاده به کلیسا خواهیم رفت و در مراسم ساده مذهبی حضور خواهیم یافت. شهود ما عبارت خواهند بود

از استیدمان Stidmann ، استنبوک ، وینیون و ماسول Massol که هم‌شان مردم نکته‌سنجی‌هستند و برحسب اتفاق در شهرداری حضور خواهند یافت و به این فداکاری تن خواهند داد که دعا‌های کشیش را هم گوش کنند. رئیس برزن که همکار تو است استثنائاً مارادرساعت نه صبح به عقد ازدواج یکدیگر خواهد درآورد. مراسم مذهبی درساعت ده انجام خواهد گرفت و همه درساعت یازده و نیم اینجا برای ناهار جمع خواهیم شد. به مهمانان وعده داده‌ام که فقط هنگام عصر از سر میز برخوایم خاست ... مهمانان ما عبارت خواهد بود از بیکسیو Bixiou، تیه Tillet رفیق سابق هرزگیهای تو، لوستو Lousteau، لئون دولورا Léon de Lora، ورنو Vernou، یعنی کل سرسید اشخاص نکته‌سنج که از ازدواج ما خبری نخواهند داشت و ما خواهیم توانست دستشان بیندازیم. کسی هم مست خواهیم کرد و لیست هم ما با خواهد بود. می‌خواهم این دختر پی‌یرد که ازدواج چیست. بیکسیو باید به او پیشنهاد ازدواج بکند و رویش را ... بله، رویش را باز کند.

خانم مارنف طی دو ساعت از این گونه سخنان طبعیت آمیز گفت و کرول با نظری صائب اندیشید:

«چگونه زنی با این همه نشاط میتواند بدکاره باشد؟ دلزنده، بله! ولی هرزه ... چه حرفی است!

والری، در لحظه‌ای که کرول در کنار او روی نیمکت نشسته بود، پرسید:

«دختر و داماد در باره من چه گفته‌اند؟ لابد، هزاران بدودرد! — می‌گویند که تو و نسلاس را بهرام دوست داری، بله، تو که عین پاکی هستی! ...»

والری، در حالیکه هنرمند را بسوی خود میخواند و سرش را بدست گرفته بر پیشانی‌ش بوسه میزد، گفت:

«البته که و نسلاس کوچولویم را دوست دارم، پسرک بی‌پشت‌وبناه و بی‌مال و مکنّت که زن زرافه صفتش تحقیرش میکند! چه میتوان کرد، کرول؟ و نسلاس هنرمند است و من او را مثل فرزند خودم پیش چشم همه دوست دارم! این زنهای عقیف همه جا و در همه چیز بدی می‌بینند. مگر ممکن نیست که با مردی باشند و کار بد مرتکب نشوند؟ من مثل بچه‌های عزیز و دردانه هستم که چیزی از ایشان دریغ نداشته‌اند: چشم و دلم از شیرینی و آب —

نبات سیراست . بیچاره زنها ! دلم بحالشان میسوزد ... خوب، که بود که این جور از من بد میگفت ؟
- ویکتورن .

- خوب ، چرا دهن این مراغه چی هرزه باف را با آن قضیه دوپست هزار فرانک مادرش نیستی ؟
لیسبت گفت :

- به ! خانم بارون دررفته بود ...

خانم مارنف ابرودرهم کشید و گفت :

- لیسبت ، این ها خوبست احتیاط کنند . یا از من به خوبی و خوشی در خانه شان پذیرائی خواهند کرد و بنوبه خود بدیدن زن پدرشان خواهند آمد ، یا که آنها را بروزی بدتر از خود بارون خواهم انداخت ، و تو این را از قول من به آنها بگو . کاری نکنند که بد جنسی ام گل کند ! راستی که تنها بابتی میتوان خوبها را رام کرد .

ساعت سه بعد ازظهر برتیه ، صاحب محضروجانشین کاردو Cardot ، آمد و چون برخی مواد قبالة به تصمیمی که آقا و خانم هولو میگرفتند بستگی داشت گفتگوی مختصری با کرول بعمل آورد و سپس خواندن قبالة ازدواج را آغاز کرد . کرول این چند قلم دارائی را به هسر آینده اش واگذار میکرد : ۱ - چهل هزار فرانک در آمد سالانه که سهام و اسناد مربوط به آن بتفصیل معین گشته بود ۲ - خانه کوچی باربه باهمه اثاثی که در آن بود ۳ - سه میلیون فرانک نقد . از آن گذشته هرگونه هبه ای که قانون مجاز شمرده بود در حق هسر آینده اش معمول داشته بود . کرول زنش را از صورت برداری اموال معاف داشته بود ، در صورت فوت یکی از آن دو، هرگاه فرزندی از ایشان بجایمانی ماند ، همه دارائی منقول و غیر منقول در گذشته به دیگری میرسید . براتر این قبالة ازدواج دارائی، کرول به دو میلیون فرانک سرمایه تقلیل مییافت . و اگر از زن تازه اش فرزندی بهم میرساند ، سهم سلسنتین از ما ترك پدر تنها پانصد هزار فرانک میشد، یعنی در حدود يك نهم دارائی فعلی اش .

لیسبت برای شام به خانه کوچی لوئی لوگران بازگشت و بر چهره اش نقش اندوه خوانده میشد . او آنچه میدانست در باره قبالة عقد گفت و جزئیات آنرا تشریح کرد ، ولی سلسنتین و ویکتورن هر دو يك اندازه خود

را نسبت به این خبر ناخوشایند بی‌احتیاطی نشان دادند.

- بچه‌ها، پدرتان را سخت رنجانده‌اید. خانم مارتف قسم خورده است که شما آخر مجبور خواهید شد از زن آقای کرول در خانه تان پذیرایی کنید و خودتان هم نزدش بروید.

ویکتور و سلسیتین و هورتانسی هر سه گفتند:

- هرگز!

میلی دردل لبست سر بر آورد که مناعت خانواده هولو را در هم بشکند. گفت:

- بگمانم که این زن برگه‌ای از شما در دست دارد!... من نیدانم چیست، ولی بهر صورت بدان پی‌خواهم برد. هینتدر بطور مبهم به يك قضیه دوپست هزار فرانکی اشاره کرد و گویا پای آدلین در میان باشد.

خانم بارون روی نیمکتی که بر آن نشسته بود آهسته سر خورد و تشنج بسیار سختی بدو دست داد. فریاد زد:

- بچه‌ها، نزد این زن بروید و او را به خانه‌تان راه بدهید. کرول مرد بسیار پستی است و لایق بدترین شکنجه‌هاست... از این زن اطاعت کنید! آخ! زن نیست، بلاست! از همه چیز خبر دارد!

پس از این کلمات که با حق‌گسریه و اشک آمیخته بود، خانم هولو هینتدر نیروی آن یافت که بر بازوی دختر خود و سلسیتین تکیه کند و به اطاق خود برود. لبست، که با ویکتور تنها مانده بود، پرسید:

- چه معنی دارد؟

وکیل دادگستری که حیرت زده بیحرکت ایستاده بود گفت لبست را نشنید و او باز گفت:

- ویکتور، توجهات میشود؟

وکیل دادگستری که قیافه اش تهدید آمیز گشته بود، گفت:

- از خودم بوحشت افتاده‌ام! وای به حال کسی که بروی مادر دست بلند کند. دیگر از هیچ چیز روگردان نخواهم بود! اگر این زن بدستم بیفتد مثل افمی لپش خواهم کرد!... آهاه، به زندگی و شرافت مادرم حمله میکند!...

- ویکتور عزیزم، به کسی نگو، این زن گفته است که همه‌تان را به روزی بدتر از پدرتان خواهد نشانده... کرول را هم از این که با این سر که ظاهراً سخت مایه وحشت آدلین است دهان‌تان را بسته بسختی

سرزنش کرده است .

چون حال خانم بارون رو بوخامت میسرفت ، کسی را بسراغ پزشك فرستادند. پزشك شربتی از ترکیبات افیونی تجویز کرد و آدلین پس از خوردن آن به خواب عمیقی فرو رفت ؛ با اینهمه افراد خانواده دستخوش نگرانی شدیدی بودند .

فردای آنروز وکیل دادگستری صبح زود سری به دادگاه زد و از آنجا به شهربانی رفت و از ووترن Vautrin رئیس آگاهی تقاضا کرد که خانم سنت استو را نزد او بفرستد . رئیس مشهور آگاهی جواب داد :
- آقا ، ما را از دخالت در کار شما منع کرده اند . ولی خانم سنت استو اهل معامله است و در اختیار شماست .

وکیل بیچاره دادگستری پس از بازگشت به خانه خبریافت که مادرش در خطر آن است که عقل خود را از دست بدهد . دکتر بیانشون Bianchon ، دکتر لارابی Larabit و پروفیسور انگارد Angard که برای مشاوره گرد آمده بودند برای جلوگیری از هجوم خون به مغز تصمیم گرفتند که بوسایل اضطراری توسل جویند . دکتر بیانشون دلایل خود را برای امیدواری به تسکین بحران ، بر خلاف نظر همکارانش که اظهار نومیدی میکردند ، برای ویکتورن شرح میداد . در این اثنا نوکر آمد و به وکیل دادگستری خبر داد که مشتری خانم سنت استو آمده است . ویکتورن در میان يك جمله دکتر بیانشون وی را ترك گفت و با سرعتی دیوانه وار از پله ها پائین رفت . بیانشون روبه لارابی نمود و گفت :

- مثل این که در این خانه دیوانگی مری است .

باری ، پزشكان رفتند و برای مراقبت حال خانم هولویك دانشجوی انترن پزشکی را برجا گذاشتند . تنها جمله ای که پس از آن حادثه بر زبان بیمار میگذشت این بود :

- پس از يك عمر عفت و پاکی ! . . .

لیسبت از بالین آدلین دور نمیشد و شب هم بیدار مانده بود و این فداکاری او موجب تحسین هورتانس و سلسیتین بود .
وکیل دادگستری پیرزن هول انگیز را وارد اطاق کار خود کرد و در را بدقت بست و گفت :

- خوب ، خانم سنت استو عزیزم ، چه کاری انجام داده ایم ؟

پیرزن ، که نگاه سرد و ریشخند آمیزش به ویکتورن دوخته بود ،

جواب داد :

- خوب ، دوست عزیزم ، فکرهايتان را کرده ايد ؟

- شما دست به کار شده ايد ؟

- حاضرید پنجاه هزار فرانك بدهيد ؟

ويكتورن هولو گفت :

- بله . زیرا بايد دست باقدام زد . هيچ ميدانيد که اين زن تنها بايك

جمله زندگي وعقل مادرم را به خطر افکنده است ؟ حال که اين طور است ، دست به کار شويد .

پيرزن گفت :

- شده ام .

ويكتورن با هيچان گفت :

- خوب !

- خوب ، جلوی مخارج را نخواهيد گرفت ؟

- برعکس .

- آخر ، اژهه اکنون بيست و پنجهزار فرانك خرج شده است .

ويكتورن با قيفاي احمقانه سنت استو را نگرست . پيرزن گفت :

- با اين پول ما وجدان يك خدمتکار را باضافه يك تابلوی را فائل

خریده ايم ، و خيلي گران نيست . . .

هولو همچنان با چشمان فراخ بازحيران مانده بود . سنت استو سخن از

سرگرفت :

- بله ، مادموازلرن توزار Reine Tousard را ، که خانم مارنف

چيزی از او پنهان نمی دارد ، خریده ايم .

- حالا می فهمم . . .

- ولی اگر در خرج کردن دست و دلتان ميلرزد ، بگويد !

ويكتورن جواب داد :

- نه ، به شما اطمینان دارم . مادرم گفته است که اين اشخاص لایق

بدترین شکنجه ها هستند .

- ولی ، در زمان ما ديگر کسی را شقه نمی کنند .

- قول موفقيت به من ميدهيد ؟

پير زن گفت :

— بگذارید به کارم برسم . انتقامتان گرفته خواهد شد .
 سپس به ساعت دیواری که شش را نشان میداد نگاه کرد . گفت .
 — انتقامتان در کار تحقق است . من از سیر تا بیاز خانم مارنف خبر دارم . ترتیب همه چیز داده شده و طعمه توی تله است . فردا به شما خواهم گفت که موشه زهر را خواهد خورد یا نه . من که همچو گمان دارم ! دیگر خدا حافظ ، پسر جان !
 — خدا حافظ ، خانم .
 — آیا زبان انگلیسی میدانید ؟
 — بله .
 — نمایش ما کبث Macbeth را به انگلیسی تماشا کرده اید ؟
 — بله .
 پیر زن هول انگیز که به زبان جادوگران نمایشنامه شکسپیر سخن میگفت ، افزود :
 — خوب ، پسر جان ، تو پادشاه خواهی شد ، یعنی که ارث به تو خواهد رسید .
 هولو از این سخنان در آستانه اطاق کار خود برجای خشک شده بود .
 پیر زن ، هنگام رفتن ، به تقلید کسانی که با دادگستری سروکار دارند گفت :
 — فراموش نکنید که موعد دادگاه فرداست .
 آری ، دیده بود که دو نفر می آیند و میخواست در دیده آنان بصورت یک شاکی ساده جلوه کند . هولو ، درحالی که بامشتری قلابی خود خدا حافظی میکرد ، باخود گفت :
 — چه تردست است !

بارون مونتس دومونتزانوس Montès de Montejanos جوانی آرامته بود ، اما کسی سر از کارش در نمی آورد . جوانان و زنان مدرست پاریس جلितه های بسیار برازنده و چکمه های براق این نجیب زاده بیگانه را که تعلیمی های بی نظیر و اسبهای دلخواه داشت و کالسکه اش را غلامهای سیاه میراندند سخت تحسین مینمودند . تروتش نیز بر همه معلوم بود ، زیرا نزد تی بی Tillet بانکدار هفتصد هزار فرانک اعتبار داشت . با این همه پیوسته تنها بود . در هیچ سالن رفت و آمد نداشت و هرگز دیده نشده بود که بازو بیازوی زیبا رومی داده باشد . سرگرمی اش بازی ورق در باشگاه سوارکاران بود . برای مردم کنجکاو راهی جز این نمانده بود که تهمت هایی

به او پیندند یا گمان نقص جسمانی بر او ببرند. برخی هم لقب کومبا بوس *Combabus* به او داده بودند.

صبح همان روزی که خانم سنت استو موقتیت و بکتورن را پیشگوئی میکرد، مادموازل کارابین، معشوقه تی به، به وی گفت:

ساگر پسر خوبی باشی امشب شام را در روشه دو کانکال *Rocher de Cancale* برایمان ترتیب میدهی و این کومبا بوس را با هم با خودت میآوری. ما میخواهیم بدانیم آیا معشوقه ای دارد یا نه. من شرط بسته ام که دلش در گرو کسی است و میخواهم این شرط را ببرم...

تی به جواب داد:

— او همه وقت در مهمانخانه پرنس *Princes* بسر میرد. من به سراغش خواهم رفت. تو هم این برویچه ها، بیکسیو، لورا، خلاصه، همه شان را خبر کن!

در ساعت شش و نیم میز بسیار مجللی در بهترین تالار روشه دو کانکال چیده شده بود. پنج نفر گرد میز نشسته منتظر آمدن نه تن دیگر بودند. پیش از همه باید از بیکسیو نام برد که نمک هر محفلی بود. سپس لئون دولورا بزرگترین نقاش مناظر دریائی، که امتیازش بر رقیبان خود در این بود که هیچگاه آثارش از سطح عالی آغاز کارش فروتر نبود. این دو تن بیکه تازان میدان نکته گوئی و لطیفه پردازی بودند و هیچ ضیافت و گردش و مهمانی بی حضور ایشان نمی گذشت. مادموازل کارابین هم که سمت میزبانی داشت زود ترک آمده بود و سرشانه ها و گردن صاف و بلورین خود را که درباریس همتا نداشت و نیز رخسار شوخ و شنگش را با آن رخت اطللس آبی رنگ که با تور انگلیسی آراسته بود در روشنائی چراغها به تماشا گذاشته بود. ژنی کادین زیبا نیز که آن شب در تئاتر بازی نمی کرد بارخت و آرایش افسانه وار وارد شد. زن جوان دیگری که بی شک تازه کار بود. تجمل آن دوزن جا افتاده و ثروتمند را با کمی شرمندگی مینگریست. او رخت ساده ای از شال کشمیر که بانوارهای آبی رنگ آراسته بود بتن داشت. آرایش ناشیانه موهای بور دلبسندش لطف خاص بیخبری و ناشیگری بوی می بخشید. او بتازگی از والونی *Valognes* آمده بود تا شادابی هوش ربا و معصومیت هوس انگیز و زیبایی فرشته وارش را درباریس به خواستاران عرضه دارد. سفیدی شیرگون پوستش چنان بخوبی نور را منعکس میکرد که گوئی آینه بود. این دختر سیدالیز *Cydalise* نام داشت و چنانکه خواهیم دید یکی از مهره های

ضروری بازی خانم نوریسون (سنت استو) بر ضد خانم مارنف بود. ماد موزل کارابین این شاهکار شانزده ساله را که به همراه خود بدانجا آورده بود به ژنی کادین معرفی کرد، و این يك آهسته از او پرسید :

- چند می ارزد ؟
- باندازه يك میراث .
- چه میخواهی بکنیش ؟
- هه ، خانم کومبا بوس !
- دلالتی چه میگیری ؟
- حدس بزن !
- يك دست ظرف نقره اعلا ؟
- خودم سه دستش را دارم !
- جواهر الماس ؟
- آتشد دارم که میفروشم . . .
- يك میمون سبز رنگ ؟
- نه ، يك پرده کار دافائل !
- مگر خر شده ای ؟
- کارابین جواب داد :

- ژوزفا با تابلوهایش خیلی فیس و افاده میکند . میخواهم تابلوهای قشنگ تری داشته باشم .

تیمی به قهرمان این ضیافت ، یعنی جوان برزیلی را ، با خود آورد و بدنبال آنان دوک در وویل و ژوزفا آمدند ، خواننده هنرمند رخت مخمل ساده ای پوشیده بود ، اما گردن بندی از مروارید که یکصدویست هزار فرانک قیمت آن بود و بزحمت از پوست سفیدش تمیز داده میشد دور گردنش میدرخشید . تنها يك گل کاملیای سرخ در گیوان سیاه خود نشانده بود که چشم از آن خیره میشد . از آن گذشته ، بازوان خود را از سر بازی به یازده دستبند مروارید زینت داده بود . همینکه پیش آمد تادست ژنی کادین را بفشارد ، این يك به وی گفت :

- دستکش هات را به من قرض میدهی ؟
- ژوزفا دستبند ها را باز کرد و در بشقابی نهاد و به دوست خود عرضه کرد . کارابین گفت :
- چه برازنده ! راستی که باید دوستش بود !

سپس روبه دوک دروویل نمود و گفت :

- آقای دوک ، شما هرچه مروارید در دریا پیدا میشد زینت این دختر کرده اید .

هنرپیشه تئاتر تنها دودستبند برداشت و بیست تای دیگر را به بازوان زیبای خواننده هنرمند بست و بوسه ای بر آن زد .

دیگر مهمانان عبارت بودند از لوستو Lousteau ، ادیب سورچران لا پالفرین la Palférine و مالاگا ، ماسول ، و ویشنه Vauvinet و تئودور گایار Gaillard یکی از صاحبان مهم ترین روزنامه سیاسی پاریس . کارا این در سمت چپ خود کومبابوس و در دست راست خود دوک دروویل را نشاند . سیدالیز کنارجوان برزیلی و بیکیو پهلوی دختر تازه کار و مالاگانیز کنار دوک دروویل جا گرفت .

در ساعت هفت حاضران با خوراک صدف شام را آغاز کردند . تا ساعت نه دیگر چهل و دو شیشه شراب رنگارنگ خالی شده و زبانها به کار افتاده بود . اما این محیط مستی را تنها دختر جوان اهل نورماندی را سرخوش ساخته بود چنانکه زیر آب آواز نوئل میخواند . بجز او هیچکس نبود که زمام عقل از دست داده باشد . طبایع همه شاد و خندان بود ؛ چشما اگر چه برق میزد ، ولی سرشار از ذکاوت بود . با این همه لبها به ریشخند و لطیفه پردازی و پرده دری باز میشد . گفتگوها که تا آن زمان در دایره سوارکاری واسب و معاملات بورس و محاسن فلان زن یا فلان جوان و نیز شایعات رسوا کننده دور میزد ، کم کم رنگ صمیمانه بخود میگرفت و به صحبت های دو نفره کشیده میشد .

در این هنگام ، پس از چشمک هائی که کارا این با لئون دولورا ، بیکیو ، لا پالفرین و تی به مبادله کرد ، سخن از عشق بمیان آمد . ژوزفا گفت :

- بزشکانی که سرشان به کلاهشان می ارزد در گراز طب سخن نمی گویند ، نجیب زادگان واقعی از اجداد خود یاد نمی کنند و هنرمندان در باره آثار خود حرف نمی زنند . در این صورت ما برای چه باید از حرفه خود سخن بمیان آوریم ؟ من امشب نمایش اپرا را تعطیل کردم ، ولی نه برای آن که بیایم و اینجا کار کنم . بنابراین ، دوستان عزیز ، از این مبحث بگذریم مالاگا گفت :

- دختر جان ، حرف در باره عشق حقیقی است ، عشقی که موجب میشود .

انسان از خود بگذرد، مادر و پدر را فدا کند، زن و فرزند را بفروشد و کارش آخر به زندان بکشد...

زن خواننده گفت:

– پس شما بفرمایید، من که بی تقصیرم!

دوک آهسته گفت:

– ژوزفا، مگر من عاشقتان نیستم؟

خواننده لبخند زنان در گوش دوک گفت:

– ممکن است که واقعا دوستم داشته باشید. ولی من آن طور که اینجا گفته‌اند، با آن عشقی که جهان را در فراق مرده‌ی که دوستش داریم در نظرمان تیره و تار میکند، به شما عشق نمی‌ورزم. من صحبت شما را خوش دارم، برای من مفید هستید، ولی چنان هم نیست که بتوانم از شما چشم‌پوشم. اگر فردا ترکم کنید، بجای يك سه دوک دم دست خواهم داشت...

لئون دولورا گفت:

– اساساً آیا در پاریس عشق وجود دارد؟ عاشق بودن اینجا پول بی حساب میخواهد. زیرا عشق مرد را یکسر از وجود می‌اندازد، او را بدل به هیچ میکند، درست مثل این بارون عزیز برزیلی‌مان. عاشق حقیقی به‌خواجہ سرايان میباند و دیگر در دنیا هیچ‌زنی برایش وجود ندارد! مرموز میشود و مانند مسیحی واقعی تنها و منزوی میگردد. مثلاً این جوان مرد برزیلی را نگاه کنید!...

حاضران به هانری مونتس دومونتزاس چشم دوختند و او، از این که در معرض نگاه جمع قرار گرفته بود، شرمندہ گشت.

– يك ساعت است که می‌میخورد و بانداژه يك گاو هم بی نمرده که در کنارش نمی‌گویم زیباترین ولی شادابترین زن پاریس نشسته است.

کلاراین گفت:

– اینجا همه چیز تازه و شاداب است، حتی ماهی که شهرت این دستوران

از آن است.

– بارون مونتس دومونتزاس بمهربانی تقاش منظره ساز را نگرست و گفت:

– بسیار خوب گفتید! سلامتی شما!

کلاراین روبه پهلوی نشین خود نمود و گفت:

– یعنی که شما عاشقید؟

بارون برزیلی جام خود را باردیگر از شراب پرتو Porto پر کرد و

در برابر کاراین سرفرود آورد و جام راسر کشید . کاراین گفت :

— سلامتی خانم !

و لحنش چنان شوخ بود که نقاش و تی به ویکسیو قاه قاه خندیدند .
جوان بر ذیلی مانند مجسمه ای موقر ماند . خونسردی او کاراین را
سخت برانگیخت . خوب میدانست که مو تنس خانم مارنف را دوست دارد .
اما انتظار چنین وفاداری بی پروا و چنین خاموشی لجاج آمیزی را نداشت .
لبخند بارون ، که از عشق خود به والری و از این که خود را مورد محبت وی
میدانست سرفراز بود ، رنگ طنر بخود میگرفت . کاراین در دل گفت :
— عجب زنی است ! گوئی قلب این مرد رامهر و موم کرده است !

بیکسیو هم ، بی آنکه حدس بزند که ویران کردن این دژ استوار
چه اهمیتی برای کاراین دارد ، آهسته به او گفت :

— مثل کوه پابر جاست !

در اثنائی که این سخنان بظاهر پوچ در سمت راست کاراین ردوبدل
میشد ، بحث دربارهٔ عشق در سمت چپ او میان دوک دروویل ، لوستو ، ژوزفا ،
ژنی کادین و ماسول ادامه داشت . اینک آنها از خود میپرسیدند که این
پدیده های نادر آیا زامیده سودا هستند یا لجاج و یا عشق . ژوزفا که از این
تثوری بافی سخت ملول شده بود ، خواست رشته سخن را بجای دیگر بکشاند .
گفت :

— شما دربارهٔ چیزی سخن میگوئید که کاملاً از آن بی خبرید ! آیا
میان شما کسی هست که زنی را ، — آنهم زنی که شایستهٔ وی نباشد ، — آنقدر
دوست داشته باشد که همهٔ دارائی خود و فرزندان خود را در راه او خرج کند ،
آینده اش را برباد دهد و گذشته اش را لکه دار سازد ، به مال دولک دستبرد
زده خود را در معرض غل و زنجیر قرار دهد ، برادر و عموی خود را بکشد و
نپند که او را با چشم بسته بسوی چه غرقابی میبرند ؟ تی به بجای قلب حندوق
پولی زیر پستان چپ دارد و لئون دولو را جز نکته پردازی چیزی نمی داند !
بیکسیو اگر جز خودش کسی را دوست بدارد بریش خود میخندد و ماسول
جز منصب وزارت چیزی نمی بیند ! آقای دوک ثروتمندتر از آن است که بتواند
باور شکستگی خود عشقش را ثابت کند ؛ و وینه هم بحساب نمی آید ، زیرا
آدم تنزیل خوار در شمار نوع بشر نیست . پس ، نه شما هرگز عاشق بوده اید
نه من ، نه ژنی و نه کاراین . . . اما من یک بار ، تنها یک بار ، پدیده ای را که
وصف کرده ام بچشم دیده ام ، و آن بارون هولوی پینوای ماست که قصد

دارم مثل سگ گمشده ای که در روزنامه ها اعلان می کنند اورا بجویم .
کارابین نگاه معنی داری به ژوزفا افکند و با خود گفت :
- اوه ! پس مادام نوریسون دو تا پرده را فائل در آستین دارد ، چه انگارژوزفاهم دنبال همان کاری است که من هستم .
و وینه گفت .

- بیچاره ! مرد بزرگی بود ، بسیار دست و دل فراخ ! چه هیتسی !
چه رفتاری ! به فرانسوای اول میمانست ! و چه تردستی و نبوغی برای پیدا کردن پول نشان میداد ! ...
بیکسیو گفت :

- و این همه برای این خانم مارنفا ! راستی که زن لوندی است !
تی به اظهار کرد :
- بناست زن دوست من گرول بشود !
لئون دولورا گفت :

- ولی دیوانه و ارعاشق دوست من استنبوک است !
این سه جمله گوئی سه تیر بود که درست بر سینه مونتس نشست .
رنک از چهره اش یکسر پرید و چنان دلش بدرد آمد که بزحمت از جا برخاست .
گفت :

- راستی که رذیلید ! شما حق ندارید نام یک زن عفیف را با نام زنهای
هرجائی تان ردیف کنید و او را هدف متلک های پست تان قرار دهید .
صدای کف زدن ها و آفرین ها از هر طرف سخنان مونتس را قطع
کرد . بیکسیو گفت :

- زنده باد امپراطور !

و وینه فریاد زد :

- باید تاج بسرش گذاشت !

لوسئو گفت :

- هورا ! پاینده باد برزیل !

لئون دولورا گفت :

- ها ، بارون سیاه چرده ! پس تو عاشق والری ما هستی ؟ بنازم به
این سلیقه !

ماسول خاطر نشان کرد :

- آنچه گفت دور از سیاست بود . ولی بسیار عالی بود ! ...

تی به گفت :

- مشتری نازنین من، سفارشت را به من کرده اند. من بآنکندارتوام، این بی خبری توبه من ضرر خواهد رساند.

جوان برزیلی از تی به پرسید :

- آخر، شما که مرد متینی هستید . . .

یکسیو درسخن اودوید و تعظیم کنان گفت :

- من از طرف همه تشکر میکنم.

موتس، بدون اعتنا به گفته یکسیو، ادامه داد :

- اصل مطلب را به من بگوئید.

تی به جواب داد :

- به چشم امفخر ا معروض میدارم که در جشن عروسی کرول دعوت دارم.

ژوزفا با شکوه و وقار از جا برخاست و گفت :

- آه ! پس کومبا بوس در صدد دفاع از خانم مارنف است !

سپس نزد موتس رفت و دوستانه دستی به سرش زد و لحظه ای با تحسین

ریشخند آمیز نگاهش کرد و سر تکان داد. گفت :

- هولو اولین نمونه عشق بیدریغ است و این يك هم دومی. گرچه

نباید بحسابش آورد، زیرا اهل مناطق حاره است !

هنگامی که ژوزفا بثرمی دست بر پیشانی، موتس زد، جوان برزیلی

خود را بروی صندلی انداخت و روبه تی به نمود و گفت :

- اگر دستم انداخته اید و خواسته اید به راز دلم پی ببرید . . . - نگاه

آتشبنش که آفتاب برزیل در آن زبانه می کشید همه حاضران را در بر گرفت

و آنگاه بالعنی تضرع آمیز و تقریباً بهجگانه افزود : محض رضای خدا به من

بگوئید، ولی به زنی که دوستش دارم تهمت نزنید ! . . .

کاراین در جواب در گوش وی گفت :

- او هو ! ولی اگر این والرئ بنحو رذیلانه ای به شما خیانت کرده و

بریشان خندیده باشد، و اگر من يك ساعت دیگر در خانه ام دلیل این کار را

به شما نشان بدهم، آنوقت چه خواهید کرد ؟

بارون برزیلی گفت :

- اینجا، پیش این ناکس هانمیتوانم بگویم . . .

کاراین لبخند زنان جواب داد :

- خوب، پس چیزی نگوئید، کاری نکنید که این مردان شوخ طبع

پاریسی بریشتان بخندند. بیایید به خانه من، باهم حرف خواهیم زد...
موتس یکسر از پا درآمده بود. بالکت زبان گفت:

- دلیل! دلیل میخواهم!...

کاراین جواب داد:

- او! نادلت بخواهد! ولی، بدگمانی چنان سراسیمه ات کرده است

که میترسم زمام عقل از دست برود...

لئون دولورا گفت:

- عجب جوان لجوجی است! بینم، لوستو، بیکسیو، ماسول،

آهای، شما همه تان بگوئید بینم، آیا پس فردا از طرف خانم مارنف به
ناهار دعوت نشده اید؟

تی به جواب داد:

- چرا! آقای بارون، افتخار دارم بار دیگر به شما بگویم که اگر

احیاناً قصد ازدواج باخانم مارنف داشتید، کرول بر شما پیشدستی کرده است.

دوست و همکار قدیمی من کرول هشتاد هزار فرانک درآمد سالانه دارد و

ظاهراً شما يك همچو سرمایه ای نشان نداده اید، وگرنه بگمان من ترجیح

داده میشد.

موتس، باقیافه ای اندیشمند که لبخندنازکی بر آن نشسته بود ولی

بچشم حاضران وحشتناک مینمود، به این سخن گوش داد. دراین اثنا سر

پیشخدمت رستوران به کاراین نزدیک شد و در گوش او گفت که زنی از

خویشاوندانش در سالن نشسته است و سخنی با او دارد. کاراین از جا برخاست

و بیرون رفت و خانم نوریسون را با چارقد توریسیاه دید.

- خوب، دختر جان، آیا باید به خانه ات بروم؟ بارو راپخشیش؟

- بله، مادر جان. چنان دلش را پر کرده ام که نزدیک است بترکد.

ساعتی بعد موتس و سیدالیز و کاراین در بازگشت از روشه دوکانکال

به خانه کاراین در کوچه سن ژرژ رسیدند. خانم نوریسون در سالن کوچک

روی نیمکتی کنار بخاری نشسته بود. کاراین بدیدن او گفت:

- ها، این هم عه جان من.

- بله، دختر جان، آمده ام آن پول مختصرم را بگیرم. گر چه تو

دختر مهربانی هستی، ولی ممکن است گاه فراموشم کنی، و حال آنکه

من تمهیدی برای فردا دارم که باید بپردازم. چه میتوان کرد، زن خرازی-

فروشی مثل من همیشه دست تنگ است. ها، این که دنبالت آورده ای کیست؟..

آقا، انگار که خیلی آشفته است . . .

خانم نوریسون، که ظاهر پیرزن ساده و مهربانی به خود گرفته بود، از جا برخاست تا کارابین را ببوسد. کارابین گفت:

- آقا نسخه دیگری از اتللو Othello است، اما گول نمی خورد، و من افتخار دارم که ایشان را به تو معرفی کنم: آقای بارون موتس دومونتوانس!

- او! آقا، من شما را تقریباً می شناسم، زیرا بسیار چیزها درباره تان شنیده ام. گویا به شما کومبا بوس لقب داده اند، زیرا آنها به یک زن دل بسته اید، و دریاریس به یک زن اکتفا کردن در حکم آن است که شخص اصلاً با زن سروکار نداشته باشد. خوب، نکند که پریشانی تان باعث معشوقه تان خانم مارتف، یا بهتر بگویم زن کروول، باشد؟ آقای عزیزم، شما باید از سرنوشت خود بسیار راضی باشید. این زن که به یک شاهی نمسی ارزد. من از کارو بارش خبر دارم . . .

کارابین، که خانم نوریسون هنگام بوسیدن نامه ای در دستش جا داده بود، گفت:

- به! تو برزیلی هارا نمی شناسی. دیوانه عشقند و چنان حسود که نگو! . . . آقا می گوید که چنین و چنان خواهد کرد و خواهد زدو خواهد کشت. ولی، هیچ آب از آب تکان نخواهد خورد، برای این که او این زن را دوست دارد. بهر حال، من آقای بارون را به اینجا آوردم تا دلایل ناگامی - اش را که از این پسرک استنبوک بدست آورده ام به او نشان بدهم.

موتس مست بود و چنان گوش میداد که گوئی سخن درباره وی نیست. کارابین رفت و شغل کوتاه مخیلی اش را کند و سپس کیبه نامه زیرین را خواند:

«جانم، یارو امشب بشام نزد پوپینو Popinot خواهد رفت و در حدود ساعت یازده به ابرا خواهد آمد تا با هم بخانه برگردیم. من ساعت پنج و نیم از خانه بیرون می آیم و امیدوارم تو را در غرفه بهشتی مان بیابم. دستور بده شام را برای ما از رستوران «مزن دور» Maison do'r بیاورند. لباس شب بپوش که بعد بتوانی مرا به ابرا برسانی. باین ترتیب خواهیم توانست چهار ساعتی با هم باشیم. این نامه کوتاه را بعداً به من پس بده، آنهم نه از آن جهت که والری به تو اعتماد ندارد. من حاضرم زندگی و دارائی و شرفم را در راه تو فدا کنم. ولی باید از بازیهای سرنوشت ترسید.» - بگیر، بارون. این نامه ای است که همین امروز صبح برای کت

استنبوک فرستاده شده . آدرسش را بخوان ! اصل نامه را سوزانده اند .
مونتس نامه را زیرورو کرد و خط والری را شناخت و ناگهان اندیشه
درستی از مغزش گذشت . گفت :

— چه غرضی دارید که این جور قلب مرا پاره پاره میکنید ؟
و در حالیکه به کارابین نظر دوخته بود ، افزود : زیرا میباید پول
هنگفتی داده باشید تا بتوانید این نامه را چند لحظه ای در اختیار بگیرید و از
آن کپی بردارید .

کارابین بر اثر اشاره خانم نوریسون گفت :

— احمق جان ! مگر این سیدالیز بینوا رانی بینی . . . دختر شانزده
ساله ای که سه ماه است چنان عاشق یقراوت شده که خورد و خواب را فراموش
کرده است و از این که هنوز نتوانسته کمترین نگاهت را به خود جلب کند
یکسر افسرده است ؟

سیدالیز دستمال به چشم برد و وانمود کرد که میگریزد . کارابین به سخن
ادامه داد :

— این دختر ، با همین قیافه آب زیر کاهش ، از این که می بیند مردی
که خود دیوانه و درعاشق اوست فریب زن دغلکاری را میخورد چنان کینه ای
بدل گرفته که حاضر است والری را بکشد . . .

جوان بر زبلی گفت :

— او ! این کاری است که من خودم باید بکنم !

خانم نوریسون گفت :

— تو ، بچه جان . . . میخواهی بکشیش ؟ در این جادبگر دست به این کارها
نمی زنند .

مونتس جواب داد :

— او ! من اهل این مملکت نیستیم . من در منطقه دور افتاده ای بسر
میبرم که در آنجا قوانین شما را به چیزی نمیگیرند ، و اگر شما با دلیل
برایم ثابت کنید . . .

— عجب مگر این نامه ب حساب نمی آید ؟ . . .

— نه . من اعتقادی به نوشته ندارم . میخواهم بچشم خودم بینم . . .
کارابین اشاره دیگر عمه فلاپی خود را بسیار خوب درک کرد و گفت :

— میخواهی بینی ؟ بسیار خوب ، جانم . همه وابه تو نشان خواهم داد .
ولی ، به یک شرط . . .

- کدام شرط ؟

- سیدالیز را نگاه کنید .

دختر به يك اشاره خانم نوریسون نگاهی سرشار از دلدادگی به جوان برزیلی افکند .

کارا این برسد :

- آیا دوستش خواهی داشت ؟ سروصورتی به زندگیش خواهی داد ؟
زنی به این زیبایی شایسته آن است که يك خانه اعیانی و يك کالسه مجهل داشته باشد . واقعاً نهایت ظلم است که او را پیاده بگذارند . از آن گذشته ، دختر ك قرض دار است . . .

- کارا این بازوی سیدالیز را نشان گرفت و پرسید : چقدر مقروضی ؟
خانم نوریسون گفت :

- ارزشش هر چه میخواهد باشد ، کافی است که خریدار داشته باشد .
مونتس که سرانجام این شاهکار اعجاب انگیز خلقت زن را میدید ، گفت :

- گوش کنید ! آیا والری را به من نشان خواهید داد ؟ . . .

خانم نوریسون گفت :

- البته ! آنهم با كنت استنبوك !

پیرزن در این ده دقیقه جوان برزیلی را بدقت نگاه کرد و او را آلتی برای اجرای نقشه قتل که بدان نیاز داشت یافت . گفت :

- برزیلی نازنینم ، سیدالیز خواهر زاده من است ، و این معامله تا حدی به من مربوط است . آنچه تو میخواهی ده دقیقه بیشتر وقت نمی گیرد .
زیرا اطاق مبله ای را که كنت استنبوك اجاره کرده است و والری تو هم اکنون در آن سرگرم قهوه خوردن است ، - او ! آنهم چه قهوه ای ! -
باری ، آن اطاق در خانه یکی ازدوستان من است . بنا بر این ، اول با هم توافق کنیم ! من برزیل را دوست دارم ، زیرا اقلیم گرمی است . خوب ، چه سرنوشتی برای خواهر زاده ام در نظر گرفته ای ؟

مونتس که یکباره متوجه بره های کلاه خانم نوریسون شده بود ، گفت :
- آخر ، شتر مرغ ! نگذاشتی حرفم را تمام کنم . اگر توانستی کاری بکنی که من والری را با این مجسمه ساز یکجا ببینم . . .

کارا این تصریح کرد :

- بله ، آنطور که خودت میل داری با او باشی ؟ بسیار خوب .

– در آن صورت من این دختر را میگیرم و باخودم میبرم . . .
کارا این پرسید :
– کجا . . .

– بر ذیل ! بزنی میگیرم . عویم يك زمین ده در ده فرسخ برایم گذاشته است که حق فروش آنرا ندارم و بهمین علت هنوز مالك آن هستم .
آنجا صد غلام دارم ، کاکاسیاه های قد و نیم قد که عویم خریده است . . .
کارا این لبو لوجه بهم آورد و گفت :

– پس تو برادرزاده يك برده فروش هستی ! نه ، باید تأمل کرد .
سیدالیز ، دختر جان ، آیا سیاه ها را دوست داری ؟
خانم نوریسون گفت : ..

– خوب ، دیگر ، کارا این . شوخی بس است . یعنی چه ؟ من و آقا در کار معامله ایم .
جوان بر ذیلی گفت :

– این که باردیگر میخواهم يك زن فرانسوی بگیرم به این شرط است که کاملاً از آن من باشد . مادموازل ، به شما اخطار میکنم که من در ملك خودم شاهم ؛ اما نه شاه مشروطه ، بلکه مثل تزار . زیرا رعیت های من همه زر خرید منند . هیچکس از قلمرو من نمیتواند بیرون برود . فاصله اش تا نزدیک ترین آبادی صد فرسخ است . رو به داخل حدش به سر زمین های وحشیان میرسد و از طرف دیگر هم بیابانی بزرگی فرانسه بین آنجا و دریا حایل است .

کارا این گفت :

– من يك اطلاق زیر شیروانی رادر اینجا دوست تر دارم .

جوان بر ذیلی جواب داد :

– من هم بر این عقیده بودم ، چه همه زمین ها و همه مستغلاتی را که در ریودوژانیرو داشتم فروختم و آمدم تا خانم مارنف را بازیابم .
خانم نوریسون گفت :

– کسی به هیچ و بوج اقدام به چنین سفری نمی کند . این حق شما است که بخاطر خودتان دوستان داشته باشند ، خاصه که بسیار زیباید . . .
سپس رو به کارا این نمود و گفت : اوه ! راستی که قشنگ است !
– بسیار !

سیدالیز دست جوان بر ذیلی را بدست گرفت ، ولی او تا حدی که

ممکن بود خود را مؤدبانه از چنگ او بیرون آورد و به استدلال خود ادامه داد :

- آمده بودم که خانم مارنرف را با خودم ببرم ، و شما لابد نمی دانید که چرا سه سال معطل شدم ؟
کارا این گفت :

- نه ، جوان وحشی .

- بله ، بس که گفته بود می خواهد با من تنها در يك بیابان زندگی کند ...

کارا این قاه قاه خندید و گفت :

- نه ، دیگر نمیتوان گفت وحشی است ، بلکه یکی از همین زود - باوردان متمدن است .

بارون که به ریشخند های زن روسی بی اعتنا بود ، سخن از سر گرفت :
- آنقدر این حرف را تکرار کرده بود که من ساختن بسیار زیبایی در دل آن ملک پنهانور ساختم . پس از آن باز به فرانسه آمدم تا والری را ببوم و شبی که دوباره دیدمش ...

کارا این گفت :

- دیدمش اصطلاح آبرومندانه ای است . من این کلمه را بخاطر می سپارم !

- به من گفت که منتظر مرك این مارنرف بد همه چیز باشم و من هم رضایت دادم و او را از آنکه چابلوسی و خوشامد گویی هولو را بر غبت می پذیرد معذور داشتم . راستی ، مگر آنکه شیطان در این اواخر پا چین پوشیده باشد . ولی ، پس از آن شب این زن به همه خواهش ها و هوس های من تن داده است و حتی يك دقیقه بهانه ای بدست من نداده که نسبت به او بدگمان باشم ...

کارا این به خانم نوریسون گفت :

- راستی که خیلی زرنگی می خواهد !

خانم نوریسون سری بتأیید تکان داد . موتس که اشك از دیدگانش جاری بود ، گفت :

- اعتماد من به این زن با عشقی که به وی دارم برابر است . ساعتی پیش چیزی ننانده بود که همه حاضران را سیلی بزنم ...

کارابین گفت :

- خوب میدیدم .

- هرگاه به من خیانت کرده باشد ، اگر شوهر بکند یا در این لحظه در آغوش استنبوک باشد ، هزار بار مستحق مرگ است و من مانند مگسی که له کنند خواهش گشت . . .

خانم نوریسون ، بالبخندی که مو بر تن راست میکرد ، گفت :

- ولی ، بچه جان ، با پاسبانها چه خواهی کرد ؟

کارابین افزود :

- بعدش هم رئیس کلاتری و قاضی و دادگاه جنائی و آنهمه الم -
شنگه دیگر !

خانم نوریسون که میخواست به نقشه‌های انتقام جویانه جوان برزلی پی ببرد ، گفت :

- جانم ، لاف میزنند .

مونتس باخونسردی تکرار کرد :

- میکشمش . . . به ! گفته اید که من وحشی هستم . . . ولی آیا خیال می کنید که من حماقت هم میهنان شما را تکرار کرده میروم از داروخانه سرگذر زهر بخرم ؟ . . . در این مدت که ما برای آمدن به اینجا در راه بودیم ، من فکر میکردم که اگر ادعایتان درباره والری درست باشد چگونه باید از او انتقام بگیرم . یکی از سیاهان من کاری ترین زهر حیوانی را آماده دارد و آن بیماری وحشتناکی است که تنها در برزیل مداوا میشود و بهتر از هر گونه زهر گیاهی است : کاری خواهم کرد که سیدالیز این بیماری را بگیرد و به من سرایت دهد . بعدهم ، پس از آنکه مرگ در رک وریشه کربول و زنش رخنه کرد ، من و دختر عدوی شما آن سوی جزایر آسور Açores خواهیم بود . آنوقت معالجه‌اش خواهم کرد و او را بزنی خواهم گرفت . بله ، ما وحشی‌ها برای خودمان طریقه‌های خاصی داریم : . . . - سپس نگاهی به دختر نرماندی افکند و گفت : سیدالیز حیوانی است که من لازم دارم . قرضش چقدر است ؟

سیدالیز گفت :

- صد هزار فرانک !

کارابین آهسته به خانم نوریسون گفت :

- کم گو است ، ولی خوب حرف میزنند .

جوان برزیلی، در حالیکه خود را روی نیمکتی میانداخت، با لحنی غمزده گفت:

- دارم دیوانه میشوم! غصه خواهم کشت! ولی میخواهم بچشم خودم ببینم، زیرا غیر ممکن است! نامه ای که از آن کپیه برداشته باشند... چه کسی ثابت میکند که جعلی نیست؟

- سپس، در حالیکه گفته ژوزفا را بیاد می آورد، گفت: - هوم! که بارون هولودلخته والری بود... ولی، دلیل این که عاشقش نبود این است که والری هنوز زنده است. اگر والری بتمامی از آن من نباشد، من او را زنده به هیچکس رها نخواهم کرد...

دیدن سرو روی مونتس مسایه ترس بود و شنیدن سخنانش از آن ترسناکتر! مانند شیر نمره میکشید و به خود می پیچید؛ بهره بر میخورد می شکست و چوب بلسان در برابرش مانند شیشه ترد مینمود.

کار این نگاهی به نوریسون افکند و گفت:

- حالا همه رامی شکنند!

سبس دستی بنرمی بر پشت جوان برزیلی زد و گفت:

- بچه جان، رستم تنها در شاهنامه قشنگ است، اما در چهار دیوار یک آپارتمان چیز متبدلی است و گران تمام میشود.

خانم نوریسون از جا برخاست و رفت در برابر جوان برزیلی، که از بالا در آمده بود، ایستاد، گفت:

- پسر جان، من هم مثل توام! اگر عشق طوری باشد که گوئی انسان برای مرگ و زندگی به معشوق پیوسته است، در آن صورت زندگی باید خونبهای عشق باشد. آن که میرود همه چیز را از بیخ می کند و با خود میبرد! ویرانی کلی است! من بتوا احترام میگذارم، تو را تحسین میکنم و به کارت رضایت میدهم، خاصه برای تدبیری که در نظر گرفته ای و موجب محبت من نسبت به سیاهان میشود. براستی که تو عاشقی! ولی، آیا عقب نخواهی نشست...؟

- من!... اگر این زن خیانتکار باشد، من...

- به! توهم دیگر بر حرف میزنی. مردی که در پی انتقام باشد بنحو دیگری رفتار میکند. برای آنکه معشوقه ات را در آن غرقه بهشتی اش به توشان دهند، باید سیدالیز را با خودت پیری و وانمود کنی که بر اثر اشتباه خدمتکار بدان غرقه یا نهاده ای. ولی، هیچ سروصدا و رسوائی نباید باشد!

اگر میخواست انتقام‌گیری باید خود را به پیوژی بزی و اظهار در ماندگی
کئی و به فریب و دروغ مشوقه تن بدهی . . .
خانم نوریسون که نشانه‌های حیرت جوان برزلی را از نیرنگی بدین
باریکی بر چهره‌اش میدید ، پرسید :

- فهمیدی ؟ . . .

مونتس جواب داد :

- خوب ، دیگر ، شتر مرغ ! می فهمم .

خانم نوریسون به کارا این گفت :

- خدا حافظ ، دختر .

سپس به سیدالیز اشاره کرد که بامونتس پائین برود و خود با کارا این
تنها ماند .

- حالا ، دخترک ملوسم ، تنها از یک چیز میترسم ، و آن اینکه خفه‌اش
کند ؛ کارو بارمان بدخواهد شد . ما احتیاج به طریقه‌های نرم و بی صدا داریم .
اوه ! گمان میکنم که دیگر پردهٔ رافائل را بدست آورده‌ای ، گر چه گفته
میشود که کارمینار Mignard است . ولی نگران نباش ، بسیار هم قشنگ‌تر
است . شنیده‌ام که پرده‌های کار رافائل یکسر سیاه است . و حال آنکه این
یکی مثل کارهای ژبروده Girodet دلچسب است .

کارا این گفت :

- من همیتقدر میخوام این ژوزفا را شکست بدم ، برایم اهمیتی
ندارد که این پرده کار را فائل است یا مینار . . . اوه ! امشب این آپسارتمی
مروارید هائی داشت که انسان حاضر به هر کاری بود تا آنها را بدست بیاورد .
سیدالیز ، مونتس و خانم نوریسون در درشکه ای که دم درخانهٔ کارا این
ایستاده بود سوار شدند . خانم نوریسون نشانی خانه ای را در حدود خیابان
ایتالیائی ها آهسته به سورچی گفت و سفارش کرد که خیلی باتأنی از کوچهٔ
لوبلیته Le Peletier برود تا بتوان همهٔ کالسکه‌هایی را که در آنجا توقف
کرده‌اند از نظر گذراند .

خانم نوریسون گفت :

- آهای ، برزلی ، نگاه کن . آیا در این میان کالسکه و آدمهای فرشتهٔ

نازینت را میشناسی .

بارون هنگامی که از مقابل کالسکهٔ والری میگذاشتند ، با انگشت آنرا
نشان داد . خانم نوریسون گفت :

— به نوکرهایش سپرده است که ساعت ده بیایند، ولی خودش بادرشکه کرایه‌ای به خانه‌ای که در آن باکنت استنبوک وعده دارد رفته است. شام را هم در آنجا خورده است و نیم ساعت دیگر به ابرابر می‌گردد. تدبیر خوبی است! همین به تومی فهماند که چگونه توانسته است این همه مدت فریبت دهد.

جوان بر زبلی جوابی نداد. بادر دیگر آن خونردی تزلزل ناپذیری را که هنگام شام موجب تحسین همه شده بود باز یافته بود.

دم در خانه معهود درشکه دو اسب‌ای ایستاده بود. خانم نوریسون گفت:

— توی درشکه بمان. اینجا می‌خانه نیست که هر کس بیل خود وارد شود، یکی بی شما خواهد آمد.

غرفه بهشتی خانم مارنف و ونسلای اطاقی بود که در طبقه چهارم یک ساختمان قرار داشت و در آن روبه پلکان باز میشد. در پاگرد هریک از طبقات این خانه اطاقی بود که در نقشه اولی ساختمان میبایست بجای مطبخ هر آپارتمان باشد؛ ولی مستأجر آنجا، یعنی خانم نوریسون واقعی، پس از آنکه آنجا را میعادگاه عشقهای پنهانی کرد، هریک از این مطبخ‌ها را بصورت یک اطاق ناهارخوری درآورد. این اطاقها از دو طرف بادیوارهای ضخیم محدود میشد و پنجره‌ای روبه کوچه و در بسیار سنگین چوبی بسوی پاگرد داشت، بطوریکه اطاق پس از بستن در کاملاً مجزا میشد و انسان هنگام صرف شام میتواند هر رازی را در آنجا در میان نهد و از هر دری سخن بگوید بی آنکه با یکی از گوشه‌های نامحرم داشته باشد. برای مزید اطمینان، پنجره از بیرون با کرکره و از درون تسمای تخته پوشیده میشد. بسبب همین خواص که برشمرديم، کرایه این اطاقها در ماه به سیمصد فرانک سرمیزد.

اطاقی که به کنت استنبوک اجاره داده شده بود با پارچه فلسکار پوشیده شده و بر کف آن قالی نرمی گسترده بود. اثاثه آن عبارت بود از دو صندلی قشنگ و یک تختخواب که بصورت حجله آراسته بود و میزی که باقیانده غذا، واز جمله دو شیشه شراب و یک بطری شامپانی درون سطل یخ بر آن دیده میشد، تختخواب را از نظر پنهان میساخت. از آن گذشته، در این اطاق یک صندلی راحت و کنار آن یک چارپایه دم بغاری و یک کمد از چوب گل سرخ که آئینه‌ای بالای آن بود دیده میشد. چراغی نیز از سقف آویخته بود که نور آن به روشنائی شمع‌های روی میز و لاله‌هایی که زینت دیوار بود افزوده میشد.

در همان اثنا که سیدالیز و بارون از پله‌ها بالایی آمدند، والری کنار بخاری که هیزم در آن می‌سوخت ایستاده بود تا ونسل‌اس بند کمرش را ببندد. زنهایی که مانند والری نه‌چندان فربه و نه‌چندان لاغر باشند در چنین لحظه‌ای زیبایی‌های خارق‌العاده در برابر دیدگان مشتاق می‌گذارند. پوست مات و گلرنگ بدن حتی از چشمهای خواب‌آلوده نگاه می‌طلبید. خطوط اندام که در این هنگام کمتر در برده است از میان چین و شکن باچین باچنان وضوحی نمایان است که زن مانند هر چیزی که انسان ناگزیر از ترک آن باشد مقاومت ناپذیر می‌گردد. آن چهره شاد و خندان در آینه، آن پاهای ناشکیبا، آن دست که جعبه‌های آشفته را مرمت می‌کند، آن چشمان لبریز از سیاس، و از این همه گذشته آن آتش خرسندی که همچون پرتو آفتاب غروب کمترین گوشه‌های چهره را شعله‌ور می‌سازد، این همه موجب می‌گردد که این ساعت معدن یادبودها باشد!..

زنها در چنین لحظه‌ای چنان به قدرت خود واقف‌اند که همواره در آن بهانه‌ای برای میعاد آینده می‌یابند.

والری خنده کنان گفت:

— برو، بابا! پس از دو سال هنوز کمرت بستن را نمیدانی! از آن گذشته بیش از حد لهستانی هستی! ونسل‌اس جان، آخر ساعت ده است!

در همین میان خدمتکار خانه چفت در را با تیغه چاقو جهاندار و بیسکباز در را باز کرد و گفت:

— خانم، بفرمائید!

سیدالیز وارد شد و بارون مونتس بدنبال وی. دختر نرماندی با سروروی وحشت زده گفت:

— او! اینجا که آدم است! بیخشید، خانم.

مونتس با تعجب فریاد زد:

— نه! این که والری است.

و در را بشدت بست.

خانم مارنفر، که هیجانش چنان شدید بود که پنهان نمیتوانست کرد، خود را روی چارپایه کنار بخاری انداخت. دو قطره اشک که بزودی خشک شد در چشمانش حلقه بست. نگاهی به مونتس افکند و سپس چشمش به سیدالیز افتاد و قهقهه خندید. با مناعت زنی اهانت دیده که بر وضع نامناسب و آرایش نیمه تمامش پرده می‌کشید، بسوی جوان برزلی آمد و باچنان غروری نگاهش کرد که چشمانش مانند تیغه شمیر برق میزد. سیدالیز را به او نشان داد و گفت:

دختر عمو بت

— پس وفاداری تان همین بود! همین بود قولهای که به من میدادید! منی که برایتان به هر کار حتی به جنایت تن میدادم! حق باشماست، آقا! در برابر دختری به این تازه سال و زیباترین من چیزی نیستم.

در این میان و نسلا س را که رخت‌های آشفته‌اش دلیلی واضح‌تر از آن بود که بتوان انکار کرد، نشان داد و گفت:

— میدانم چه میخواهید به من بگوئید. این کاری است که به خود من مربوط است. اگر پس از یک چنین خیانت مفتضح باز میتوانستم شمارا دوست بدارم، — بله، مفتضح! زیرا جاسوسی کرده‌اید، یک پله‌های این خانه را، صاحب اینجا را، کلفتش را و شاید هم رن Reine را با پول خریده‌اید، — او! اگر هنوز نسبت به چنین مرد پستی ذره‌ای محبت می‌داشتم، دلیلی برای کار خود می‌آوردم که عشقش را دوچندان کند!.. ولی من، آقا، شما را با تردید هایتان که بزودی پشیمانی خواهد شد رها میکنم... و نسلا س، دختم را بده!

والری پیراهن خود را گرفت و پوشید، خود را در آینه نگریست و بی آنکه نگاهی به جوان برزیلی بیفکند، کار آرایش خود را با سودگی به انجام رسانید، چنانکه گویی کاملاً تنها است.

— و نسلا س، حاضرید؟ شما جلوتر بروید.

والری از زیر چشم در آینه مراقب قیافه مونتس بود و در رنگ بریدگی او نشانه‌های ضعفی را که مردان بر اثر آن در برابر زیبایی خیره‌کننده زن تسلیم میشوند کشف کرد. چندان به او نزدیک شد که بتواند وی را از عطر خویش سرمست کند. آنگاه دستش را گرفته و چون دید که در التهاب است بانگاهی سرزنش آمیز در او نگریست.

— به شما اجازه میدهم که داستان این لشکر کشی را برای آقای کرول حکایت کنید. گفته شما را باور نخواهد کرد، از این روح دارم که به ازدواج او در آیم. پس فردا میباید شوهرم بشود. کاملاً خوشبختش خواهم کرد!... خدا حافظ! سعی کنید از یادم بیرید.

هانری مونتس او را در آغوش فشرد و گفت:

— آخ، والری! غیر ممکن است!... بیا برویم برزیل.

والری نگاهی به بارون افکنده او را بنده خود یافت.

— او، هانری! اگر همچنان دوستم می‌داشتی، تا دو سال دیگر زنت میشدم؛ ولی حالا از قیافهات دورویی میبارد... .

— قسم میخورم که مستم کرده‌اند و دوستان دروغین این زن را به گردنم

انداخته‌اند. همه این ماجرا تصادفی بیش نیست !
والری لیخند زنان گفت :
- یعنی ، آیا میتوانم باز بیخشم ؟
بارون که دچار نگرانی دلازاری بود ، پرسید :
- و تو هنوز هم قصد داری شوهر بکنی ؟
والری باشوری که تاحدی خنده آور بود جواب داد :
- پای هشتاد هزار فرانك درآمد در میان است ! تازه ، كرول آنقدر دوستم دارد که زود كلكش كنده خواهد شد !
جوان برزیلی گفت :
- هاه ! منظورت را می فهمم .
- بسیار خوب . تا چند روز دیگر باهم قراری خواهیم گذاشت .
والری این بگفت و فیروزمندانه از پله ها پایین رفت . بارون که چند لحظه ای برجای خشك مانده بود با خود گفت :
- دیگر دغدغه ای ندارم . به ! این زن همانطور که پیش از این منتظر مرك مارنف بود حالا میخواهد عشق خود را برای از سروا كردن این مردك احق بكاربرد ! ... نه ، من وسیله اجرای خشم پروردگار خواهم شد !
دوروز پس از آن ، همان عده ازمهمانان تی به که باچنان حرارت پشت سرخانم مارنف بدمی گفتند ، درخانه این زن که اینك نام پر افتخار یكی از رؤسای برزن پاریس برویش بود ، سرمیز گردآمده بودند . هنگام اجرای مراسم کلیسا والری باخشنودی جوان برزیلی را در میان جمع دید و كرول هم که شوهر نمونه ای شده بود از سرگرافکاری او را به ناهاز دعوت كرد . حضور مونتس در ضیافت موجب شگفتی نشد . همه این مردان مذهب و نكته سنج از مدت ها پیش باضعف ناشی از عشق و ساز شكاریهای كامجوتی آشنا بودند . اندوه عیق استوبوك که اندك اندك زنی را که فرشته می پنداشت تحقیر میكرد در نظر ها بسیار برازنده آمد . گوئی که هنرمند لهستانی بدین سان میخواست بگوید که پیوند او با والری از هم گسسته است . لیست هم آمد و خانم كرول عزیز خود را بوسید ، اما از حضور در ضیافت بسبب بیماری دردناك آدلین عذر خواست . با این همه ، هنگامی که والری را ترك میكرد ، گفت :
- خاطرت آسوده باشد . تورا در خانه شان خواهند پذیرفت و تو نیز از آنها در خانه ات پذیرائی خواهی كرد . تنها از شنیدن كلمه «دوست هزار فرانك» خانم بارون به آستانه مرك رفته است . او ! با این قضیه همه شان

راتو در چنك خود دارى ؛ ولى موضوع را به من خواهى گفت ، نه ؟ ...
والرى يك ماه پس از ازدواج ده بار با استنبوك مشاجره داشت ، زيرا
اين يك از او درباره هانرى مونتس توضيح ميخواست و پيوسته سخنانى را كه
در غرقه بهشتى شان شنیده بود پيادش مى آورد ، و نه تنها با كلمات تحقير آميز
والرى را سرزنش ميكرد ، بلكه چنان مراقب رفت و آمدهاى او بود كه والرى
درميان حسادت و نسلاى و شور دلداد گى كروى بى كسر گرفتار آمده بود و
يك لحظه آزادى نداشت . و چون ليست هم آنجا نبود تا راهنمائى اش كند ،
بهنگام خشم و ستيز با چنان لحن سرزنش بارى پولهاى را كه به و نسلاى
ميداد بخش كشيده كه غرور استنبوك يكباره سر بر آورد و ديگر پايه خانه
كروى نهاده . والسى به هدف خود رسیده بود ، چه ميخواست يكچند
و نسلاى را از خود دور كند و آزادى خود را باز يابد . آنگاه منتظر ماند
تا روزى كه كروى ميبايست نزد كنت پويينو به ده برود و در آنجا در مورد
معرفى خانم كروى مذاكره كند ، والرى توانست قرارى با مونتس بگذارد .
آرى ، ميخواست يكروز بشامى با او باشد و چنان دلايلى برايش اقامه كند
كه عشق جوان بر زبلى ازان دو چندان گردد .

صبح آنروز زن Reine كه بقياس مبلغ گزافى كه به او داده ميشد
به عظمت دامنه جنايت خود پي ميبرد ، كوشيد تا خانم خود را با خبر كند . ولى
چون تهديدش كرده بودند كه در صورت افشاى راز ديوانه اش كنند و به
تيمارستان سالپترير Salpêtrière بپندازند ترسيد و سستى نشان داد .
گفت :

- شما كه اين همه خوشبخت هستيد ، خانم ، ديگر چرا باز به اين بر زبلى
رو نشان ميدهيد ؟ ... من هيچ اعتمادى به او ندارم .

- راست است ، زن . بهمين علت هم عذرش را خواهم خواست .

- آخ ، خانم ، چقدر خوشحال خواهم شد . من از اين سياه برزننگى
ميترسم ! هر چه بگويى بگمانم از او بر ميآيد ...

- چه ديوانه اى ! وقتى كه با من است بايد براى او نگران بود .

در اين ميان ليست وارد شد . والرى گفت :

- ماده بزموسم ، مدت هست كه همدىگر را ندیده ايم ! خيلى بريشانم .

كروى بى كسر موى دماغم شده است . و نسلاى هم از دستم رفته ، باهم قهر
كرده ايم .

ليست جواب داد :

— میدانم ، و برای همین است که آمده ام : ویکتورن طرف ساعت پنج بعد از ظهر پیش که در کوچه والوا Valois به یک رستوران قهیرانه میرود . گرسنه بود و او را با احساسات بدام انداخت و با خودش به خانه آورد . هورتانس که و نسلا س را لاغر و ژولیده و نزار میدید دست آشتی بسویش دراز کرد . . . بین چطور به من خیانت کرده ای !

در این اثنا نوکر والری آمد و در گوش او گفت :

— خانم ، آقای هانری آمده اند .

— لیست مرا تنها بگذار . فردا همه را برایت شرح خواهم داد . ولی ، چنانکه خواهد آمد ، بزودی کار چنان شد که والری دیگر نمیتوانست چیزی برای کسی شرح دهد .

در حدود آخر ماه مه حقوق بازنشستگی بارون هولو بر اثر پولهای که پسرش ویکتورن بتدریج برای ادای قرض او به بارون نوشینگن پرداخته بود از گرویدر آمد . چنانکه بر همه معلوم است ، حقوق بازنشستگی هر شش ماه یکبار در مقابل ارائه گواهی حیات پرداخته میشود ، اما چون محل اقامت بارون هولو معلوم نبود مستری او در خزانه داری جمع شده بود و اینک لازم بود که بارون پیدا شود تا بتوان حقوق عقب مانده را دریافت کرد . از طرف دیگر ، خانم بارون نیز بر اثر مداوای دکتر بیانشون صحت خود را باز یافته بود . در این میان ژوزفای نیکدل پس از چهل روز جستجوی فعالانه نامه ای برای خانم بارون نوشت که به بهبود کامل او کمک کرد :

« خانم بارون ،

« دو ماه پیش آقای هولودر کوچه برناردن Rue des Bernardins

با الودی شاردن Elodie Chardin که کارش رفوگری پارچه های تور است و ضمناً بارون را از چنک مادموازل بیژو درآورده بود زندگی میکرد . ولی یک روز بارون ، بی آنکه چیزی گفته باشد ، همه ائانه خود را بجا گذاشته و از آن خانه رفته است و کس نمیداند کجا . با این همه من دل سرد نشدم و کسی را به جستجوی او فرستادم و این شخص گمان میکند که او را در خیابان بوردون Bourdon دیده است .

« البته من به عهد خود وفا خواهم کرد و امیدم آن است که فرشته در حق اهریمن دعای خیر کند !

« خدمتکار همیشگی شما

« ژوزفا میراج »

ویکتورن هولو که دیگر خبری از آن پیر زن وحشتناک - خانم نوریسون - نمی‌شنید و میدید که پدر زنش ازدواج کرده و شوهر خواهرش به کانون خانواده بازگشته است و از جانب مادر زن تازه اش گزندگی بهیوی نمی‌رسد و مادر خودش هم روز بروز به صحت نزدیک تر میشود، از این رو خود را بدست کارهای سیاسی و قضائی می‌سپرد و جریان سریع زندگی پاریس که هر ساعتی از آن در شمار روزی است او را با خود میبرد. در پایان دوره اجلاس، مجلس نمایندگان او را مأمور ادای گزارشی کرد و او ناچار میبایست شبی را تا صبح به کار مشغول باشد. نزدیک ساعت نه به اطاق کار خود رفت و منتظر بود تا نوکرش چراغ بیاورد. ویکتورن به پدرش می‌اندیشید و از این که امر جستجوی او را به هنریشه خواننده و - گذشته است خود را سرزنش میکرد و با خود میگفت که فردای آن روز برای همین موضوع باید به آقای شاپوزو Chapuzot مراجعه کند. ناگهان در روشنائی غروب چشمش از پنجره به سر طاس پیر مردی افتاد که دور آن را موهای سفید فرا گرفته بود. پیر مرد گفت:

- آقای عزیز، دستور بفرمایید راهب بیچاره ای را که از بیابان آمده و مأمور است برای تجدید ساختمان دیر مقدسی اعانه بخواهد نزد شما راه بدهند.

از دیدن این پیر مرد که گفته های خانم نوریسون را بیاد می آورد لرزه بر اندام ویکتورن نشست. به پیشخدمت خود گفت:

- این پیر مرد را راه بدهید.

نوکر گفت:

- اطاق کار آقا را به کند خواهد زد. پیراهن نپوشیده است و لباس قهوه‌ای رنگش را از هنگام عزیمت از سوریه از تن در نیاورده. . . . و کیل دادگستری تکرار کرد:

- بیاوریدش تو، این پیر مرد را.

پیر مرد وارد شد. ویکتورن با چشمان بد گمان راهب قلای را نگرست و پرسید:

- از من چه میخواهید!

- آنچه بنظر خودتان میباید به من بدهید.

ویکتورن از روی سکه‌هایی که رویهم چیده شده بود یک پنج فرانکی برداشت و به پیر مرد داد. گدای بیابانگرد گفت:

- بحساب پنجاه هزار فرانك این پول بسیار کم است .
این سخن همه تردید های ویکتور را از میان برد . ابرو در هم-
کشان گفت :

- آیا تقدیر به عهد خود وفا کرده است ؟

راهب جواب داد :

- فرزند ، شك داشتن ناسزا است . اگر خواسته باشید که فقط پس
از مراسم کفن و دفن پیردازید ، حق دارید . من هشت روز دیگر بازخواهم
آمد .

وکیل دادگستری از جابر جست و با حیرت گفت :

- کفن و دفن !

پیر مرد گفت :

- ما کار خود را کرده ایم ، و در پاریس مرده ها زود سر و سامان میگیرند .

هولو سر بزرگ افکند و خواست جوابی بدهد ، ولی پیر سبک سر
نابدید شده بود . هولو باخود گفت :

- هیچ از این کار سر در نمی آورم . ولی ، هشت روز دیگر ، پدرم
را اگر خودمان نیافته باشیم از او جویا خواهیم شد . خانم نوریسون (بله ،
اسمش همین است) این هنریشه ها را از کجا پیدا میکند ؟

فردای آنروز دکتر بیانشون ، پس از عیادت از لیست که بر اثر سینه
درد يك ماهی بستری بود ، به خانم بارون اجازه داد که از اطاق قدم بیرون
گذارد . پزشك دانشمند که پیش از ملاحظه علامت قطعی جرات نکرده بود
که اندیشه خود را درباره لیست بگوید ، باتفاق خانم بارون به باغ رفت
تا اثر هوای آزاد را بر تشنج عصبی وی مطالعه کند . خانم بارون و فرزندانش
از این که میدیدند این پزشك بزرگ و نامبردار چند لحظه ای را با آنها
میگذرانند ، برای رعایت ادب سر سخن را با او باز کردند . پس از یکچند
گفتگو درباره بیماران و وظایف سنگین پزشكان ، درباره اوضاع اجتماع
و روح سودجویی و غیره ، هورتانس پرسید :

- برایتان مایه خوشی باید کمتر باشد ؟

دکتر بیانشون جواب داد :

- پزشك حقیقی تنها سودای علم دارد . همین امر وایمان او به فایده
اجتماعی خود بدو نیرو میبخشد . مثلاً من هم اکنون در نوعی لذت علمی بسر
میبرم که بیننده سطحی ممکن است بر اثر آن مرا مردی بیرحم تصور کند ،

فردا من میباید کشف خود را به فرهنگستان علوم پزشکی گزارش دهم ، و آن اینکه من اینک بانوعی بیماری که گفته میشد از بین رفته است سرو کار دارم : این بیماری کشته در آب و هوای معتدل اقلیم مادرمان ناپدید است ، اما در هند مداوا می شود . مبارزه پزشک بایک چنین بیماری بسیار زیبا است . ده روز است که من گاه و بیگاه به بیماران خود که يك زن و يك شوهر هستند فکر میکنم . گرچه ، به گمانم باید با شما هم نسبتی داشته باشند ، - و در حالیکه روبه سلسلین می نمود ، افزود : خانم ، شما مگر دختر آقای کرول نیستید ؟

سلسلین پرسید :

- نکنند بیمار شما پدر من باشد ؟ آیا خانه اش در کوچ-
بار به دوژومی Barbet - de - Jouy است ؟

- بله درست است .

ویکتورن وحشت زده پرسید :

- بیماریش ، گفتید کشته است ؟

سلسلین از جا برخاست و گفت :

- به خانه پدرم میروم .

بیانشون بنرمی گفت :

- من شما را از این کار بکلی منع می کنم - بیماری مسری است .

زن جوان در جواب گفت :

- پس چطور خودتان میروید ؟ آیا گمان نمی کنید که وظیفه دختر
بزرگتر از وظیفه پزشک باشد ؟

- خانم ، پزشک میداند چگونه خود را از سرایت دور دارد . این
بی پروائی تان ، با آنکه از فداکاری سر چشمه میگیرد ، بمن ثابت میکند
که نخواهید توانست مثل من احتیاط کنید .

سلسلین برخاست و به اطاق خود رفت تا برای بیرون رفتن لباس بپوشد .
ویکتورن از بیانشون پرسید :

- آقا ، آیا امیدی هست که آقا خانم کرول را نجات دهید ؟

- من ، بدون آنکه یقین داشته باشم ، امیدوار هستم . این بیماری خاص
سیاهان و قبایل سرخ پوست آمریکا است که بافت پوستشان با نژاد سفید تفاوت
دارد . اما من هیچگونه رابطه ای بین آقا و خانم کرول با سیاهان و سرخ
پوستان یا افراد دو رگه نمیتوانم پیدا کنم . گرچه این بیماری برای ما بسیار

جالب است، اما برای دیگران سخت هولناک است. زن بیچاره که گفته میشد قشنگ بوده اکنون بوضع نفرت انگیزی زشت است!... دندانها و موهایش میریزد، قیافه‌اش به‌جدا می‌ها میماند. دستهای مضمحل کننده اش ورم کرده و پوشیده از کورک های سبزرنگ است. ناخنهایش در اثنای که زخمها را میخاراند میافتد و درون زخم می ماند... و کیل دادگستری پرسید:

- علت چیست؟

- او! فساد خون که با سرعت هول انگیزی می‌گندد. من قصد دارم به مداوای خون بپردازم. و بهمین منظور داده ام آنرا تجزیه کنند. هم اکنون که به‌خانه بر میگردم باید گزارش کار دوستم پرفسور دووال Duval شیمی‌دان مشهور را مطالعه کنم تا بتوانم به اقدام نو میدانه ای که گاه ما بر ضد مرگ انجام میدهم دست بزنم.

خانم بارون با لحنی سخت منقلب گفت:

- کار خداست! گرچه این زن در حق من چنان بدی کرده است که گاه دیوانه وار آرزو کرده ام دچار غضب خدا گردد، باز، آقای دکتر، بخدا امیدوارم که موفق شوید.

ویکتورن دچار سرکیجه شده بود و نگاهش پیاپی از مادر و خواهر خود به‌دکتر سیر می‌کرد. سخت می‌ترسید که مبادا به‌کنه اندیشه هایش پی ببرند. خود را آدمکش می‌پنداشت. اما در این میان هورتانس خدا را بسیار عادل می‌یافت.

سلسنتین باز آمد و از شوهرش خواست که همراه وی بیاید. دکتر یانشون روبه آنها نمود:

- خانم، و شما آقا، اگر به آنجا می‌روید باندازه یک قدم از بستر بیمار دورتر بایستید. این تنها احتیاطی است که باید معمول دارید. نه شما و نه زنتان مبادا بخواهید بیمار محتضر را بپوسید. و شما، آقای هولو، بهمین سبب باید با خائنتان بروید تا او را از سرپچی از این دستور مانع شوید.

پس از رفتن دکتر و آنان، آدلین و هورتانس که تنها مانده بودند، به اطلاق لبست رفتند. شدت کینه هورتانس نسبت به والری چندان بود که نتوانست آنرا پوشیده بدارد. گفت:

- دختر عمو! انتقام من و مادرم گرفته شد!... این زن افعی صفت لابد خودش را گزیده است. دارد می‌پوسد!

خانم بارون گفت :

- هورتانس ، مگر مسیحی نیستی ؟ تو میباید دعا کنی که خداوند کرم کرده این زن بدبخت را توبه دهد .

لیست از روی صندلی برخاست و فریاد کشید :

- چه میگوئید ؟ حرفتان در باره والری است ؟

آدلین جواب داد :

- بله ، دکتر جوابش گفته است ؛ از بسیاری وحشتناکی میبرد که وصف

آن مویر تن راست میکند .

دندانهای دختر عمو بت بهم خورد ، عرق سرد بر اندامش نشست و

چنان تکان شدیدی خورد که نشان دهنده عمق مجتث به والری بود . گفت :

- من میروم !

- آخر ، دکتر ترا از بیرون رفتن منع کرده است !

- مانعی ندارد ! میروم ! . . . بیچاره کرول ، در چه حالی باید باشد !

آخر ، زنش را دوست دارد !

گنتس استنبوک جواب داد :

- او هم خود در حال مرگ است . آخ دشمنان ماهمه در چنگ شیطان گرفتار

شده اند !

- نه ، دختر جان ! در دست خدا هستند . . .

لیست لباس پوشید و شال کشیر زرد رنگ خود را بگردن بست و شغل

مختل سیاهش را بر دوش افکند و با وجود مخالفت آدلین و هورتانس بیرون

رفت و اندکی پس از آقا و خانم هولو به خانه کوچۀ باره رسید . در آنجا

بدعوت بیانشون هفت تن پزشك برای مشاهده این بیماری منحصر بفرد گرد

آمده بودند . دکترها در سالن ایستاده بودند و بحث میکردند و هر چند

يك بار يکي از ایشان سری به اطاق والری یا کرول میزد و باز میگشت تا بر

اساس ملاحظه سریع خود نظری ابراز دارد .

عقاید این فرمانروایان بهنۀ دانش متفاوت بود . یکی میگفت که

بیماری چیزی جز مسمومیت نیست و لابد کسی بقصد انتقام مرتکب آن شده است .

سه تن دیگر از پزشكان عقیده داشتند که لئف و دیگر امزجه دچار فساد شده

است . دیگران ، که بیانشون نیز در شمار آنان بود ، بیماری را بر اثر فساد خون

که سبب آن برایشان پوشیده بود میدانستند . بیانشون گزارش تجزیه خون

را که بوسیله پروفیسور دووال انجام گرفته بود با خود آورده بود . باری ،

انتخاب وسایل مداوا که البته اضطراری و فاقد زمینه متقن علمی بود به حل این مسئله بستگی داشت.

لیست در سه قدمی بستری که در آن والری با لرگ دست بگیریان بود بر جای خشک مانده بود. بر بالین دوستش يك تن از کشیشان کلیسای سن توماداکن Saint Thomas d'Aquin دیده میشد و نوزیک تراهه از او پرستاری میکرد. آری، کلیسا در توده پوسیده‌ای که از پنج حس ظاهر تنها بینائی برایش مانده بود روحی میدید که میبایست در رستگاری آن بکوشد. اما خدمتکاران وحشت زده از ورود به اطاق آقا و خانم سرباز میزدند و تنهادرغم جان خود بودند. عفونت چنان شدید بود که با وجود پنجره های باز و عطرهاى شدید که پاشیده میشد هیچکس تاب آن نداشت که مدت درازى در اطاق والری بماند. والری خود مرگ را احساس میکرد و به گفته های کشیش گوش فرا میداد، و بهمان نسبت که بیماری خوره آسا زیباییش را از بین میبرد پشیمانی در روح تباہ گشته اش بیشتر رخنه میکرد. والری با ظرافت جسمانی خود کمتر از کرؤل در مقابل بیماری مقاومت نشان داده و میبایست هم زودتر از او بمیرد، خاصه که زودتر از شوهر خود گرفتار شده بود.

لیست، پس از آنکه نگاهی بادوست خود مبادله کرد، سرانجام به سخن درآمد و گفت:

«اگر بیمار نبودم می آمدم و از تو پرستاری میکردم. پانزده بیست روز میشود که بستری بودم، ولی همین که حال تو را از دکتر شنیدم زود آمدم.

— لیست بینوای من، هنوز دوستم داری! خوب می بینم. گوش کن! دیگر يك یادو روز بیش مهلت فکر کردن ندارم. این که من دارم زندگی نیست. خودت می بینی، برایم بدنی نمانده است، يك مشت لجن هستم... نمیگذارند خودم را درآینه بینم... سزای من هم همین بود. آخ! دلم میخواهد برای آنکه بخشیده شوم، همه بدیهامی را که مرتکب شده ام جبران کنم.

لیست گفت:

«اوه! اگر این جور حرف بزنی، پس یقین، که مرده ای!

کشیش گفت:

— این زن را از پشیمانی بازندارید، بگذارید با اندیشه های منجمی سرگرم باشد.

لیسبت با خود گفت :

— دیگر چیزی از او نمانده. نه چشمهایش را بجای می آورم نه دهانش را ! فکرش هم مختل شده است ! او ! راستی ترسناک است !...
والری باز به سخن درآمد :

— تونیدانی مرگ چیست . نیدانی خواه ناخواه به فردای روزمرگ خود ، به آنچه میباید در تابوت دید ، فکر کردن چه معنی دارد : کرم بجای بدن ، اما چه چیز بجای روح ؟... آخ ! لیسبت ، حس میکنم که زندگی دیگری هست ! ... و چنان وحشت بر من مستولی است که نمیگذارم دردهای بدن پوشیده ام را حس کنم !... لیسبت ، چیزهای مقدس را بیازی نگیر ! اگر دوستم داری ، از من پیروی کن ، توبه کن !
پیر دختر لورنی گفت :

— من ؟ ... من انتقام را در همه جای طبیعت دیده ام . حشرات ، وقتی که مورد حمله واقع شوند ، چنان احتیاجی به انتقام غس میکنند که برای ارضای آن حتی تن به هلاک میدهند .

لیسبت ، در حالیکه کشیش را نشان میداد ، افزود : همین آقایان ، مگر نمی گویند که خداوند منتقم است و انتقامش تا ابد الابد طول می کشد ...

کشیش نگاهی سرشار از برد باری به لیسبت افکند و گفت :
— خانم ، شما بیدین هستید .

والری نیز به وی گفت :

— آخر ، بین من در چه حالی هستم !

پیر دختر پرسید :

— این قاتقرا یا از کجا به تورایت کرده است ؟

— او ! نامه ای از هانری دریافت کرده ام که کمترین شکی درباره سرنوشتم باقی نمیگذارد . این اوست که مرا کشته . آخ ! مردن ... در لحظه ای که میخواستم شرافتمندانه زندگی کنم ... آنهم طوری که مورد نفرت باشم !... لیسبت ، فکر انتقام را از سر بدر کن ! نسبت به این خانواده خوب و مهربان باش باش . خود من در وصیت نامه ام هر چه را که قانون اختیار آن را بمن داده است به آنها بخشیده ام ! برو ، دختر جان ، هر چند که امروزه تو تنها کسی هستی که با نفرت از من دوری نمیجویی ، تنها میکنم ، برو ، مرا

به حال خود واگذار... دیگر همینقدر وقت آن دارم که خودم را به خدا تسلیم کنم ۱.

لیسبت در آستانهٔ اطلاق با خود گفت :
- کلکش کنده است .

و در حالیکه از بوی عفونت نزدیک بود خفه شود، بیرون رفت . پزشکان را دید که همچنان سرگرم بحث اند . عقیدهٔ بیانثون بر نظر دیگران غلبه داشت و اینک بحث تنها در بارهٔ چگونگی اقدام آزمایشی بود . یکی از پزشکان میگفت :

- بهر صورت کالبد شکافی بسیار خوبی در پیش داریم، خاصه که دونفر هستند و میتوان مقایسه کرد .

بیانثون بسوی اطلاق والرّی رفت و لیسبت نیز بدنبال او براه افتاد . دکتر گفت :

- خانم، قصد داریم داروی بسیار نیرومندی را که خواهد توانست شما را نجات دهد بکار ببریم ...

والرّی پرسید :

- اگر نجاتم بدهید، مانند گذشته قشنگ خواهم شد ؟

پزشک دانشمند جواب داد :

- شاید !

والرّی گفت :

- این شاید شما را خوب میدانم چه معنی دارد ! قیافهٔ زنهایی را که در آتش افتاده اند پیدا خواهم کرد . نه ، مرا به کلیسا رها کنید ! دیگر تنها میتوانم پسند خدا باشم . سعی خواهم کرد با او آشتی کنم و این آخرین عشوّه گری من خواهد بود ! بله ، باید خدای مهربان را به تور بیندازم !
لیسبت ، گریه کنان گفت :

- این آخرین حرف والرّی نازنین من است ، حالا او را بجایم آورم !

دختر لورنی وظیفهٔ خود شدرد که سری هم به اطلاق کروول بزند . در آنجا ویکتورن و زنش را در سه قدمی بستر بسیار دید . کروول گفت :

- لیسبت ، حال زنم را از من پنهان می کنند . تو از پیش اومیایی ، چطور

است ؟

لیسبت برای آرامش خاطر کروول گفت :

- حالش بهتر است ، میگوید که نجات یافته .

کرو ل گفت :

— ها ! خوب. زیرا ترسم این بود که من موجب بیماریش شده باشم...
آخر، بیغور نیست که در جوانی دلال عطریات بوده ام. ولی حالا خودم را
سرزنش میکنم. اگر او را از دست بدم به چه روزی خواهم افتاد؟ باور
کنید، بچه ها، من این زن رامیپرستم !
سلستین گفت :

— اوه ! پدر جان، نذر میکنم که اگر صحت یابید مادر خوانده ام را
نزد خودم بپذیرم.

کرو ل گفت :

— سلستین نازنینم ! بیا بوسم بده !
ویکتورن زن خود را که بسوی پدر میشتافت نگه داشت و با نرمی
گفت :

— میدانید که بیماری تان مری است.

کرو ل جواب داد :

— راست است. پزشکان خیلی خوشحالند که نوعی طاعون قرون وسطایی
را که گمان میکردند از بین رفته باشد در من باز یافته اند. خیلی خنده دار
است !

سلستین گفت :

— پدر جان ! دل داشته باشید. بر این بیماری غلبه خواهید کرد.

کرو ل با خونسردی خنده آوری جواب داد :

— آرام بگیرید، بچه ها. مرگ پیش از آن که بسراغ يك شهردار
پاریس بیاید خیلی پروا خواهد کرد. از آن گذشته، اگر بر زنی که من رئیس
آنم از بخت بد ناچار باشد مردی را که دوبار به شهرداری انتخاب کرده است
از دست بدهد... (ها ! ببیند، باچه سهولتی مقصودم را بیان میکنم !) باری
در آن صورت میدانم چه جور دست و پایم راجمع کنم. من دلال سابق هستم و
به سفر کردن عادت دارم.

— پدر جان، به من قول بده که بگذاری کشیشی به بالنت بیاید.

کرو ل جواب داد :

— هرگز ! چه باید کرد ! من از پستان انقلاب شیر خورده ام. ولی
بی پیر ! زن بیچاره ام دستپاچه شده است و کشیشی برایم فرستاده، بله، برای

من ، هواخواه برانژه **Béranger** ، دوست لیزت **Lisette** ، نوباوه ولتر وروسو ...! دکترهم ، برای آنکه ببیند آیا بیماری مرا از پا در آورده است محض امتحان ازمین پرسید : « آیا آقای کشیش را دیده‌اید ؟ ... » من هم به پیروی از مونتسکیو ، دانشمند بزرگ ، گفتم :

« مثل بنده زر خرید آمد و دستوری را که داشت

ادا کرد ، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفت ... »

ویکتورن ، اندوهناک ، پدرزنش را مینگریست و آذخود می‌رسید آیا نیروی حماقت و خودنمائی با عظمت واقعی روح برابر نیست ... ؟

خانم کرول ، پس از تحمل دردهائی که کس بیاد ندارد ، در پایان هفته به خاک سپرده شد و کرول نیز پس از دو روز به زن خود پیوست . بدین‌سان آثار حقوقی قبالة نکاح از بین رفت و کرول وارث والری شد .

همان فردای مراسم دفن کرول ، وکیل دادگستری بار دیگر راهب پیر را دید و بی آنکه چیزی بگوید او را به نزد خود راه داد . راهب بخاموشی دست خود را پیش آورد و ویکتورن هولو نیز بخاموشی از پولهای که در میز تحریر کرول پیدا شده بود هشتاد اسکناس هزارفرانکی برداشت و بدست او داد . سلسنتی سی هزار فرانک در آمد و ملک پرل **Presles** را به ارث برد . خانم کرول نیز سیصد هزارفرانک به بارون هولوبه کرده بود . و اما خانه کرول و هشتاد هزارفرانک در آمد سالانه میبایست به استانیسلاس ، پسر علیل مارنف ، پس از رسیدن به سن بلوغ تسلیم شود .

خانم بارون هولو ، پس از آنکه بهبود کامل یافت ، اشتغالات پیشین خود را از سر گرفت . در این میان از وی خواسته شد که ضمن رسیدگی به امور خبریه در زمینه قانونی کردن ازدواجهای به ثبت نرسیده نیز فعالیت کند .

یکی از نخستین اقدامات خانم بارون در این باره در محله منحوسی که در گذشته پتیت پولونی **Petite Pologne** نامیده میشد و به کوچه‌های روشه **Rocher** ، لاپه بی بی **la Pépinière** و میرومنیل **Miroménil** محدود بود صورت گرفت . در این محله ، در گذر سولی **Soleil** ، هنگام بیماری خانم هولونامه نویس تازه‌ای بنام ویدر **Vyder** که گمان میرفت آلمانی باشد مستقر گشته بود . این مرد با دختر نوسالی بصورت زن و شوهر زندگی میکرد و چندان مفتون و مراقب وی بود که نیکگذاشت جز با خانواده یک بخاری ساز ایتالیائی که در کوچه سن لازار **St Lazare** مسکن داشت با کسی رفت و آمد نکند . بخاری ساز نامبرده چندی پیش بوسیله خانم بارون

هولو که بنیابت از طرف خانم نیکوکار دولاشانتری *de la Chanterie* عمل میکرد از ورشکستگی حتی نجات یافته و در خانه‌اش رفاه جایگزین تنگدستی شده بود. از این رو یکی از نخستین بازدیدهای خانم بارون صرف دیدار از این خانواده گردید و منظره‌ای که پیش چشمش نهاده شد سخت او را بوجد آورد. خانواده، بالای مفاز و کارگاه بخاری سازی که اینک انباشته از کالا بود و کارگران و شاگردان که همه ایتالیائی بودند در آن میلویدند، در آپارتمان کوچکی منزل داشت. در آنجا خانم بارون را چنان پذیره شدند که گویی مریم غذا برایشان ظاهر گشته است. آدلین برای آنکه از کاروبار پدر خانواده جويا شود چندی به انتظارش نشست و در این میان درباره مردم بیچاره‌ای که خانواده بخاری ساز در آن حوالی سراغ داشتند از ایشان پرسش کرد. زن ایتالیائی گفت:

— آخ! خانم مهربانم، شما که میتوانید حتی اهل دوزخ را نجات دهید، در این نزدیکی دختری است که باید از گمراهی بیرون بکشید.
— آیا خوب میشناسیدش؟

— نه! اوستای سابق شوهرم است که از زمان انقلاب در فرانسه اقامت گزید و ژودیزی *Judici* نام داشت. در زمان امپراطور ناپلئون، این ژودیزی اولین بخاری ساز پاریس بود. بعد هم در ۱۸۱۸ مرد و ثروت خوبی برای پسرش گذاشت. اما این پسر همه دارائیش را باز نهای بدکاره تلف کرد و آخر بایکی از آنها که مکازه تراز دیگران بود ازدواج کرد، و این دختر را که تازه پانزده سالش تمام شده است از او دارد.
خانم بارون، که از شباهت کردار این ژودیزی و شوهر خود سخت منقلب شده بود، پرسید:

— خوب، چه بسر دختر آمده است؟

— بله، خانم! این دختر که آتالا *Atala* نام دارد پدر و مادرش را ترك کرده و آمده است در همین نزدیکی بایک آلمانی بیرهشتاد ساله بناهویدر که کلاش نامه نویسی برای بیسوادان معمله است زندگی میکند. باز اگر این پیرمرد هرزه که میگویند دخترک را از مادرش به هزار و پانصد فرانک خریده است با او ازدواج میکرد، از آنجا که لابد چیزی از عمرش نمانده و ظاهرأ صاحب چند هزار فرانک درآمد است، دخترک از گناه و خاصه از فقر که او را به کارهای بد خواهد کشاند نجات مییافت.
آدلین گفت:

– از این که کار خیری را به من توصیه کرده‌اید ممنونم . ولی باید احتیاط نمود . این پیرمرد چه جور آدمی است ؟

– او! خانم! مرد خوبی است و دخترک را خوشبخت کرده . غفلش هم خوب سر جاست . زیرا محله‌ای را که خانواده ژودیسی در آن زندگي میکند ترك گفته تا دخترک را از چنگ مادرش بیرون بیاورد . مادری دخترش را میباید و شاید هم قصد داشت که زیباییش را مورد بهره‌برداری قرار دهد... آنوقت آنالا بیاد ما افتاد و به آقای خودش توصیه کرد که نزدیک ما منزل بگیرد . بارو که می‌بیند ما چگونه مردمانی هستیم به دخترک اجازه میدهد که پیش ما بیاید . ولی خانم! آنها را با هم ازدواج دهید . این کاری است که کاملاً شایسته شاست ... دخترک همین که شوهر کرد آزاد خواهد شد و از چنگ مادرش بدر خواهد آمد . زیرا زنك در کین است و میخواهد او را وارد کار تشار کند یا به راه‌های ناشایست بکشانند ...

– این پیرمرد برای چه با او ازدواج نکرده است ؟

– لازم نبود . از آن گذشته ، مردك هر چند آدم بدی نیست ولی یگمانم آنقدر حيله گره‌ست که خواسته باشد دخترک را در اختیار خود داشته باشد؛ و حال آنکه در صورت ازدواج می‌تواند به همان سر نوشتی دچار شود که همه پیرمردان گرفتار شده‌اند .

خانم بارون گفت :

– می‌توانید کسی را بسراغ این دختر بفرستید . من همین جا خواهش دیدم بی‌خواهم برد که آیا چاره‌ای هست ...

زن بخاری ساز اشاره‌ای به دختر بزرگ خود کرد و این يك بید زنك بیرون رفت . پس از ده دقیقه بانفاق دختری بانزده سال و نیمه برگشت که زیباییش زنك خاص ایتالیائی داشت .

مادموازل ژودیسی پوستی مرمرین داشت ، از آنها که شب در نور چراغ مانند زنبق سفید می‌نماید ، باچشمائی درشت و فروزان ، مژگانی انبوه و برگشته ، موهائی به رنگ آبنوس و همان وقار و شکوه خاص دختران سرزمین لمباردی Lombardie . و از آنجا که دختر بخاری ساز به وی خبر داده بود که خانم متشخصی بانتظار اوست ، رخت ابریشمی قشنگی پوشیده بود . دخترک با کنجکاو ساده دلانه‌اش از گوشه چشم خانم بارون را واری می‌کرد و از تشنج عصبی او سخت در شگفت بود . خانم بارون نیز از دیدن يك

دختر عمو بت

همچو شاهکار ز بیانی در لجنزار فحشا آهی عبق کشید و در دل سو گند خورد که
اورا براه تقوی باز آرد .

- دختر جان ، است چیست ؟

- آتالا ، خانم .

- خواندن و نوشتن میدانی ؟

- نه ، خانم . ولی عیبی ندارد ، چونکه «آقا» با سواد است ...

- پدر و مادرت ترا به کلیسا برده اند ؟ اصول دینت را میدانی ؟

- خانم ، پدرم میخواست از همین چیزها که شما میفرمائید به من یاد
بدهد ، ولی مادرم نگذاشت ...

خانم بارون باتغیر گفت :

- مادرت ! ... یعنی مادرت اینقدر زن بدی است ؟

- همیشه مرا میزد . خودم نمیدانم چرا ، ولی پدر و مادرم پیوسته سر من

دعوا داشتند .

- پس هیچوقت از خدا چیزی با تو نگفته اند ؟

دختر ، که چشمانش فراخ گشته بود ، با سادگی دل انگیزی گفت :

- اوه ! پدر و مادرم تاجیزی میشد می گفتند «لنت خدا ! ...» «خدا

چاره ات را بکند !...»

- هرگز کلیسا ندیده ای ؟ هرگز بفکرت نرسید که آنجا پابگذاری ؟

- کلا ؟ ها ! ... نتردام و پانتئون را گاه که پدرم مرا به گردش میبرد

از دور دیده ام ؛ گرچه این هم کم اتفاق می افتاد . از این کلیساها در محله های
پائین نیست .

- شما در کدام محله بودید ؟

- در محله ...

- ها ، محله چه ؟

- کوچه شارون Charonne ، خانم ...

- خوب ، هرگز به تو نگفته اند که خوب چیست و بد چیست ؟

- مادرم هر وقت که مطابق میلش کار نمیکردم مرا میزد ...

- ولی مگر نمیدانستی که با ترك پدر و مادر رفتن بدنبال يك پیرمرد

و با او زندگی کردن ، کار بدی مرتکب میشوی ؟

آتالا زودبسی خانم بارون را از سر غرور نگاه کرد و جوابی نداد . آدالین
با خود گفت :

– دخترک یکسروحتی است !

زن بخاری ساز گفت :

– اوه ! خانم از این جور دخترها درمعله شان فراوان است .

– خداوندا ، این بچه از همه چیز ، حتی از تمیز خوب و بد بی خبر

است !

در این لحظه خانم بارون دست پیش آورد که دست دختر را بگیرد ، و

پرسید :

– چرا به من جواب نمیدی ؟

آتالا باخشم يك قدم عقب تر رفت :

– شما هم عقلتان پاره سنگ بر میدارد ! يك هفته بود که پدر و مادرم گرسنگی

می کشیدند . مادرم ظاهراً میخواست مرا به کار بسیار بدی وادارد ، چه پدرم

کتکش زد و دزدش خطاب کرد . در این میان آقای ویدر آمد و همه قرض های

پدر و مادرم را پرداخت و باندازه ، اوه ! يك کیسه پر پول به آنها داد .

آنوقت مرا باخودش برد . پدرم گریه میکرد ، ولی دیگر مبیایست از هم جدا

شویم ! خوب ، کجای این کار بد بود ؟

– حالا این آقای ویدر را خیلی دوست دارید ؟

– میپرسید دوستش دارم ؟ البته ، خانم ! شبها برایم قصه های خوب

میگوید ... برایم رخت های قشنگ ، زیر پوش و شال گردن آورده است . حالا

مثل شاهزاده خانم ها لباس میپوشم . کفش چوبی دیگر پیا ندارم . دو ماه

است که دیگر نمیدانم گرسنه بودن یعنی چه . دیگر سیب زمینی غذایم نیست !

برایم آب نبات و شکلات میآورد . چه کار هست که آدم برای يك بسته شکلات

نکند ! از همه گذشته ، بابا ویدر بسیار مهربان است ، چنان باخوبی و نوازش

از من پرستاری می کند که تازه بی میرم مادرم چه رفتاری مبیایست با من

داشته باشد بناست يك کلفت پیر هم بیاورد که در کارخانه کمکم باشد ، زیرا

نمیخواهد دستم را برای آشپزی کیف کنم . در این يك ماهه کسب و کارش

خوب بوده است ؛ هر شب سه فرانك برایم میآورد و من آن را توی قلك

میگذارم . تنها يك چیز هست ، و آن این که میل ندارد بغیر از این جا پیش

هیچ همایه و آشنا بروم ... بادی ، مرد بسیار خوبی است ؛ و من به هر چه

بخواهد تن میدهم ... مرا گریه ملوس صدا میکند ، و حال آنکه مادرم جز

عثر و نکبت و گه ، جنده ، دزد چیزی بس نمی گفت .

— خوب، دختر جان، پس چرا کاری نمیکنی که بابا و پدر شوهرت باشد؟

دختر، که با قیافه‌ای سرشار از مناعت خانم بارون رامپنگریست، بپاکی و آرامی، بی آنکه سرخ شود، گفت:

— کاری است شده و رفته! خودش به من گفت که زن کو چو اوش هستم. ولی، راستش، اگر شکلات نباشد، زن يك مرد بودن هم کار کسل کننده‌ای است!

خانم بارون زیر لب گفت:

— خدایا! این کدام بدمه چیزی است که توانسته دختر بدین معصومی را از راه بدربرد؟ سپس، در حالیکه به آنچه میان او و کسرول گذشته بود می‌اندیشید، افزود: این بچه را به راه راست آوردن جبران بسیاری از خطاها خواهد بود! من میدانستم چه میکنم. اما او از همه چیز بسی‌خبر است!

آنانالا بالعنی نواز شگر برسید:

— شما آقای سامانون را می‌شناسید!

— نه، دختر جان، ولی برای چه از من میپرسی؟

— راستی، نمیدانید؟

زن بخاری ساز گفت:

— آنانالا، از خانم ترس. خانم فرشته است!

— آخر، شوهرم خودش را از دست این سامانون مخفی میکند... اما من دلم میخواست که آزاد میبود.

— برای چه؟

— هه، برای این که بتواند مرا به تئاتر ببرد.

خانم بارون دخترک را بوسید و گفت:

— چه دختر دلربائی!

آنانالا که با سردست‌های خانم بارون بازی میکرد پرسید:

— شما دارا هستید؟

— هم‌آها وهم‌نه. برای دخترهای کوچک و خوبی مثل تو که بخواهند

وظایف دینی خود را پیش کشیش یاد بگیرند و در راه راست قدم بردارند من دارا هستم.

آنانالا گفت:

سه درجه راهی قدم بردارند ؟

سه در راه تقوی !

آتالا خانم بارون را با چشمانی حيله گرو خندان نگرست . خانم بارون زن بخاری ساز را نشان داد و گفت :

این خانم را ببین . از وقتی که به آغوش کلیسا باز گشته خوشبخت است . شوهر کردن تو مثل جفت گیری حیوانات بوده است .

آتالا جواب داد :

من ؟ به ، اگر شما آنچه با باویدر به من میدهد برایم بیاورید بسیار خوشحال خواهم شد که اصلا شوهر نداشته باشم . بس که ناراحت کننده است ! خودتان که میدانید ، نه ! ...

زن همین که همسر مردی شد ، شرط تقوی آن است که به او وفادار بماند :

آتالا زیرکانه گفت :

تا روزی که آن مرد ببرد ... در این صورت وفاداری من مدت درازی طول نخواهد کشید . اگر بدانید بابا ویدر چه جور نفس میکشد و سرفه میکند ! ... آنگاه به تقلید پیر مرد سرفه کرد : ائوه ! ائوه ! ... خانم بارون به سخن ادامه داد :

تقوی و اخلاق حکم میکنند که زناشویی تان بوسیله کشیش که نماینده خداست و محضرتبت که نماینده قانون است تسجیل شود . ببین ، مثلا این خانم از راه قانون زناشویی کرده است .

مگر در این صورت بامزه تر است ؟

خوشبخت تر خواهی شد ، زیرا هیچکس ترا از آن سرزنش نخواهد کرد . خودت هم مورد پسند خدا خواهی بود !

آتالا ژودسی به سخنان خانم بارون چنان گوش میداد که گویی موسیقی است . آدلین چون دید که او از فهم دلایلی که میآورد عاجز است با خود گفت باید راه دیگری در پیش گرفت و به خود پیر مرد رجوع کرد . گفت : خوب ، دختر ، به خانه ات برگرد . من خودم میروم با این آقای ویدر گفتگو کنم . آیا فرانسوی است ؟

سه آزراسی است ، خانم . ولی ، بدانید ، پولدار خواهد شد ! اگر قرضش را به این سامان ادا کنید ، بزودی پولتان را پس خواهد داد ! زیرا بقراری که میگوید تا چند ماه دیگر صاحبش هزار فرانك درآمد خواهد

دختر عمومیت

شد و آنوقت شاید مابه ده دور دستی در ناحیه وژ *Vogues* برویم و آنجا زندگی کنیم .

بشنیدن کلمه وژ خانم بارون در تفکرات عمیقی فرو رفت . ده خود را بیاد آورد ؛ در این میان سلام بلند بخاری ساز خانم بارون را از اندیشه های دردناکش بیرون کشید . بخاری ساز که آمده بود تا از رونق کار خود شمه ای بگوید ، افزود :

— خانم ، تا یک سال دیگر خواهم توانست پولی را که به من قرض داده اید ادا کنم . اگر ثروتی بدست آورم ، شما هم روزی خواهید توانست از کیسه من آنچه میخواهید بردارید ، و من بوسیله شما همان کمک را که در حق ما کرده اید به دیگران خواهم کرد .
خانم بارون گفت :

— فعلاً از شما پولی نمی خواهم ، بلکه همکاری شما را در یک کار نیک طلب میکنم . من اینجا این دخترک ژودیسی را که با پیرمردی زندگی میکند دیده ام و میخواهم آنها را بطریق شرعی و قانونی به ازدواج هم در آورم .

— ها ! بابا و پدر مرد بسیار خوب و شایسته ای است . در همین دو ماهه که در این محله بسر میرود دوستانی پیدا کرده است . صورت حساب های مرا او پاکنویس میکند . به گمانم سرهنک بوده و خدمات فراوان به امپراطور کرده است . آخ ! چه عشقی به ناپلئون دارد ! . . . امیدوار است کار و بارش خوب شود . بله ، آخر بیچاره قرض دار است ! . . . حتی به گمانم خودش را پنهان میکند و مأموران اجرا بدنبالش هستند .

— به او بگوئید که اگر حاضر شود دخترک را به عقد خود در آورد قرض هایش را خواهم پرداخت .

— بسیار خوب ، کاری است که زود میتوان انجام داد ! راستی ، خانم بفرمائید به سراغش برویم در دو قدمی این جا ، در گذر سولی مسکن دارد .
خانم بارون و بخاری ساز برای رفتن به گذر سولی براه افتادند . در نیمه راه این گذر که تازه احداث شده بود و دکانهای آن بیهای بسیار ارزان اجاره داده میشد ، خانم بارون روی شیشه مغازه ای که پشتش پرده هائی از تافته سبز رنگ آویخته بود چنین خواند :

نامه نویس

روی درد کان هم نوشته بود :

دفتر نامه نویسی

تحریر نامه و عریضه ، با کتویس صورت حساب و غیره
در نهایت سرعت و راز داری
انجام میشود .

وارد دکان شدند . میز تحریری چدر کین از چوب سفید ، مقداری
بوشه و يك تيمكت زهوار در رفته در آنجا دیده میشود . يك كاسكت و يك
چراغ كه به آباژور كیفی مزین بود روی میز نهاده بود و میتوانست هم نشانه
ضعف بینائی پیر مرد باشد و هم بمنظور روپنهان كردن از چشمان كنجكاو .
پلكانی هم در گوشه ای بود كه به طبقه بالا راه میبرد .
بخاری ساز گفت :

ـ در اطاق بالائی است ، میروم صد اش میكنم كه بیاید .

خانم بارون نقاب تور خود را پائین كشید و نشست . صدای باهای سنگینی
پلكان كوچك چوبی را بلرزه در آورد ، و آدلین بدیدن شوهر خود ، بارون
هولو ، كه نیم تنه ای خاكستری رنگ بافتی و شلواری از پارچه بشی كهنه
به همان رنگ بتن داشت و كفش دم پائی پوشیده بود نتوانست از جیغ كشیدن
خود داری كند .

هولو از سر ادب گفت :

ـ خانم ، چه فرمایشی دارید ؟

آدلین از جا برخاست ، دست او را گرفت و با صدائی كه از هیجان
بریده مینمود به بخاری ساز گفت :

ـ ژوزف ، شما بروید توی خیابان .

آدلین كه از فرط شادی همه چیز را فراموش كرده بود گفت :

ـ دوست من ، حالا میتوانی به آغوش خانواده ات برگردی ، دیگر
ثروتمند هستیم ! پسرت صد و شصت هزار فرانك در آمد دارد ! حقوق باز نشستی .
ات از گروه درآمدی است ، و تو تنها با ارائه گواهی زنده بودن خود میتوانی
پانزده هزار فرانك حقوق عقب مانده ات را بگیری ! والری مرده است و
سیصد هزار فرانك بتو بخشیده ؛ نامت دیگر از سر زبانها افتاده است و میتوانی
وارد مجامع بشوی . بیا ، تا خوشبختی مان كامل شود . نزدیک سه سال است
كه من در جستجوی تو هستم . بقدری به باز یافتن تو امیدوار بودم كه آبار تمانت
را حاضر و آماده نگهداشته ام . اوه ! از این جا بیرون بیا ، از این وضع

دلآزاری که در آن می بینمت بیرون یا .
بارون که گنج شده بود گفت :

- خیلی دلم میخواد ، ولی آیا میتوانم دخترک را باخودم بیاورم ؟
- هکتور ، از او دست بکش ! این کار را برای آدلینت که هرگز
کمترین توقع فدا کاری از تو نداشته است بکن . قول میدهم که چیزی
برای این دخترک نمین کنم و شوهر خوبی برایش پیدا کنم و خواندن و نوشتن
به او یاد بدهم . بگذار یکی از آنها که به تولدت بخشیده اند بسبب تو
خوشبخت شود و دیگری نه در لجنزار هرزگی بیفتد و نه در تنگدستی . بارون
هولو لبخند زنان گفت :

- پس این توبودی که میخواستی مرا به ازدواج واداری ؟ . . . کمی
اینجا باش تا بروم بالا و لباس پوشم ؛ آخر ، يك دست لباس خوب در جامه -
دانم دارم .

آدلین ، پس از آنکه تنهاماند و بار دیگر این دکان نکبت بار را از نظر
گذراند ، اشکش سرازیر شد و باخود گفت :

- او اینجا زندگی میکرد و حال آنکه مادر ناز و نعمت بودیم ؛ بیچاره !
چه مکافاتى دید !

در این میان بخاری ساز پیش آمد تا از اولینم خود اجازه مرخصی
بگیرد . آدلین به او گفت تا درشکه ای بیاورد . بخاری ساز رفت و پس از
آنکه باز آمد خانم بارون از او خواهش کرد که از آتالا ژودیسى در خانه
خود نگهداری کند و هم اینك او را از آنجا ببرد . آنگاه افزود :

- به او بگوئید که اگر خواسته باشد تحت تعلیم آقای کشیش کلیسای
مادلن قرار گیرد ، همان روزی که مراسم تناول قربان بجای آورد من سی هزار
فرانك جیبز و يك شوهر خوب و جوان و سربراه به او خواهم داد .
بخاری ساز باشتاب گفت :

- پسر بزرگ خودم ، خانم ! بیست و دو سال دارد و این دختر را
می پرستد !

در این میان بارون پائین آمد . چشمانش از اشك تر بود . در گوش
زن خود گفت :

- میخواهی مرا از تنها موجودی که محبتش بمن تا اندازه ای به پای
محبت تو میرسد جدا کنی . دخترک زار زار میگردد و من نمیتوانم او را در
این حال ترك کنم . . .

— آسوده باش، هکتور. در خانواده نجیبی زندگی خواهد کرد و من حسن رفتار با او را ضمانت میکنم.

بارون زن خود را بسوی درشکه هدایت کرد و گفت:

— ها! حالا میتوانم بدنبال تویایم.

هکتور که باردیگر به هیأت بارون دثوری درآمده بود شلوار و سرداری ماهوت آبی به تن داشت، با جلیقه سفید و کراوات سیاه و دستکش. همینکه خانم بارون روی نمکت درشکه نشست آتالا نیز مانند ماری درون درشکه خزید و گفت:

— آخ! خانم، بگذارید همراه شما بیایم. ببینید، دختر بسیار خوب و بسیار مطیعی خواهم بود، هرکاری که بگوئید خواهم کرد. ولی مرا از بابا و پدر که آنهمه چیزهای خوب برایم میآورد جدا نکنید. کنتکم خواهند زد!...

بارون گفت:

— خوب، دیگر، آتالا! این خانم زن من است. باید از هم جدا شویم. دختر ساده دل جواب داد:

— این! این بیرزن که مثل برگ درخت میلرزد!
در این میان بخاری ساز که در جستجوی دخترک بود دم درشکه آمد.
خانم بارون گفت:

— بیریدش خانه خودتان!

بخاری ساز آتالا را در آغوش گرفت و او را بزور به خانه خود برد.
آدلین دست هکتور را گرفت و در اوج هیجان شادی گفت:

— دوست من، از این فداکاریت تشکر میکنم. چقدر عوش شده ای!
چقدر باید زجر کشیده باشی! دختر و پسر یکسر غافلگیر خواهند شد!
آدلین مانند دلدادگانی که پس از فراق طولانی به دیدار معشوق نایل شده اند از هردری بیایی سخن میگفت. پس از ده دقیقه راه بارون هول و زنش به خانه کوچۀ لومی لوگسرا رسیدند. نامه زیرین برای آدلین رسیده بود:

«خانم بارون

» آقای بارون هول و دثوری با نام مستعار تورک Thorec که مقلوب هکتور است یک ماه در کوچۀ شادون بسر میبرد و اینک هم با نام و پدر در گذر سولی زندگی میکند. خودش را اهل آلزاس قلمداد کرده و هوش

دختر عمو بت

نامه نویسی است و با دختری بنام آتالا ژودسی بسر میرد. خانم، خیلی احتیاط کنید، زیرا سخت در جستجوی بارون هستید، اما بچه عنوان، نمیدانم. «زن هرپیشه به وعده خود وفا کرد مانند همیشه خود را خدمتگزار حقیر شما میداند.

« ۳۰ م. »

باز گشت بارون چنان موج شادی در خانواده برانگیخت که او را بزندگی در آن پای بند ساخت. دیگر آن دخترک، آتالا ژودسی، از بادش رفت. آری، افراط در هوسبازی او را مانند کودکان دمدمی کرده بود. هیأت ظاهرش نیز یکسر عوض شده بود. هنگامی که فرزندان خود را ترک میکرد مردی سالم بود و اینک مانند پیران صدساله شکسته و خمیده و مچاله شده باز آمده بود. شام بسیار باشکوهی که سلسنتین باشتاب ترتیب داده بود ضیافت‌های خانه ژوزفا را بیاد پیرمرد آورد و او که از تنم خانواده خود گنج شده بود در گوش زن خود گفت:

- باز گشت پدر گریز بارا جشن میگیرید؟

آدلین جواب داد:

- هیس! ... هرچه بود همه فراموش شده!

بارون پرسید:

- پس چیست کو؟

هورتانس گفت:

- افسوس! در بستر بیماری است و دیگر امیدی نیست که برخیزد. منتظر

است که پس از شام ترا ببیند.

صبح روز دیگر، هنگام بر آمدن آفتاب، سرایدار به ویکتورن هولو خبر داد که پاسبانها اطراف خانه را فرا گرفته اند. مأموران اجرا برای دستگیری بارون هولو آمده بودند. نگهبان دادگاه بازرگانی که از پی زن در بان قدم برمیداشت حکم رسمی دادگاه را بدست وکیل دادگستری داد و از او پرسید آیا مایل است بدی پدرا خود را بپردازد. موضوع بر سر ده هزار فرانک سفته ای بود که بارون بفتح مرد ربا خواری بنام سامانون امضاء کرده بود و احتمالا دوسه هزار فرانکی بیش از او نگرفته بود. ویکتورن از مأمور دادگاه بازرگانی خواست تا نفقات خود را مرخص کند و آنگاه پول را پرداخت. اما در همان حال با نگرانی از خود میپرسید:

- آیا کار به همین تهام خواهد شد؟

لیست که بقدر کفایت از نیکبختی‌هایی که به این خانواده روی نموده بود اندوه و تلخ‌کامی داشت، این حادثه خوش را دیگر نتوانست تاب آورد. حالش چنان‌رو به وخامت نهاد که دکتر ییانشون گفت که تا يك هفته دیگر خواهد مرد. بدین‌سان پیر دختر لورنی در پایان مبارزه طولانی خود که در آن بارها به پیروزی رسیده بود مغلوب گشت. ولی در همان حال که بر اثر بیماری سل‌ریوی با مرگ وحشتناکی دست به گریبان بود راز کینه دیرینه‌اش را پنهان نگه‌داشت. حتی این خشنودی خاطر برایش میسر گشت که آدلین، هورتانسی، هولو، ویکتورن، استنبوک، سلسیتن و فرزندانشان را با چشم گریان در کنار بستر خود ببیند.

بارون هولو، که برخلاف این سه ساله خواب و خوراک مرتبی داشت، بزودی نیروی خود را باز یافت و تاحدی به هیأت پیشین خود درآمد. این بهبود حال چنان مایه مسرت آدلین گشت که از شدت تشنج عصبی اش کاسته شد. لیست از دیدن احترام بی‌حدی که بارون به زن خود می‌گذاشت روزیش از مرگ با خود گفت:

— آخر، سعادت خود را باز یافت!

و این اندوه مرگ دختر عموبت را تسریع کرد و فردای آن‌روز سراسر يك خانواده با چشم‌اشکبار جنازه اش را مشایعت نمودند.

بارون هولو و زنش دیگر به سالهایی از عمر خود رسیده بودند که میبایست به استراحت مطلق بپردازند. از این رو آپارتمان مجلل طبقه اول را به کنت و کنتس استنبوک وا گذاشتند و خود به طبقه دوم نقل مکان کردند. در آغاز سال ۱۸۴۵ بارون ییامردی پسر خود توانست باشش هزار فرانک حقوق شغلی در راه آهن بدست آورد. از این رو باشش هزار فرانک حقوق بازنشستگی و ثروتی که خانم مارتف به او هبه کرده بود اینک جمعاً بیست و چهار هزار فرانک در آمد سالانه داشت. و اما هورتانسی که طی سه سال قهر با شوهر خود دارائی اش را مستقل اداره می‌کرد، ویکتورن آن دویت هزار فرانکی را که پرنس وسمبورک بنام خانواده داده بود به اسم خواهر خود به معامله داد و میوک مستیری دوازده هزار فرانک در سال برایش مقرر کرده بود. و نسلاش هم که شوهر زن ثروتمندی بود دیگر دست از پا خطانمی کرد. اما کلاش به تن آسائی می‌گذشت. نمیتوانست هیچ اثری هرچند هم که کوچک باشد بوجود آورد. در عوض با عنوان هنرمند که داشت در محافل اعیانی بسیار مورد توجه بود و بسا هنر دوستان که با او مشورت می‌کردند. سرانجام

نیز مانند همه ناتوانان عرصه هنر که استعدادهای نوید بخش آغاز کار خود را از دست میدهند متغذ هنری گشت. باری، هر يك از این سه خانوار که با هم زندگی میکردند دارای درآمد خاص خود بود. خانم بارون که از آنهمه مصائب تجربه آموز شده بود اداره کارها را به پسر خود واگذار کرده بود و برای بارون چیزی جز همان حقوق خود نیگذاشت، به این امید که کمی درآمد او را از آنکه باز به خطاهای گذشته روی آورد بازدارد. خوشبختانه با آنکه این امر شگفت مینمود، بارون ظاهراً از جنس لطیف چشم پوشیده بود. آرامش او، که خانواده اش آن را به حساب طبیعت میگذاشت، سرانجام به معنی مایه افسان خاطر گشت که دیگر همه از خوشروئی و رفتار دلپسند بارون دثوری بسیار خشنود بودند. بارون هولونسیت به زن و فرزند خود با عطف و بسیار رفتار میکرد، در تماشای خانه و مجالس مهمانی به سر اهشان صبر و تدبیرائی های پسر خود با لطفی دل انگیز شرکت میکرد. باری، از همه جهت مایه خرسندی خانواده اش بود.

سلسن که هنر فراوانی در امر خانه داری داشت و از این حیث دست پرورده لیسبت بود این خانه بسیار بزرگ را راه میرد. اما ناچار شده بود که يك آشپز بگیرد. پس از آن هم لازم آمد که دستبازی برای آشپز استخدام شود. در آغاز ماه دسامبر ۱۸۴۵ سلسن يك دختر فربه نورماندی از ده ایزینی Isigny آورد، کوتاه قد، دارای بازوانی سرخ و گوشه‌تالو با چهره‌ای مبتدل و بسیار کودن. طبیعی است که در خانه کسی به حضور وی توجه ننمود. این دختر که آگات Agathe نام داشت، بس که بدلقه بود چندان به دل آشپز نشست و او، بجای آنکه با بدست آوردن دل آشپز بزرگ طباطخی را از وی بیاموزد کاری کرد که مورد تعقیب وی قرار گرفت. در واقع آشپز بیشتر به لوئیز، پیشخدمت کنس استنبوک میل داشت. و آگات که مورد بدرفتاری آشپز بود از وضع خود گله‌مند بود. چه، هر بار که آشپز میخواست پختن خوراکی را بیابان برساند دختر را به بهانه ای از مطبخ بیرون میفرستاد. دختر میگفت:

- راستی که بد آوردم. میروم جای دیگر کار میکنم.

با این همه، اگرچه سه بار خواسته بود بیرون برود، باز در آن خانه ماند.

شب آدلین بر اثر همه عجبی از خواب بیدار شد و سکوت را در تخت خواب خود که پهلوی تخت خانم بارون قرار داشت ندید. ساعتی منتظر

مانده ولی بارون نیامد. ترسید و گمان برد که سانه‌ای روی نموده و شاید بارون سکنه کرده است. به طبقه بالا که خدمتکاران آنجا در اطاقهای زیرشیروانی میخوابیدند رفت و توجهش به اطاق آگات جلب شد که نه تنها روشنایی چراغ ازمیان در نیمه بازش بیرون میزد بلکه همه گفتگویی نیز از آن شنیده میشد. آدلین صدای بارون را شناخت و وحشت زده بر جای خشک ماند. بارون که به زیباییهای آگات دل سپرده بود در مقابل مقاومت حساب شده این کلفت مطبخی بجائی رسیده بود که این سخنان نفرت انگیز بر زبانش میگذاشت:

— زن دیگر عمری نخواهد کرد، و اگر تو بخواهی میتوانی خانم بارون بشوی.

آدلین فریادی کشید و شمعدان را از دست رها کرد و شتابان از آنجا گریخت. سه روز پس از آن خانم بارون بحال مرگ بود و خانواده اش با چشم اشکبار گرد بستر او بودند. دمی پیش از آنکه جان سپارد، دست شوهر خود را گرفت و فرسود و در گوش او گفت:

— دوست من، دیگر جز زندگی چیزی نداشتم که در راحت بدهم؛ لحظه ای دیگر آزاد خواهی شد و خواهی توانست يك خانم بارون تازه درست کنی.

و آنوقت دیده شد که از چشمان مرده اش بیرون زد، و این چیزی است که میباید بندرت اتفاق افتد. آری، بیرحمی مرد هوسباز بر شکیبائی فرشته غالب آمده بود!

بارون هولو سه روز پس از مراسم دفن زن خود پاریس را ترک گفت. یازده ماه بعد و یکتودن من غیر مستقیم خبر یافت که پدرش مادمازل آگات پیکتارد Piquetard را بزنی اختیار کرده و ازدواجشان روز اول فوریه ۱۸۴۶ درایرینی صورت گرفته است.

ویکتودن هولو به پوینو، سردوم وزیر سابق بازار گانی که همکار او در دادگستری بود و باوی از این ازدواج سخن میگفت چنین جواب داد:

— پدران میتوانند با ازدواج فرزندان خود مخالفت کنند. اما فرزندان نمیتوانند پدرانی را که به کودکي بازگشته اند از دیوانگی بازدارند.

پایان